



نامه

کانون نویسندگان ایران



م. آزاد، سیمین بهبانی، م. ع. سپالو، اسماعیل خوبی، بهرام بیضایی،

نادر ابراهیمی، محمد محمد علی، سعید میناوی، ناصر شاهین پر، نوری،

اسماعیل نوری علاء، منوچهر هزارخانی، سعید محمودی، سیروس شمیسا،

عظیم خلیلی، محمد علی شاکری یکتا، محسن میهن دوست، رهسا،

رضا براهنی، محمد ایوبی، محسن حسام، منصوره هاشمی،

حسن اسدی، غلامحسین نصیری پور، محمد رضامدیچی

سیروس نوری، فتول عزیزی پور، اصغر واقعی، ...

نامه

کانون نویسندگان ایران



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۹

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

چاپ اول ۱۳۵۹

نامه‌کانون نویسندگان ایران
سردبیر هماهنگی: م.ع. سپانلو

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در تابستان ۱۳۵۹ به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

پیام کانون درسالگشت نیمایوشیج

مقالات

صفحه ۹	آمیملکار کابرال منوچهر هزارخانی	مقاومت فرهنگی
۲۸ »	گ. پلخانف نوری	کارل مارکس ولئوتولستوی
۴۳ »	نسیم خاکسار	فرهنگ شکست
۵۰ »	اسماعیل نوری علاء	انقلاب مشروعه
۷۶ »	حسن میهن دوست	فرهنگ توده

شعر

۸۹ »	م. آزاد	بر بلندترین تله‌های دنیا
۹۲ »	سیمین بهبهانی	پایان مکرر
۹۳ »	م.ع. سپاندو	حیدر. حیدر
۹۸ »	اسماعیل خویی	از روزنامه تادل تاریخ
۱۰۱ »	عظیم خلیلی	وقتی که ماطلوع کردیم
۱۰۳ »	محمد علی شاکری یکتا	قرن شکوه پرچم سرخ
۱۰۶ »	میرزا آقا عسگری	معاصران من
۱۱۲ »	سیروس نیرو	از فلق تاشفق
۱۱۴ »	بتول عزیزپور	شعر آزادی را فرمان می‌راند
۱۱۶ »	اصلان اصلانیاں	ایران ما
۱۱۹ »	غلامحسین سالمی	مرد
۱۲۱ »	اسماعیل رها	نیرنگ‌ها

» ۱۲۳	مسعود محمودی	دوشنبه
» ۱۲۶	سیروس شمیسا	در آن سوی مخاطبه
» ۱۲۸	م. دوست	افق وضجهدی غبار
» ۱۲۹	ناصر نجفی	پیراهن تاریخ
» ۱۳۱	محمد رضا مدیحی	اگر عشقی داری
» ۱۳۳	حمید رضا رحیمی	سؤال
» ۱۳۴	الف. تربت	چینی
» ۱۳۵	ساحل نشین	مرگ ماهیگیر
» ۱۳۸	محمود جعفری	ویرانی
» ۱۳۹	احمد کسیلا	ویرانی ستاره‌ها
» ۱۴۱	منصوره هاشمی	عبدالحسین خدیو
» ۱۴۳	پرویز اوصیاء	چهار گوشه‌ی حرکت

داستان

» ۱۴۹	نادر ابراهیمی	چرك درخون
» ۱۵۸	محمد محمدعلی	باران بی رعد و برق
» ۱۷۱	مسعود میناوی	آن روزها در جنوب
» ۱۷۶	ناصر شاهین پر	مهاجران
» ۱۸۷	رضا براهنی	کینه ازلی
» ۲۰۶	محمد ایوبی	مشاع
» ۲۱۸	محسن حسام	ملاقاتی
» ۲۲۸	حسن اسدی	باد می آید
» ۲۳۸	غلامحسین نصیری پور	دونفر درمدار

نقد

» ۲۵۵	اصغر واقدی	شعر آزادی را فرمان می راند
-------	------------	----------------------------

نمایشنامه

» ۲۵۹	بهرام بیضایی	ندبه
-------	--------------	------

پیام کانون نویسندگان ایران به مناسبت بیستمین سالگرد مرگ نیمایوشیج

دی ماه ۵۸ مصادف با بیستمین سالگرد درگذشت نیمایوشیج بنیانگذار شعر جدید ایران بود. نیمایوشیج نهضت ادبی خود را در آغاز قرن خورشیدی حاضر و همزمان باشکل‌گیری دیکتاتوری رضاخان آغاز کرد. آن دیکتاتوری که آثار و بنیادهای آزادی خواهانه و دموکراتیک را که میراث انقلاب مشروطیت ایران بود به طریقی سازمان یافته درهم نوشت و به مدت بیست سال فرهنگ تازه پای عصر بیداری را که مشعلدار جنبش سیاسی و اجتماعی این سرزمین بود به محاق فترت و رکود افکند. در آن دوران سیاه که اهل قلم یا باید حبس و زجر و سرانجام مرگ را از دستگاه استبداد می پذیرفتند، یا سردرگور رقیت و چاپلوسی می نهادند، یا زبان بریده در کنج انزوا و دق مرگی سر می کردند؛ در چنان عصر منحوسی که گفتی لنگر تاریخ در ایران معاصر متوقف می خواست شد، نیمایوشیج - این مرد مردستان - یک تنه دست به تدوین اصول اساسی یک تحول ادبی زد که توانست برای جوانان صاحب قریحه‌ای که در طول دیکتاتوری ارتباطشان با فرهنگ متحول روزگار قطع شده بود مکتبی شورانگیز و همراه با قواعدی تجربه شده باشد.

دوره بیداری و انقلاب مشروطیت شاعران و نویسندگان را در برابر وظیفه فراموش شده‌ای قرارداد. شاعر و نویسنده دیگر زینت المجالس صاحب شوکتان و ستمگران و اربابان جامعه نمی توانست بود. او وظیفه مند بود که به سیره ادیبان گرانقدر این بوم، که در قبال استیلای فرهنگ تازی نهضت شعوبیه را برای رهایی فرهنگ ملی بنیان گذاردند، یا پس از ایلغار مغول افکار نوین را در پوشش عرفان به گونه فرهنگ مقاومت خلق سازمان دادند، یک

جریان فرهنگی ادبی به وجود آورد که پاسخگوی اقتضاهای زندگی مردمی از بند کهنه استبداد رسته باشد. شاعران و نویسندگان و محققان و روزنامه‌نگاران مشروطه‌خود در این راه گام نهادند، اما نکته‌ای که نیما درک کرد این بود که قوالب و بنیان‌های فرسوده ادبی با ضرورت‌های عصر نوین ناسازاست. نیما تئوری این تحول را در چندین رساله تنظیم کرد و خود در اشعار گرانبها و انبوهش آن نظریه‌ها را در طول سی سال کار مداوم تجربه و تکمیل کرد.

مردی که در خلوت یوش علی‌رغم بی‌اعتنایی سخره‌آمیز مقامات فرهنگ حکومتی، صدای حق‌شناس آیندگان را می‌شنید از چنان ایمان و اعتقاد سترگی به کارش بهره‌مند بود که در ادامه این وظیفه مقدس لحظه‌ای به خود تردید راه نداد و گرایش به سازشکاری پیدا نکرد. او در قالب «شعر نیمایی» قالبی که خود ساخت و تکمیل کرد مظاهریک جنبش دوگانه اجتماعی و فرهنگی را متبلور کرد. راستی کدام شاعر بهتر از نیما توانسته است در دوران استبداد بیست ساله وحشت و نفرت و در عین حال پوسیدگی این نظام جور را در اشعارش ثبت و ضبط کند؟ کدام شاعر بهتر از نیما امیدهای نسل مترقی این سرزمین و مطالبات پیشرو برای ساختمان فردا را منعکس کرده است؟ کدام شاعر جز نیما در آغاز قرن خورشیدی حاضر از یک دید طبقاتی بهره‌مند بوده است؟

نیمایوشیچ هیچگاه به وسوسه پیروزی‌های زودگذر و برکسی قبول مقامات رسمی نشستن تسلیم نشد و از تمسخر و تهدید و بی‌اعتنایی و توطئه سکوت نهراسید. این «سرویلی» هیچگاه برای بهشت این جهانی با شیطان آشتی نکرد، این مرغ آمین همواره آرمان پیروزی مردم را سرود. این ققنوس خوش‌خوان در همه عمر ابراهیم‌وار آتش را پذیرا شد.

نیما می‌دانست که تحول ادبی در عمق و به‌کندی صورت می‌پذیرد، نیما می‌دانست «کسی که به کار هنری می‌پردازد مقامی شبیه شهادت را می‌پذیرد» نیما معتقد بود که «هنر واسطه‌النیام همه دردهاست» و این که اخلاق انسانی لازمه عمل هنری است و می‌گفت «ادبیات عالی محصول وجدان‌های عالی است»

این است پیام نیمایوشیچ، آن معلم بزرگ، خطاب به همه ما شاعران و نویسندگان امروز ایران. همان پیام که کانون نویسندگان ایران به عنوان ادامه دهنده سنت مردمی نیما خود را موظف به اشاعه آن می‌داند.

کانون نویسندگان ایران

مقاله

۱

منوچهر هزارخانی، نوری، اسماعیل نوری علاء،
محسن میهن دوست، آمیلکار کابرا، ک. پلخانیف

مقاومت فرهنگی

ما باید بیاد داشته باشیم که تولید کردن، پر کردن شکم، سیاست درست درپیش گرفتن و جنگ کردن کافی نیست. اگر زنی، مردی، انسانی، همه این کارها را بکند ولی خودبه عنوان یک موجود هوشمند، بعنوان اشرف مخلوقات در طبیعت، پیشرفتی نکند، اگرشناسائی او در مورد محیط خود و بطور کلی در مورد جهان، هر روز زیادتر نشود، اگر از نظر فرهنگی تحول نیابد، هرچه می کند - تولید، سیاست درست، جنگ - کاملاً بی نتیجه خواهد ماند.

ما در وضع مشخص خودمان باید توجهی زیاد به مقاومت فرهنگی خود کنیم. جنبش ما از بدو تولد اهمیت فراوانی برای این مسأله قائل شده و از کنگره کاسا کا به بعد اقدامات پی گیری در این زمینه بعمل آورده است، هرچند که پیش از آنهم ما عقیده داشتیم که برای پیش رفتن در مبارزه، ما باید به مقاومت فرهنگی دست بزنیم. این، دلیل آشکاری بر مقاومت فرهنگی است، زیرا ما می خواهیم همان که هستیم باقی بمانیم، آفریقایی های گینه و کاپور، نه «توگا ۱». فرهنگ ما فرهنگ توگاها نیست ولی امروزه تاثیر زیادی از آن پذیرفته است. با اینهمه تمام جنگجویان ما، از مسؤلان تا مبارزان آگاه باید بروشنی بدانند که مبارزه ما در عین حال یک مقاومت فرهنگی است، یا دست کم بدانند که وجه غالب آن جنگ مسلحانه است.

رفقا، ما باید بسیار بکوشیم تا فرهنگ استعماری را از خود دور کنیم.

۱. بومیان، سفید پوستان پرتغالی را به این نام می خواندند.

ما مردم شهرها یا علفزارها تحت تأثیر بسیاری چیزها هستیم که فرهنگ استعماری القا کرده است. ما باید آنچه را که خوب است نگاه داریم و چیزهایی را که بدرد نمی‌خورند، کنار بگذاریم. زیرا استعمار را نباید یکجا و در بست کنار گذاشت. با اینهمه ما باید بتوانیم با فرهنگ استعماری مبارزه کنیم و در ضمن این جنبه از فرهنگ انسانی و علمی را که شاید تو گاه در سرزمین ما یافتند و ما نیز تحت تأثیر آن قرار گرفتیم، در ذهن خود حفظ کنیم.

يك مثال مشخصی بیاورم: من افریقایی هستم. امکان این بود که هم-نژادان من توانسته باشند مرا قانع کنند که برای تحقق بخشیدن به پاره‌ی چیزها در زندگی خود، من می‌بایستی خواست «ایران»^۱ را ارضا می‌کردم و «ایران» در گفتگویی که با او می‌داشتیم بمن می‌گفت که بر آوردن نیاز من فقط به این شرط ممکن است که دختر بچه سه ساله‌ی را برای او قربانی کنم. این واقعیت هنوز در آفریقا وجود دارد.

ممکن بود که من، به عنوان يك آفریقایی، هنوز چنین چیزی را در ذهن داشته باشم. در لحظه‌ی که من این حرف‌ها را می‌زنم، در هر سرزمینی از آفریقا، کودکانی قربانی می‌شوند تا رضایت خاطر «ایران» جلب شود. من هرگز چنین چیزی در ذهن نداشته‌ام. من در آفریقا بزرگ شده‌ام اما اینرا یاد گرفته‌ام که لطیف‌ترین و ظریف‌ترین چیزهای جهان، کودکانند. ما باید بهترین بخش از وجودمان را به کودکان بدهیم. باید آنان را با فکری باز پرورش دهیم تا بهتر بار بیایند. تا مسائل را درک کنند، تا انسان‌های خوبی شوند، تا از هر نوع جنایت بر کنار بمانند. مرگ نباید کوچکترین آسیبی به آنان زند، چه رسد به آنکه به قتلشان رساند.

هم چنین به عنوان آفریقایی، من با تو گاه بسیار تماس داشته‌ام و ممکن است به این فکر رسیده باشم که من فرزند مردم متمدنم، خودم متمدنم، بمدرسه رفته‌ام، هیچ دقت در علفزار زندگی نکرده‌ام، ممکن است فکر کنم که علفزار جای کثیفی است و هر چند مادرم فقیر بوده، ولی خودم خانه مناسبی داشته‌ام. ممکن است فکر کنم که هیچ وجه مشترکی با ساکنان علفزار ندارم، ممکن است فکر کنم که این مردم اقوام دور منند و من برتر از آنان هستم. این، طرز فکر استعماری است، تقلید طرز فکر تو گاه و مستعمره نشینان سفید پوست است. ما باید با این نوع برخورد مبارزه کنیم. چه در

۱. «ایران» يك واژه بومی است که هم به خدایان و هم به مظاهر آنها اطلاق می‌شود.

مورد من و چه در مورد هر کس دیگر.

بنابراین می‌خواهیم مثال‌های مشخصی بیاوریم از آنچه در رابطه با واقعیات دیگر باید حفظ کنیم و آنچه در رابطه با واقعیات خودمان باید کنار بگذاریم. هرچند که رفتا پیش از این، درك کرده بودند که مقاومت فرهنگی ما چه معنائی دارد. مقاومت فرهنگی ما عبارت از اینست که درعین حال که فرهنگ استعماری و جنبه‌های منفی فرهنگ ویژه خودمان را از ذهن خود و از محیط خود می‌زدائیم، باید فرهنگ دیگری بوجود آوریم که متکی به سنت‌هایمان باشد ولی تمام دستاوردهای امروزی جهان برای خدمت به انسان را نیز محترم بشمارد.

بسیاری از افراد خیال می‌کنند که برای مقاومت فرهنگی، آفریقا باید همواره همان کارهایی را بکند که در گذشته، در ۵ سال یا هزار سال پیش، میکرده است. بله، البته آفریقا فرهنگ خاص خود را دارد. این عقیده ماست. بسیاری از عناصر این فرهنگ جاودانی‌اند و هرگز عوض نمی‌شوند، ممکن است در طول راه مرتب تغییر شکل دهند، ولی هرگز نباید از بین بروند. مثلاً انواع رقص‌های ما، ریتم ویژه آفریقائی ما. اما هیچ کس ادعا نکرده است که طبل، اسبایی منحصراً آفریقائی است، که برخی از شیوه‌های لباس پوشیدن مثل دامن‌هایی که از گاه یا از برگ نخل درست می‌کنند... منحصراً آفریقائی است، که بادست غذا خوردن را فقط در آفریقا می‌توان دید. همه خلق‌ها از همین راه رفته‌اند و هنوز در جهان کسانی هستند که در این زمینه‌ها دست ما را از پشت می‌بندند، مثلاً در برزیل، در اندونزی، در پاپوا نوزی، در خاور دور.

بسیاری از افراد عقیده دارند که برای حفظ فرهنگ آفریقائی ما باید از جنبه‌های منفی تمدن خودمان هم دفاع کنیم. ما با این نظر موافق نیستیم. فرهنگ درعین حال، محصول درجه رشد اقتصادی يك خلق هم هست. نظر ما اینست که غذا خوردن بادست و حتی خواندن پارهی از انواع ترانه‌ها و نیز پارهی از شیوه‌های رقص، به زندگی مردم از نظر تولیدی - تولید ثروت و تولید چیزهایی که برای زندگی آن مردم لازم است. بستگی دارند. به این دلیل است که مثلاً ترانه‌های «بالانت»ها یا ترانه‌های «ماندنک»ها فرق دارند. ترانه‌های اول که بنحوی عمیق مورد تحلیل قرار گرفته‌اند، ترانه‌های

۱. اقوامی که درگینه بیسانو، مستعمره پرتغال زندگی می‌کنند.

مردم دشت است، اگر ترانه‌های «بالانت» را با ترانه‌های اروپائی مقایسه کنیم، می‌بینیم که به ترانه‌های آلتنخو، که ریتمی آهسته دارند و بطور دسته جمعی خوانده می‌شوند شباهت دارند. زیرا از پاره‌یی شیوه‌های زندگی اقتصادی و پاره‌یی شرایط جغرافیائی، انواع خاصی از ترانه سرچشمه می‌گیرند. مردمی که در کوهستان زندگی می‌کنند، مدل‌های خاصی از ترانه دارند، کسی که همیشه با دام‌ها زندگی می‌کند، رقص خاص خود را دارد، کسی که در جنگل، تنها و بدون گله دام زندگی می‌کند، بانوع دیگری از رقص آشناست. آنکه در صحرا، در میان زرافه‌ها، یا جانوران دیگر زندگی می‌کند، نوع دیگری از رقص را می‌شناسد. چه در آفریقا، چه در آسیا و چه در آمریکا، وضع از همین قرار است.

رشد اقتصادی ما بدین ترتیب، در ارتباط با تولیدمان، نوع روابط ما با طبیعت را بوجود می‌آورد. وقتی کسی که گاورا خدا فرض می‌کند، می‌رقصد، او را در آن بالا قرار می‌دهد. اما کسی که اعتقاد دارد خدا در جنگل پنهان است، از طریق ترانه‌ها و رقص‌هایش احترام خود را برای این محل یعنی جنگل نشان می‌دهد. این پدیده را می‌توان، در ارتباط با پیچیدگی معین رابطه با طبیعت، در هر گوشه از جهان مشاهده کرد. کسی که هنوز از رعد و برق، از طغیان آب رودخانه‌ها از توفان وحشت زده می‌شود. بنحوی خاصی می‌خواند و میرقصد. رقص و آواز تهی است این یا آن تفاوت را داشته باشند، ولی رویهمرفته بیکدیگر شبیه‌اند. واضح است که اگر بخواهیم رقص‌هایمان را با رقص اروپا، با رقص شهرها و غیره مقایسه کنیم، می‌بینیم که هیچ وجه اشتراکی بین آنها نیست، زیرا رقص‌های اخیر رقص‌هایی کاملاً نو و مدرن‌اند، اما اگر آنها را با فولکلور، یعنی با هنرها و رسوم کشورهای دیگر اروپای شرقی-یابهنتر، کشورهای آسیائی مقایسه کنیم، می‌بینیم رقص‌هایی بسیار شبیه به رقص‌های ما دارند.

با اینهمه، نظر ما اینست که باید بکوشیم تا از فرهنگ خود آنچه را که بواقع مفید و سازنده است، حفظ کنیم، اما در عین حال به عقیده می‌دانیم که هرچه پیشرفت کنیم، پوشاکمان، نحوه غذا خوردنمان، نحوه رقصیدنمان، در کمال از رابطه با طبیعت، و حتی رابطه‌مان بایکدیگر، همه بزودی، حتی در ذهنمان، عوض خواهند شد.

مثلاً ما آفریقائیان در چنان وضعی هستیم که به تأمین نیاز داریم، زیرا بر طبیعت مسلط نیستیم. از اینرو به چیزی احتیاج داریم که «تأمین ارگانیک»

خوانده می‌شود. هرچه تعداد کسانی که در اطراف ما آیند بیشتر باشد. این تأمین بیشتر احساس می‌شود. اگر من در غلفزار تنها باشم، دائم در ترس و لرزم، اما اگر با چند نفر دیگر باشم، وضع بهتری خواهم داشت. اما در این تأمین ارگانیک، تضادی وجود دارد، چون ما حتی به اطرافیانمان هم اعتماد نمی‌کنیم. ما آنقدر به تأمین نیاز داریم که حضور یک فرد همیشه برایمان لازم است. اما از آنجا که این تأمین ضمانتی ندارد، احتیاجمان به آن چنان زیاد می‌شود که از اطرافیانمان می‌پرهیزیم. در محیط ما نیز، حتی با کسی که مورد اعتماد است، همین وضع پیش می‌آید. دیروز به او اعتماد داشتیم، ولی وقتی بطرف ما می‌آید و بما دست می‌دهد، بدگمان می‌شویم. حتی عده‌یی از ترس، دستشان را می‌شویند. حتی از نگاه آنها می‌گریزیم. و در میان اطرافیان ما افرادی هستند که از این موضوع برای باز کردن چشم و گوش ما استفاده می‌کنند. یاد رفیق لوسیانو می‌افتم که قوی هیکل و شجاع و بزنی بهادر بود و غالباً در دوره‌های کارآموزی رفقا، ریاست اردو را بعهده داشت. در کوناگری بنده خدای مفلوکی بود که همیشه در کنار فرصت طلبان آن زمان جا داشت. حقیقت آنست که آدم خوبی نبود و لوسیانو از او بسیاریم داشت و حتی میخواست او را بزند. یک روز هردوی آنها در اردو بهم رسیدند، لوسیانو بلند شد، بطرف او آمد و شاخ‌شانه کشید. طرف درحالی که شاخ در دستش بود بلند شد، بطرف لوسیانو رفت و گفت «آی لوسیانو!» بعد، چون از شاخ می‌ترسید رویش را برگرداند.

رفقا این را ماحالاً می‌فهمیم، ولی بسیاری از دوستانی که اینجانشسته‌اند هنوز از شاخ می‌ترسند. امروز، ما اقرار می‌کنیم که می‌ترسیم، اما یقین داریم که فردا در سرزمین ما، فرزندان خلق‌های گینه و کاپور از شاخ نخواهند ترسید. شاخ چیزی است که کلسیم زیادی در آن است، روی سربعضی از جانوران می‌روید، ولی فقط همین است رفقا، نه چیز دیگر. اگر دوستش داریم بعلت بوی خاصی است که دارد و این بوناشی از وجود پروتئین‌ها و مواد شیمیائی دیگر است. شاخ هیچ قدرت دیگری ندارد. اما اکنون، با وجود آنکه من فریاد می‌زنم، کسی حرفم را نمی‌شنود. بنابراین من این حماقت را نخواهم کرد که کسانی را که به خرافات اعتقاد دارند، از صفوف مبارزه کنار بگذارم. فقط به آنها می‌گویم که بطور کامل در مبارزه شرکت کنید و خیلی کار کنید، چون اگر ما واقعاً وظیفه خودمان را آنطور که باید، نسبت به مردممان انجام دهیم،

نوه‌های مادیرگر این خرافات را باور نخواهند داشت. چراکه «سوئو»^۱ هاهم مثل پدران پدرانشان به شاخ اعتقاد داشتند. و نحوه خاکسپاری سوئوهای قدیم شبیه نحوه خاکسپاری امروز ما بود. نحوه دفن پادشاهان درسوئو، در زمان قدیم، شبیه به نحوه خاکسپاری پادشاهان نادر امروز بود؛ آنان را با هر چه داشتند دفن می‌کردند و گاه زنانشان را می‌کشتند و در همان قبر قرار می‌دادند. وایکینگ‌ها، اجداد سوئدی‌ها، هیچگاه بدون «مزینهو»^۲ به جنگ نمی‌رفتند. روزی در کوبا، من واسوالد بدیدن فیلمی که از این مردم تهیه شده بود، رفته بودیم. من از این نوع فیلم‌ها خیلی دیده بودم، ولی اسوالدبار اولش بود. ناگهان جنگجویان در صحنه ظاهر شدند و او گفت: «نگاه کن رفیق، آنها هم مزینهوهای خودشان را دارند». البته، همه فکر می‌کنند که اگرما آفریقائی‌ها خیلی چیزها می‌دانیم برای آن است که مزینهو داریم و بدلیل آنکه مزینهو داریم، می‌توانیم جنگ کنیم. وایکینگ‌ها از مزینهو فراوان استفاده می‌کردند. وقتی فرانک‌ها، ساکنان قدیم فرانسه، با سزار رومی به نبرد برخاستند انواع مزینهوها را داشتند. انگلیسی‌های قدیم، انگلیسی‌ها، بومیان آمریکا هم همین‌طور بودند. در چین مائوتسه‌تونگ برای پایان دادن به این وضع زحمت فراوان کشید، ولی چنین مردمی هنوز هم هستند و قضیه جادوگری تمام نشده است. اگر آثار ویتنامی‌ها را بخوانیم می‌بینیم که جادو و جنبل در آنجا هم وجود دارد، یکی از رهبران بزرگ ویتنامی می‌گوید که آنان مجبور شده‌اند مزینهوهای را بپذیرند که قادر بودند آنان را در جنگ هدایت کنند.

رفقا، ما باید سرزمین خود را از آثار زیان بخش فرهنگ استعماری پاک کنیم. و نخستین اقدام فرهنگی که باید به آن دست بزنیم اینست: وحدت خلق ما، ضرورت پروراندن فکر میهن پرستی در هر یک از ما، فقط میهن پرستی عشق به سرزمین خود. این نخستین بخش از فرهنگ است که باید برای خود بسازیم. همه باهم بکوشیم تا اجازه ندهیم خلق ما، فرزندان سرزمین ما، توسط دیگران تحقیر و لگدمال شوند. باید به روشنی درک کنیم که ما، در سرزمین خود، درست همان حقوقی را داریم که هر کس دیگر در سرزمین خود دارد. اگر بتوانیم این امر را تحقق بخشیم، پیشرفت بزرگی از نظر فرهنگ

۱. Sueve ها قومی از ژرمن‌ها بودند که در قرن سوم میلادی در «سوآبی» یا «شوآبن» ساکن شدند. این دولت‌نشین سابق اکنون جزئی از ایالت باویر (باواریا) است.

۲. Mezinho = چیزهایی که دارای خاصیت سحرآمیز تلقی می‌شوند = «فتیش».

کرده‌ایم، و بزودی چنین هم خواهیم کرد؛ من در همین جا خواهیم جنگید. وقتی ما بخود می‌گوئیم که می‌توانیم برای مقابله با دشمن دست‌اتحاد بیکدیگر بدهیم، در واقع داریم فرهنگ خود را ارتقا می‌دهیم. ما بعنوان يك سازمان سیاسی، باید این فکر مشخص و ملموس را در گینه و کاپور، در ذهن هم‌میهنانمان وارد کنیم. تنها کسی فرزند خلق ماست که میهن‌پرست باشد. و از اینهم بیشتر، در این مرحله از مبارزه هوادار جنبش ما هم باشد؛ این، فرهنگ امروز سرزمین ماست، نه خواندن و نوشتن را یاد دادن، البته این کار هم لازم است و از آن هم صحبت کرده‌ایم؛ ولی این فرهنگ ماست، نه آموزش متوسطه، و باید خوب فهمید که جنبش ما چه می‌خواهد، ما چه می‌خواهیم، در پس چه چیزیم، چکار داریم می‌کنیم، مبارزه ما چیست و به کجا داریم می‌رویم. رفقا، این چیز است که اهمیت دارد. مایه گذاشتن از زندگی خود. آنکه می‌تواند امروز، بی‌آنکه چیزی بخواهد جان خود را برای جنبش ما فدا کند، چنین کسی در میان ما و در حال حاضر، آدمی صاحب فرهنگ است. و در قبال این مبارزه، ما می‌توانیم مثلاً نژادهای مختلفی را که در گینه وجود دارند با هم مقایسه کنیم تا ببینیم کدام با فرهنگ‌ترند و کدام کم-فرهنگ‌تر. غالباً کم‌فرهنگ‌ترین مردمان کسانی از آب در می‌آیند که در مورد بعضی چیزها اطلاعات بیشتری دارند. و هر «مانه» یا «انبانا» در دور-افتاده‌ترین گوشهٔ علفزار، که کار خود را با کمال جدیت انجام می‌دهد، با فرهنگ‌تر از هر «آلوارنگا» یا هر آدم کاملاً درس خوانده‌یی است که همان کار تو گاها را دنبال می‌کند. چرا که او، تجسم رابطه‌یی از انسان با جامعه و با طبیعت است که در خدمت منافع خلق خود قرار دارد و به این خلق امکان می‌دهد که فردا به سطح بالاتری از زندگی دست یابد. رفقا، فرهنگ یعنی این. یعنی درك وضع مشخص سرزمین خود در واقعیات روزمره و عمل برای تغییر آن در جهت ارتقا.

با حرکت از عشق به سرزمینمان، عشق به مردمان و به جنبشمان ما باید به رشد و گسترش رقص‌ها، ترانه‌ها و موسیقی خود پردازیم، تأثرمان را سروسورت‌دهیم، حتی به عملیات آکروباسی و ادای دیگران را در آوردن متوجه کنیم. مثلاً وقتی ادای فلان آقائی را که از مستعمره‌چیان است در-می‌آوریم، توجه به نکته‌یی که گفتم فوق‌العاده اهمیت دارد. ما باید همه این کارها را در خدمت مبارزهٔ خود، در خدمت هدف کنونی خود محتوا ببخشیم؛ منظورم اینست که در این کارها واقعیات و کلمات تازه‌یی وارد کنیم.

واضح است که ما باید کاری کنیم که اذهان را بر روی ادب و علم باز-
شوند. چون می‌دانیم که بی‌سوادان نیستند که می‌توانند خوب زراعت کنند.
مردمی لازم است که خواندن و نوشتن بدانند. تمام کسانی که خواندن نوشتن
می‌دانند باید به کسانی که نمی‌دانند یاد بدهند.

ما باید فرهنگ جدید یا فرهنگ برون مدرسه‌یی خود را در خدمت
مقاومت‌مان و تحقق برنامه جنبشمان قرار دهیم. رفقا این امر ضرورت دارد.
فرهنگ ما باید در سطح ملت ما و سرزمین ما شکفته شود. اما بدون آنکه
فرهنگ دیگران را تحقیر کنیم یا دست کم بگیریم باید بتوانیم بخشی از آنرا
که بدر ما می‌خورد و با شرایط زندگی ما مطابقت دارد، مورد استفاده قرار
دهیم.

فرهنگ ما باید بر اساس علم رشد و گسترش پیدا کند، باید علمی باشد،
یعنی نباید به چیزهای خیالی باور داشت. این فرهنگ باید طوری باشد که
دیگر فردا کسی فکر نکند که صاعقه علامت خشم خدائی است یا رعد صدای
آسمان است که سخن می‌گوید یا «ایران» است که بخشم آمده است، هر نوع
رقصی که اجرا شود، وقتی رعد می‌غرد، همه باید بدانند که این رعد از برخورد
دو ابر ناشی می‌شود که یکی بار الکتریکی مثبت دارد و دیگری بار الکتریکی
منفی؛ برخورد این دو بهم یک جرقه تولید می‌کند که همان برق است، و یک
صدا که همان رعد است. همانطور که وقتی دو سیم برق، یکی مثبت و یکی
منفی بهم برخوردند و بهم وصل شوند، جرقه می‌زند. صاعقه در آسمان، در
الکتریسیته ابرها هم همین است. صدا، حاصل برخورد دو ابر است و رعد
خوانده می‌شود. اگر سرعت صوت در هوا را بدانیم، وقتی صدای رعد را
شنیدیم می‌توانیم محل وقوع برخورد بین دو ابر را محاسبه کنیم، چون
سرعت نور از صدا بیشتر است. اول برق را می‌بینیم و لحظه‌یی بعد صدا را
می‌شنویم؛ اگر مثلاً این فاصله ۵ ثانیه بود، می‌توانیم فاصله محل برخورد
دو ابر را از خودمان، حساب کنیم، چون سرعت صوت در هوا ۳۴۰ متر در
ثانیه است. بنابراین اگر پس از دیدن برق شروع به شمارش ثانیه‌ها کردیم و
مثلاً به ۵ رسیدیم، باید ۵ را در ۳۴۰ متر ضرب کنیم، که حاصلش می‌شود
۱۷۰۰ متر. به بیان دیگر فاصله بین مشاهده‌کننده و ابرهایی که رعد و برق
بوجود آورده‌اند، ۱۷۰۰ متر است. می‌توانیم همین کار را در یک خانه با
جریان برق انجام دهیم؛ جریان برق هم‌چنین می‌تواند با نیروی کم، بهر جا
وارد شود، از هرجا بگذرد و ناپدید شود، یا مثلاً از بدن انسان عبور کند و

روی زمین از بین برود، چون زمین هم بار الکتریکی دارد و الکتریسیته مخالف باعث جرقه زدن می‌شود. این امر روشن می‌کند که چرا بر فراز خانه‌ها برق گیر نصب می‌کنند؛ چون صاعقه از آن عبور می‌کند و بی‌آنکه به کسی صدمه بزند، مستقیماً بزمین می‌رسد.

فرهنگ ما باید مردمی باشد، باید فرهنگ توده‌های مردم باشد، و همه مردم به آن دسترسی داشته باشند. بعلاوه این فرهنگ ارزشهای فرهنگی خلق مارا که شایسته نگهداری است، محترم خواهد شمرد. این فرهنگ را نمی‌توان به معدودی از برگزیدگان، یا گروهی از افراد که خیلی چیزها می‌دانند، اختصاص داد، نه. تمامی فرزندان سرزمین ما یعنی گینه و کاپور، باید حق داشته باشند از حیث فرهنگی پیشرفت کنند و با ابراز و خلق فرهنگ، در اقدامات فرهنگی ما سهم گردند.

ما باید بلد باشیم علفزارمان را با شهرمان مقایسه کنیم تا نگذاریم تمام کثافت‌های شهری علفزار را هم آلوده کند و در ضمن کاری کنیم که آنچه در علفزار دست نخورده و خالص است، به شهرها هم راه پیدا کند. تکرار می‌کنم که این حرف بمعنای آن نیست که در علفزار هیچ چیز وجود ندارد که بتوان آنرا محکوم کرد. از این چیزها فراوان پیدا می‌شود؛ مثلاً مسأله قربانی‌ها، تنبیه کودکان و از این قبیل. این کارها بسیار شنیع و کریه‌اند. ما باید با آنها هم مبارزه کنیم. می‌توانیم از این اصل حرکت کنیم که علفزار خالص و دست نخورده است و شهر بداست. اما این اشتباه است، زیرا در شهر و علفزار به یک اندازه چیزهای تحسین‌انگیز و چیزهای وحشتناک وجود دارد، اما در مقام مقایسه و بطور نسبی، شهر آلودگی بیشتری از علفزار دارد. و ما باید برای افزایش نیروی خود هر روز بکوشیم، و این کوشش را چه در زمینه فرهنگی و چه در زمینه‌های دیگر ادامه دهیم.

رفقا، از همین امروز ما باید در میان تمام خلق خودمان، در میان جنگجویانمان، و نیز در میان هواداران و مردممان این فکر را پیش ببریم که وقتی کسی کاری می‌کند، باید این کار را بطور کامل، در کوتاهترین زمان، و به ساده‌ترین نحو انجام دهد. باید در فکر خودمان، در فکر هم میهنانمان مفهوم کمال را گسترش دهیم. ما هنوز مفهوم کمال را کاملاً احساس نمی‌کنیم. این پرده را تماش کنید، حتی یک رفیق هم بین ما نیست که آنرا ببیند و برای مرتب کردنش از جای خود بلند شود. اینکه هر میخی که بدیوار کوبیده می‌شود، یا هر لباسی که دوخته می‌شود باید درست و بی‌عیب باشد چندان مورد توجه

ما نیست. ما با مفهوم کمال آشنائی درستی نداریم. باید با این روحیه جنگید و روح کمال جوئی را به هم میهنان القا کرد. اگر قرار است دامی بگستریم، باید اینکار را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم. رفیقی که برای آموزش به خارج رفته باشد یا در زندگی خیلی چیزها یاد گرفته باشد. می داند که چطور باید دام را گسترده: باید فلان سلاح را در فلان جا قرارداد، فلان سلاح دیگر را در فلان جای دیگر، فلان تعداد آدم اینجا، فلان تعداد آنجا، فلان مقدار ذخیره و... حمله به دشمن در فلان نقطه. چند نفر از رفقا این کار را می کنند، چند نفر؟ وقتی این کار را می کنند نتیجه خارق العاده است؛ ولی معمولاً از این بابت چیزی بخاطر نمی آورند.

در مورد جلسات هم همین طور است، یعنی رفیقی باید صحبت کند، ولی بی هیچ نوشته و یادداشتی، و با دست خالی مجبور است بدیهه گوئی کند. ممکن است در مباحثه بی نظیر باشد، اما لازم است که کمی هم مطالعه کند و بعضی چیزها را بیاد بیاورد؛ باید درباره همه مسائل یادداشت برداشت و به آنچه قرار است مورد بحث واقع شود، فکر کرد. این نکته بسیار اهمیت دارد. دلیلش همین جلسات مسئولان؛ همه دلشان می خواهد در آن شرکت کنند، ولی هیچکس نمی داند در آنجا چه خواهد کرد با اینکه مباحثه به شکل زیر انجام می گیرد: چندین نفر از مسئولان در شمال یا جنوب کشور دور هم جمع می شوند که چه تصمیمی بگیرند؟ درباره شعارهای جنبش تصمیم بگیرند. پاره‌یی از رفقا گزارش‌هایی از جلسه برای من میفرستند، و وقتی می‌روم ببینم چه تصمیماتی گرفته‌اند، متوجه می‌شوم که این تصمیمات همان چیزهایی است که احکام و دستورالعمل‌های جنبش است، ولی این مسئولان آنها را قبلاً نخوانده‌اند.

کمال جوئی در کاری که می‌کنیم بسیار اهمیت دارد، اما حتی در نحوه لباس پوشیدنمان هم نباید از آن غافل باشیم. چندبار شده است که به رفقا بگویم یقه‌تان را درست کنید، پیراهنتان را توی شلوارتان کنید. خلقی که برای بدست آوردن استقلال و حیثیت خود می‌جنگد، باید از هم اکنون با پاهای تمیز راه برود. وقتی در گل راه می‌رویم البته کثیف می‌شویم، ولی وقتی در آمدیم باید لخت شویم، لنگ بپندیم و بایک تکه پارچه یا رخت تمیز، خودمان را بشوئیم، لباس تمیز بپوشیم، سرمان را شانه بزنیم. و اگر پول برای خرید شانه نداریم، خودمان یک شانه از چوب بسازیم، اما رفقائی هستند که باموهای ژولیده احساس غرور می‌کنند، ظاهراً این امر چندان مهم

بنظر نمی‌رسد ولی در واقع چنین نیست. برای حفظ شئون و حیثیت‌مان، برای گشودن راههای تازه‌یی در زندگی‌مان، نحوه زندگی ما اهمیت اساسی دارد.

ما باید در فرهنگ و در عمل خود، با مفهوم وقت خوب آشنا باشیم. رفقا، ما نبودیم که ساعت را اختراع کردیم، ولی لازم است که ما تصور مدت را داشته باشیم. بطور کلی باید از خلق خودمان سرمشق بگیریم که می‌داند، و خوب هم می‌داند که وقت چیست، و می‌داند که اگر در لحظه مناسب زمین را شخم نزنند، وضع بدی پیش خواهد آمد. او می‌داند که فلان تعداد روز پس از باران اول باید بذرافشانی کند والا محصول جذب نخواهد شد. فلان مدت بعد از آنکه برنج در اطراف خانه رشد کرد باید آنرا در شالیزار کاشت والا برنج مرغوبی از آب در نخواهد آمد و غیره.

در میان رفقای ما، امروزه، عده زیادی هستند که هیچ تصویری از دقت ندارند. اگر قرار است ساعت ۵ از خواب بلند شوند، ساعت ۹ بیدار می‌شوند؛ اگر قرار است از ساعت ۴ بعد از ظهر دامی ترتیب داد بجای آن روز، فردا بمحل می‌آیند و البته می‌بینند که «توگا»ها سلامت جسته‌اند.

غالباً رفیقی ماموریت پیدا می‌کند که نامه‌یی راه‌چرخ زودتر به مقصدی برساند. در راه وسیله‌یی برای سرگرم شدن پیدا می‌کند و سه چهار روز در راه وقت می‌گذراند، درحالی که قرار بود ظرف یک روز بمقصد برسد. این درست نیست. به این ترتیب نه می‌توان در جنگ پیروز شد و نه، بطریق اولی، زمینی را تصرف کرد.

ما باید به اهمیت مفهوم زمان پی ببریم. رفقای کمیسر سیاسی و غیره باید در همه جا سروقت حاضر باشند. نمی‌خواهم کسی دلیل بیاورد که ساعت نداشته و بنابراین نمی‌توانسته است سروقت حاضر شود. می‌توان تصمیم گرفت وقتی آفتاب بالا آمد (چون کشور ما آفتاب دارد) در فلان محل حاضر بود، وقتی خروس برای اولین بار خواند، از خواب برخاست؛ وقتی خورشید به بالای سر رسید از فلان محل رفت. رفقا، برای رعایت وقت احتیاجی به ساعت نیست. ساعت فقط وسیله‌یی برای کمک بجاست، نه بیشتر، خلق ما قرن‌ها بدون ساعت زندگی کرده، اما آنچه را که می‌توانسته در شرایط اقتصادی خاص خود انجام بدهد، انجام داده است. ساعت نبود که باعث پیشرفت خلق‌های اروپا شد؛ نه این عامل پیشرفت کار در وقت معین بوده و وقتی ساعت را اختراع کردند این پیشرفت بسیار زیاده‌تر شد؛ البته ساعت امروزی را می‌گوییم، چون

ساعت‌های قدیمی را همه می‌توانند در اختیار داشته باشند، کافی است قطعه چوبی در زمین فرو کرد، بدین ترتیب سایه آن بتدریج کوتاه می‌شود و بعد به طرف دیگر منتقل می‌شود؛ بادیدن وضع و اندازه سایه می‌توان به وقت پی برد. این ساعت همان ساعت آفتابی است با سایه یک انسان هم می‌توان چنین ساعتی ساخت، چون صبحگاه سایه در یک سمت است و عصر در سمت دیگر، بسیاری از مردم می‌گویند که هنگام ظهر سایه انسان محو می‌شود، دلیلش اینست که سایه زیر پاها باقی میماند چون خورشید درست بالای سر قرار می‌گیرد.

رفقا ما باید برای استفاده از زمان خیلی زحمت بکشیم، ما باید بکوشیم که در کار خود همیشه جنبه عملی بودن آنرا رعایت کنیم و این فکر را در سر رفقایمان رسوخ دهیم. باید گذاشت مسائل پیچیده‌تر شود. یا تعبیر جادوگرانه از واقعیت را کنار گذاشت، منظورم اینست که ما هنوز پاره‌یی عادت‌های فکری خود را حفظ کرده‌ایم، مثلا وقتی برای یک مباحثه جدی در اطراف یک موضوع گرد هم می‌نشینیم و همه نظر واحدی ابراز می‌کنند چنان خوشحال می‌شویم که گرمی آن نظر را در واقع تحقق بخشیده‌ایم، و حتی به خاطر ثمر بخش بودن بحث جشن می‌گیریم. پس از پایان مباحثه همه خوشحال از هم جدا می‌شوند، چون کار مهمی انجام داده‌اند، ولی سعی نمی‌کنند تصمیمی را که گرفته شده و همه در فکر خود دارند، به مرحله عمل درآورند.

اگر نیک بنگریم بروشنی می‌بینیم که این امر در ارتباط با نحوه خاص زندگی ماست. مایقین داریم که «مور»ها یا جادوگران قادرند بانشان دادن ما با انگشت، باعث مرگ ما شوند. دیریا زود خودمان متوجه می‌شویم که این موضوع دروغ است و جادوگر هیچ قدرتی ندارد. اما این اعتقاد در ما هست و ما به آن فکر می‌کنیم و قبولش داریم، و بسیاری چیزها دیگر. بدین ترتیب وقتی به گسردن یک دام فکر می‌کنیم، خیلی خوشحال می‌شویم ولی هیچ اقدام عملی برای موفقیت آمیز بودن آن صورت نمی‌دهیم» چون در ذهن ما همه چیز کاملا روبراه است و ما در تعبیر سحرآمیز خود از واقعیت، به آن ایمان داریم.

همه ما باید به این گرایش در محیط خود مبارزه کنیم، کما اینکه عده‌یی از رفقا این مبارزه را شروع کرده‌اند. باید بحث کرد و نتیجه آنرا به طور صحیح، آنچنان که باید، و بدون نقص به مرحله عمل درآورد، چون بدبختی

ما اینست که کار را شروع می‌کنیم ولسی هیچوقت به آخر نمی‌رسانیم. باشور و هیجان کاری را شروع می‌کنیم؛ مثلاً وقتی می‌خواهیم يك انبار زیرزمینی برای حفظ سلاح‌های خود بسازیم، باشادی و خوشحالی دست بکار می‌شویم ولی يك لحظه بعد کار را حل می‌کنیم و همه آنرا فراموش می‌کنند. ما آفریقای مستقل را مد نظر داریم، چه چیزها که در نبردها، در طرح سیاسی ما، در استراتژی نظامی ما، در آموزش و بهداشت ما برنامه ریزی شد ولی هیچگاه بمرحله عمل در نیامد. کار را شروع می‌کنیم، ولی بمحض برخورد با اولین مشکل، دیگر دنبالش نمی‌کنیم. ما باید بانبرو، بسا تمام نیرو این نقطه ضعف را اصلاح کنیم.

می‌توان بسیاری چیزهای شروع شده را مثال زد که به انجام نرسیده‌اند. از مردمی که کاری را شروع می‌کنند ولسی آنرا به آخر نمی‌رسانند، از سازمانهایی که دست به کاری می‌زنند ولی یکبار در میان آنرا تا آخر دنبال نمی‌کنند، یا همانطور که خود گفته‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که ادامه‌اش بی‌فایده است، یا خود آنها جربزه تمام کردنش را نداشته‌اند، نمونه‌های فراوانی داریم. اگر نفهمیده‌اند که فلان کار بیهوده است و آنان خود را به چیزی سرگرم کرده‌اند که ارزش ندارد، بی‌تردید دلیلش آنست که مسأله را درست بررسی نکرده‌اند. کمال جوئی، حداکثر بهره برداری از زمان، و عملی فکر کردن نسبت به آنچه انجام می‌دهیم، توان به انجام رساندن هر اقدام و هر کاری که باید بکنیم، همه اینها اهمیت زیادی دارند، همه اینها، رفقا، در فرهنگ ما مسائلی اساسی تلقی می‌شوند.

ما در چارچوب نبردها، باید پرچم مبارزه با بیسوادی را در سرزمینمان برافراشته نگاه داریم. بسیاری از رفقا که آموزش متوسطه یا ابتدائی را دیده‌اند، بسیاری از دکتورها روزهای متمادی را با دیگران می‌گذرانند بی‌آنکه کاری کنند، ساعت‌ها به بطالت می‌گذرانند یا «داستان» تعریف می‌کنند؛ و هیچوقت به این فکر نمی‌افتند که بگویند «شما چیزی نمی‌دانید، بیایید تا من به شما پیاموزم. یا اگر چیزهایی می‌دانید من کمکتان کنم تا کمی بیشتر یاد بگیرید.» اما رفقا این کار را نمی‌کنند؛ آنان ترجیح می‌دهند «داستان» تعریف کنند یا در کوناگری، زیگینچور و داکار، یا در علفزار وقت گذرانی کنند. ما برای ساختن يك زندگی نوین در سرزمینمان باید خیلی زحمت بکشیم. مثلاً باید، همانطور که جنبش ما این کار را شروع کرده است، فکر نظافت یا به اصطلاح بهداشت را در میان خود رواج بدهیم. ما باید بکوشیم تا مردم

خود نشان دهیم که زندگی ایشان، ادامه زندگی آنها، به نظافت خانه‌هایشان نیز بستگی زیاد دارد. اگر مردم در کثافت زندگی کنند، ناراحت خواهند بود زیرا برای جانوران مساعد و برای انسان خطرناک است و بعنوان مثال مگس‌ها و جانوران دیگری که ناقل بسیاری از بیماری‌ها هستند در چنین محیطی زاد و ولد خواهند کرد. باید قواعد بهداشت را برای مردمان شرح دهیم. این، یکی از جنبه‌های اساسی مقاومت فرهنگی ماست.

هر مسئول و هر مبارز جنبش باید در سرزمین ما، يك کارگزار بهداشتی باشد. او باید بهر جا می‌رسد خواهان رعایت نظافت شود، و هر مسئول خوب باید نخستین کسی باشد که در صورت لزوم برای جارو کردن و نظافت هم مبارزه کند، بدیگران نشان دهد که خجالتی از این کار ندارد و بخاطر سرزمین خودش می‌جنگد، بخاطر مبارزه ماست که جان‌بازی می‌کند، اما نمی‌تواند در کثافتی بلولد که هیچ کس بفکر از میان بردن آن نیست، زیرا در چنین وضعی زندگی کردن در حکم تنزل منزلت اجتماعی است.

چون اگر می‌خواهیم نبرد ما پایانی داشته باشد، اگر می‌توانیم بگوئیم که مبارزه ما در گینه و کاپ در دو جهت برانداختن فلاکت و بدبختی است، این را نیز می‌توان گفت که یکی از هدف‌های این مبارزه برانداختن کثافت است. بعنوان نتیجه‌گیری در این باره باید گفت که تا کتون در نبرد خودمان بسیار پیش رفته‌ایم. می‌توانیم بگوئیم که رفقا موفق شده‌اند مثلاً لزوم ساختن مستراح را به هواداران‌شان بقبولانند. البته معنای این حرف آن نیست که مستراح ساختن علامت پیشرفت است. نه، چنین چیزی نیست. مردمی که در علفزار قضای حاجت می‌کنند می‌توانند پیشرفته‌تر از مردمی باشند که از مستراح استفاده می‌کنند، اما در حدی که مستراح در اختیار داریم باید از آنها استفاده کرد و مانع انتقال بیماری به دیگران شد. ماکه حاضریم در مبارزه برای پیشرفت و سعادت مردمان جان فدا کنیم، بطریق اولی باید قادر به نظافت باشیم، چون نظافت کردن از مردن آسان‌تر است.

بدیهی است که ما در مدرسه‌هایمان، باید هر چیزی را که مستعمره‌چیان با خود آورده‌اند و نشان دهنده طرز فکر آنهاست، از میان برداریم. با چاپ کتابهایی که از حزبمان، از مبارزه‌مان، از زمینمان، از حال و آینده و حقوق مردمان حرف می‌زنند، این کار را شروع هم کرده‌ایم. در عهد ما به بچه‌های مدرسه تولد حضرت مسیح از مادرش مریم را یاد می‌دادند که در عین بکارت بچه‌دار شده بود. خود من هم این داستان را تکرار می‌کردم و بنظر می‌رسد

که در آن روزگار برایمان قابل فهم هم نبود. همینطور بود دربارهٔ معجزهٔ عروج و سایر معجزاتی که در کتابهای درسی آن زمان چاپ شده بود. حال که می‌بینیم در زمان گذشته، معجزات را به بچه‌ها می‌آموختند، چرا ما نتوانیم بزرگترین معجزهٔ سرزمینمان را بشناسیم، این معجزه که مردان و زنان برای بسیج مردم ما گرد آمده‌اند تا با درد ورنج، فلاکت، تیره‌روزی، تحقیر، اردنگی، کار اجباری و... بجنگند و از میانشان بردارند. چه کسی نمی‌تواند این را بفهمد؟ برای هر بچه‌یی قابل فهم است.

مانباید وظیفهٔ انتقال شناخت‌ها را فقط بعهدهٔ معلمان بگذاریم. ما باید از گفتگوی يك رفیق در هر سطحی که باشد، استفاده کنیم تا آنرا تحلیل و از آن نتیجه‌گیری کنیم. کسانی که مدت‌ها با من کار کرده‌اند و مرا خوب می‌شناسند، می‌دانند که من خودم این عادت را در زندگی دارم. به این ترتیب یکی از دو طرف چیزی یاد خواهد گرفت. هر کدام از گفتگوهای ما باید يك درس باشد. بدین ترتیب می‌توانیم در وقت صرفه‌جویی کنیم و به پیش برویم. اما رفقا، اگر فقط بنشینیم و داستانهای قدیمی «پلون ۱» های ولایت مانسوا یا ولایات دیگر را تعریف کنیم، بی‌آنکه بفکر آموختن باشیم، وقت تلف کرده‌ایم و پیشرفتی نمی‌کنیم.

ما باید از احساس حقارت در مقابل کسانی که چیزی سرشان می‌شود، و از احساس غرور در مقابل افراد ناسادان بپرهیزیم. چون فردی که می‌تواند چیزی به دیگران بیاموزد نباید از هیچ کس - و بخصوص در حال حاضر از مردم ما - دوری کند. مثلاً خود من، به رفقائی که پس از خاتمه تحصیلشان به کشور برمی‌گشتند توضیح می‌دادم که تاکنون در میان آنان دو گرایش وجود داشته است بعضی‌ها در قشرهای پائین مردم نفوذ می‌کنند ولی درست مثل همان مردمی که دچار اشتباهات خاص خود هستند، رفتار می‌کنند. بعضی دیگر که مهندس شده‌اند، حالا می‌خواهند رهبر باشند. می‌گویند مگر «بوبو» فرمانده نبود؟ «بوبو» که بقدر من سواد ندارد؛ من مهندسم، ولی او حتی بمدرسه هم نرفته است؟ به این ترتیب آدم تحصیل کرده ما کناره می‌گیرد، دست به کارهای احمقانه می‌زند، کار حزبی را شلوغ می‌کند و همه چیز را بهم می‌ریزد. این دو حد افراطی، هیچکدام بدرد ما نمی‌خورد. آنچه ما می‌خواهیم آنست که افراد تحصیل کرده، آنها که دانشی آموخته‌اند، حرمت رهبرانمان را

۱ - pelon درخت مقدسی که حافظ خانه‌ها و پناهگاه ارواح است.

حفظ کنند چون اینها هستند که رهبری را بعهدہ دارند، حتی اگر به مدرسه نرفته باشند. حتی اگر اشتباهی از آنان دیدیم، باز باید در کنار رفقا باشیم و بکوشیم سطح شناختشان را کمی بیشتر افزایش دهیم. کسی که خیلی چیزها می‌داند و بیش از دیگران یاد گرفته و حالا آمده است که بما کمک کند و داخل ما بشود، نباید فراموش کند که وظیفه دارد هر روز سطح دانش را کمی بالاتر ببرد.

ما باید با هر نوع فرصت‌طلبی، حتی در زمینه فرهنگی، مبارزه کنیم. مثلاً رفقای هستند که عقیده دارند برای آموختن مطالبی درباره سرزمینمان، مسأله اساسی آنست که این آموزش از همین حالا به زبان «کرئول» صورت بگیرد، یا بعضی دیگر فکر می‌کنند که بهتر است به زبان «فولا» یا «ماندنگ» یا «بالانت» آموزش داد. این حرف‌ها خیلی قشنگ است؛ اگر بالانت‌ها چنین حرفی را بشنوند خیلی خوشحال خواهند شد، اما در حال حاضر این امر امکان پذیر نیست. زبان بالانت را در حال حاضر با چه می‌خواهیم بنویسیم؟ چه کسی اصوات زبان بالانت را می‌شناسد؟ هنوز کسی چیزی در این باره نمی‌داند. لازم است اول مطالعه کرد، حتی زبان کرئول را. مثلاً من می‌نویسم «n'canabai»، یکی دیگر می‌نویسد «n,kanabai»، هر دو یک جور خوانده می‌شود. اما به این ترتیب نمی‌توان آموزش داد. برای آموختن یک زبان نوشته، لازم است رسم الخطی داشت تا همه بیک نحو بنویسند، در غیر این صورت هرج و مرج غریبی راه خواهد افتاد. اما بسیاری از رفقا بنحوی فرصت‌طلبانه، می‌خواهند زبان کرئول را چاره کار قلمداد کنند. ما اینکار را خواهیم کرد، اما بعد از آنکه این زبان را خوب مطالعه کردیم. در حال حاضر زبان نوشته ما زبان پرتغالی است. به این دلیل لازم است ما در اینجا بتوانیم به پرتغالی هم، مثل کرئول، صحبت کنیم. اینکه اگر به زبان کرئول حرف بزنیم فرزندان بهتری برای وطنمان خواهیم بود، بهیچ وجه حقیقت ندارد. فرزند میهن ما کسی است که قوانین و دستورات حزب را برای خدمت به مردم سرزمینمان اجرا کند. هیچ کس نباید از اینکه زبان «بالانت» یا «ماندنگ» یا «پپل» یا «فولا» یا «ماکانها» بلد نیست احساس حقارت کند.

ما باید دیدی واقعی از فرهنگ خودمان داشته باشیم. زبان پرتغالی یکی از بهترین چیزهایی است که تو گاه‌ها برای ما گذاشته‌اند، چون زبان بدرد هر کاری می‌خورد. زبان ابزار یا وسیله‌ی است برای بیان مقصود، برای بیان واقعیات زندگی و دنیا، از این رو بود که انسان رادیو را اختراع کرد تا از راه دور بدون کمک زبان فقط به کمک علامت‌ها، حرف بزند. انسان در

طول دوران رشدش شروع به حرف زدن کرد. این نیاز به ارتباط بود که او را به حرف زدن واداشت. و چون زبان به محیطی که انسان در آن زندگی می کند بستگی دارد، مردم هر سرزمینی زبان خاص خودش را بوجود آورد.

مثلاً اگر زبان کسانی را که در کنار دریا زندگی می کنند در نظر بگیریم، می بینیم که با عوامل و عناصر دریائی خیلی ارتباط دارد، زبان کسی که در علفزار زندگی می کند ارتباط زیادی بایشه ها و جنگل ها دارد. مثلاً مردمی که در علفزار زندگی می کنند، با کلمه «قایق» آشنایی ندارند چون با دریا تماس ندارند. در زبان برخی از مردم اروپائی کلمات مربوط به دریا و دریانوردی همانهایی است که در زبان پرتغالی وجود دارد، چون پرتغالی ها هم کنار دریا زندگی می کرده اند. همه این چیزها علت وجودی خود را دارند.

زبان ابزاری است که انسان از خلال کار و مبارزه خود، برای ارتباط با دیگران ساخته است. این ابزار نیروی زیادی به انسان داده است، و چون هیچکس به تنهایی و در گوشه انزوا زندگی نمی کرد، افراد عادت کردند با هم ارتباط برقرار کنند، انسانها با انسانها، جوامع با جوامع، خلقها با خلقها، کشورها با کشورها، این قاره با آن قاره، چه معجزه بزرگی! نخستین شیوه ارتباط طبیعی زبان بود. اما جهان خیلی پیشرفت کرده است؛ حال آنکه ما به همان سرعت پیش نرفته ایم. زبان ما در حد همان دنیای قدیم باقی مانده است. به عکس، توگا، هر چند يك استعمارگر، زبانش خیلی پیشرفته تر از مال ماست چون زبان مردمی است که در اروپا زندگی می کنند. اینکه ماه قمر طبیعی زمین است، مطلبی است که به زبان «بالانت» یا «ماکانها» هم قابل بیان هست، ولی برای رساندن مطلب باید مقدار زیادی حرف زد، آنقدر باید حرف زد تا طرف بفهمد که يك قمر چیزی است که بدور چیز دیگری می گردد. در حالی که در زبان پرتغالی فقط يك کلمه این معنی را می رساند. وقتی اینطور حرف بزیم همه مردم جهان حرف ما را خواهند فهمید، و مگر در ریاضیات همین وضع وجود ندارد؟ مثلاً ریشه دوم عدد ۳۶. ریشه دوم را به زبان «بالانت» چطور می شود گفت؟ لازم است حقیقت گفته شود تا سوء تفاهمی پیش نیاید. می توانم بگویم که شدت يك نیرو مساوی است با حاصل ضرب جرم در شتاب قوه ثقل. این مطلب را بزبان خودمان چطور بگوئیم؟ شتاب قوه ثقل را به زبان ما چه می گویند؟ در زبان کرئول اصطلاحی نداریم، باید بهمان زبان پرتغالی گفت.

بسیاری چیزها را نمی تواند به زبان ما ترجمه کرد، اما کسانی هستند که

می‌خواهند ما زبان پرتغالی را کنار بگذاریم چون ما، آفریقائیان، زبان خارجی‌ان را دوست نداریم. آنچه آنان می‌خواهند اینست که بطور انفرادی پیشرفت کنند، نه همراه با مردم. اما اگر ما به عنوان حزب، بخواهیم این مشکل را حل کنیم، لازم است که مردم ما هنوز و تا مدتها از زبان پرتغالی برای نوشتن و پیش رفتن در علوم، استفاده کنند. و این يك امتیاز است. تنها چیزی که بخاطرش می‌توانیم از توگا تشکر کنیم آنست که پس از غارت تمام سرزمینمان، زبانش را برای ما بجا گذاشت. خود من، پس از آنکه زبان کرئول را بطور عمیق مطالعه کردم و به تمام قواعد صوتی آن پی بردم، یكروز احساس کردم که می‌توانم به زبان کرئول چیز بنویسم. ما هیچ کس را از اینکار منع نمی‌کنیم؛ اگر کسی بخواهد يك کارت پستال به زبان کرئول بنویسد، می‌تواند اینکار را بکند. البته طرف او جوابش را نوع دیگری خواهد نوشت، اما قابل فهم خواهد بود.

باید مثل زبان ماندنگ، قواعدی بوجود آورد. رفقا، این کار لازم است چون ما باید از تجربه مردم دیگر - و نه فقط از تجربه خودمان - حداکثر استفاده را بکنیم. اما اگر بخواهیم تجربه خودمان را در سرزمین خودمان بکار بگیریم، باید از اصطلاحات زبان‌های دیگر کمک بگیریم. حال اگر زبانی داشته باشیم که در آن، همه این چیزها را بتوان گفت، باید از آن استفاده کنیم، این زبان بهیچ وجه ضرری برای ما نخواهد داشت. ما، بهتر است از زبان پرتغالی استفاده کنیم تا از روسی یا فرانسوی یا انگلیسی. چون در حال حاضر به این زبان حرف می‌زنیم؛ همانطور که ترجیح دارد از تراکتور-های روسی، انگلیسی، آمریکایی و غیره استفاده کنیم چون پس از استقلال همین تراکتورها هستند که زمین ما را شخم می‌زنند. البته زبان يك ابزار است، اما يك وقت ممکن است که ما چنین وسیله‌یی را هم اکنون داشته باشیم بطوری که برای همه مردم قابل فهم باشد و بتواند ارتباط برقرار کند، در چنین صورتی یاد دادن زبان روسی به همه مردم به زحمتش نمی‌ارزد؛ بخصوص که خودمان هم زبان کرئول را داریم که به پرتغالی شباهت دارد. اگر در مدرسه به شاگردانمان یاد بدهیم که چطور زبان کرئول توسط انسان پرتغالی و آفریقایی ساخته شد، هر فرد می‌تواند با سرعت بیشتری پرتغالی را یاد بگیرد. اگر کسی رابطه این دو زبان را نداند، زبان کرئول مزاحم یاد گرفتن زبان پرتغالی خواهد شد، اما برای کسی که این رابطه را بداند، بعکس، به یاد گرفتن پرتغالی کمک خواهد کرد.

ما باید از آنچه خارجی است؛ چیزهایی را که مناسب است بگیریم و هر چیز نامناسب را دور بریزیم. ما باید بتوانیم يك نظرگاه انتقادی داشته باشیم. واگر دقت کنیم، می‌بینیم که بخشی از مبارزه ما از همان ابتدای کار، بطور مداوم جذب چیزها از دیدگاه انتقادی بوده است، منظورم اینست که از دیگران استفاده کرده‌ایم ولی قبلاً سنجیده‌ایم چه چیز بدردمان می‌خورد و چه چیز نمی‌تواند برایمان مفید باشد. بساید تجربه اندوخت و آفرید. اینها جنبه‌هایی از مقاومت ما در سطح فرهنگی بود که می‌خواستیم با رفقا درمیان بگذاریم.

گ. پلخائف

ترجمه: نوری

کارل مارکس ولئون تولستوی

یک

آیا حاشیه چرنیشفسکی رابر «داستان‌هایی از جنگ کریمه» اثر کینگ-لیک خوانده‌اید، بویژه آن‌جا که به طرز هوشمندانه از خصالت‌های نهان ویکتور هوگو می‌نویسد؟ می‌نویسد:

«تافوریه ۱۸۴۸ ویکتور هوگو نمی‌دانست که کدام جریان فکری در واقع جریان فکری او هم هست. تا آن هنگام هنوز فرصت تفکر در این باب رانیافته بود. پنهان‌نماند که هوگو مردی نیک، پدر خانواده‌ای ممتاز، شهروندی عاقل و صادق بود که به امور پسندیده گرایش مثبت داشت: از جمله به بلند آوازی ناپلئون اول و بلند نظری شهسوارانه امپراطور الکساندر اول، و خوش‌قلبی دوشی اذلئان مادر ولیعهد و نگون‌بختی دوشس پری مادرشاه... به استغنائی طبع عواداران فودییه، به خوش‌قلبی لویی بلان، و دیالتیک‌درخشان پرودن. او تنظیمات سلطنت و اصولاً همه چیزهای نیک را دوست می‌داشت، از جمله جمهوری اسپارت یا ویلهلم تل را. این همان جریان فکری همه گیر است که از میان یکصد نفر انسان صادق و با فرهنگ، در تمام کشورهای جهانی،

۱. این نوشته نخستین بار در نشریه سوسیال دموکرات ۱۳ ژانویه ۱۹۱۱ به چاپ رسیده است. در رابطه با این نوشته پلخائف، لنین در نامه‌ای به ماکسیم گورکسی نوشت: در مورد تولستوی من به تمام و کمال با نظر شما هم عقیده‌ام. عوام‌فریبان و شیادان می‌خواهند از او آدم مقدسی بسازند پلخائف نیز به شدت از این لاطانات و چاپلوسی‌های تولستوی به‌خشم آمده است.

حتماً نودون نفر از آن پیروی می‌کنند از این رو جریانی است شایسته احترام.»
 چرنیشفسکی این سطور عالی را در تابستان ۱۸۶۳، هنگامی که در دژ پترپاول
 زندانی بود نوشت. دیرزمانی از آن گذشته است. سیل‌ها از کوهساران سرازیر
 شده‌اند، وبسیار چیزها در این جهان دگرگونه گشته است. تنها چیزی که
 فرق نکرده «جریان فکری قسابل احترام» التقاط‌گرایان است. این مردم
 شریف امروز هم چون آن روزگاران آماده‌اند تا گرایش مثبت خود را نسبت به
 همه آن کردارهای اجتماعی معطوف کنند که اساساً هیچ وجه مشترکی با هم
 ندارند. این سخن مردم به‌شمار زیاد امروزه روز نیز همه‌جا به چشم می‌خورند
 ولی تعداد آن‌ها به‌ویژه در کشور ما، به علت رشد نا کافی مناسبات اجتماعی
 زیاد است. در این کشور ما به بسیاری آدم‌های «صادق و با فرهنگ» بر می‌خوریم
 که در يك زمان هم با چرنیشفسکی ماتریالیست موافقند و هم با فلاسفه باب
 روزی که سفت و سخت به سنگر انگار گرای (ایده‌آلیسم) چسبیده‌اند.

البته چندان مهم نیست، چون موضوع فلسفه است و فلسفه هم برای
 خیلی‌ها امری است مبهم. باری این مردم صادق و با فرهنگ و از همه مهم‌تر خوش
 قلب، در آن واحد هم به دژخیم‌ها احترام می‌گذارند و هم به کنت‌تولستوی
 که سرسختانه اعلام می‌کرد «با شر به صورت قهر آمیز مقابله مکن». مرگ
 تولستوی زبان این آدم‌ها را گشوده است. کار به جایی رسیده که نفوذ آن تا
 حتی در محافل سوسیالیستی نیز شیوع یافته است. این کار به کمک نشریات
 دورگه‌ای صورت می‌پذیرد که حاضر نداشتند تحت عنوان سعه صدر بینش سوسیالیستی
 خود از هرچند و پیرندی مشروط به این که بامبانی مارکسیسم در تضاد نباشد
 استقبال کنند. روزگاری در این مملکت مارکس را با کانت و برگسون «تکمیل»
 می‌کردند. امروز که سعی به تکمیل «مارکس» وسیله کنت‌تولستوی باب‌روزشده
 است. و این از آن یکی به مراتب عجیب‌تر است.

راستی چه رابطه‌ای بین جهان بینی مارکس و تولستوی وجود دارد؟
 البته با هم از بیخ و بن متضادند، اما ضرری ندارد که موضوع را تشریح
 کنیم.

دو

جهان بینی مارکس «ماتریالیسم دیالکتیک» است. برعکس تولستوی
 نه فقط انگار گرا - بلکه در تمام زندگی خود - بر حسب شیوه تفکرش - لاهوت‌گرای

خلصی بودا . انگلس می گوید: «لاهوت گرا تفکر خود را بر مبنای تضادهای نامرتب قرار میدهد. سخن او از آری، آری ونه، نه است. هر چه از این فراتر برود حتماً عیبی دارد. برای او يك شیء یا وجود دارد و یا وجود ندارد. يك شیء نمی تواند در عین حال هم خودش و هم چیز دیگری باشد. مثبت و منفی یکدیگر را مطلقاً نفی می کنند. علت و معلول هم همانطور در تضادهای ایستا بایکدیگر بسر می برند.»

این درست همان شیوه تفکری است که برای کنت تولستوی اینقدر خصیلت نماست و برای برخی از کسانی که قدرت فهم دیالکتیک را ندارند. فی المثل آقای م. نودومسکی M. Newedomski، بعنوان «نیروی اصلی» تلقی می شود. نیروئی که تأثیر چشمگیر او را بر تمام جهان و تماس زنده او را با حال توضیح میدهد.

آقای نودومسکی به «پیگیری مطلق» تولستوی ارج می گذارد و حق هم دارد چرا که تولستوی بر استی یک «لاهوت گرای» مطلقاً پیگیر بود و درست همین امر سرچشمه ضعف تولستوی بود. دور ماندن او از جنبش آزادیخواهانه مادرست مدیون همین امر است. و این که او با اعتقاد کامل می توانست بگوید که «نه به ارتجاعیون گرایشی داشته است و نه به انقلابیون» باز هم مدیون همان امر است.

وقتی کسی تا به این حد از «حال» فاصله می گیرد. صحبت کردن از «تماس زنده او با حال» بسیار مضحک است. و نیز خود بخود روشن است که درست «پیگیری مطلق» تولستوی می بایست آموزش او را «مطلقاً» پر از تضاد بنماید. چرا باید «باشر بطور قهر آمیز مقابله» نکرد؟ تولستوی جواب میدهد: «برای اینکه نمی توان آتش را با آتش خاموش کرد، آب را با آب خشک کرد، شر را با شر از بین برد.» و این همان پیگیری مطلق است که خصیلت نمای شیوه تفکر لاهوت گرایانه اوست. چرا که مفاهیم نسبی ای نظیر «بد و خوب» تنها برای يك لاهوت گرا می توانند معنائی مطلق بیابند.

چرنیشفسکی، بدنبال هگل روان، گفته است که «در واقعیت همه چیز به اوضاع و احوال، به شرایط زمانی و مکانی وابسته است» و نیز گفته است که: «هر شیء هر پدیده ای، اهمیت ویژه ای دارد و می باید در پرتو وضعیات حاکم بر آن سنجیده شود»؟

۱. یقیناً توجه دارید که در اینجا شیوه تفکر تولستوی مورد بحث است و نه شیوه ابداع وی زیرا شیوه ابداع او بتمامی از این عیب مبری بود.

اما کنت تولستوی «مطلقاً پیگیر» نمی‌خواست و نمی‌توانست پدیده‌های اجتماعی را در پرتو شرایطی که حاکم بر آن است بسنجد و از همین روی قادر نبود در موعظه‌های خود از «سخن‌پردازیهای کلی، انتزاعی» و نامقنع فراتر برود و اگر امروزه بسیاری از آقایان «صادق» و با «فرهنگ» در این «سخن‌پردازیهای کلا»، انتزاعی»- نیروئی- می‌بینند، این تنها دلیل ضعف خود آنهاست.

چرنیشفسکی از جمله مسئله کاربرد قهر را مطرح می‌کند، او می‌پرسد: «آیا جنگ تباهکار است؟ یا نیکوکار؟» و می‌گوید: «بطور کلی نمی‌توان به این سوال جواب معینی داد. نخست باید دانست که حرف از کدام جنگ است، همه چیز به اوضاع و احوال، به زمان و مکان وابسته است. جنگ برای اقوام وحشی مضرات کمتر و فواید ملموس بیشتری دارد. اما برای ملل متمدن سود جنگ کمتر و زیان آن بیشتر است. مثلاً جنگ ۱۸۱۲ برای خلق روسیه نجات بخش بود. پیکار ماراتون^۲ یکی از مثبت‌ترین رویدادهای تاریخ بشریت بود.» اگر در آن زمان سانسور وجود نداشت، چرنیشفسکی حتماً مثالهای دیگری هم می‌یافت، او حتماً می‌گفت: مواردی وجود دارد که جنگ داخلی، یعنی جنبش انقلابی علیه نظام کهن، باخیر و برکت‌ترین رویداد در تاریخ يك خلق است. بگذریم از این که انقلابیون باید با اعمال قهر پاسداران نظم کهن، خواه و ناخواه بطور قهرآمیز مقابله کنند. ولی این تعمقات دیالکتیک که چرنیشفسکی همواره مبنای افکارش قرار میداد، برای تولستوی «مطلقاً پیگیر» تا آخر بیگانه ماند و تنها باین جهت هم اومی‌توانست انقلابیون مارا با پاسداران نظم کهن در يك کاسه بریزد. وی در سال ۱۸۸۷ نوشت: «روسیه ۲۰ سال گذشته را در نظر بگیریم، روشنفکران جوان ما چه آرزوهائی که صادقانه برای انجام کارهای خوب نداشتند. چه قربانیها که برای اشاعه حقیقت و نیکی کردن به انسانها ندادند. و چه نتیجه‌ای بدست آمد؟ هیچ. آری، حتی بدتر از این. نیروهای روانی سترگی نسا بود شدند. پرچین را شکستند و زمین را سخت‌تر کوبیدند. آنچنان سخت که بیل هم دیگر در آن فرو نمی‌رود.» و اگر هم وی بعدها احتمالاً انقلابیون را کمتر از پاسداران نظم مضر میدانست، باز در اعمال آنها چیزی جز جنایت‌های دهشتناک و حماقت نمی‌دید. و این نیز پیگیری

۱. جنگ ۱۸۱۲- منظور شکست ناپلئون به‌سنگام لشکرکشی به روسیه تزاری است.
۲. Marathon، دهکده‌ای ساحلی یونانی در شرق آتیکا - در سال ۴۹۰ قبل از میلاد مسیح. حمله ایرانی‌ها به یونان در آن جا ناکام شد.

مطلق بود.

آموزش او «باشر بطور قهرآمیز مقابله مکن!» رابا این اندیشه‌اش به روشنی می‌شود نشان داد:

«وقتی که مادری فرزندش را کتک می‌زند، چه چیزی مرا به دردمی آورد و من چه چیزی را بد می‌دانم! اینکه بچه دردم می‌آید یا اینکه مادر بجای شادی دوست داشتن، عذاب بدی کردن را می‌کشد؟

ومن معتقدم که هم در آن وهم در این شر وجود دارد. يك انسان منفرد نمی‌تواند منشاء شر باشد. شریعی دوگانگی انسانها و از اینرو من اگر بخوام اقدامی بکنم. تنها می‌توانم کاری بکنم که دوگانگی از میان برداشته و یگانگی را بین مادر و بچه مجدداً برقرار کنم.

اینکار را چگونه انجام دهم؟ مادر را مجبور به آن کنم؟ در اینصورت دوگانگی (گناه) او را با بچه از میان بر نداشته، بلکه صرفاً گناهی دیگر یعنی دوگانگی با خود من را بر آن خواهم افزود. چه باید کرد؟

تنها و تنها این: خود بجای بچه نشستن. این بهترین کار خواهد بود.»

يك چنین شیوه مبارزه علیه شر تنها بیک شرط می‌تواند موفق باشد: اگر مادر شرور، با دیدن يك آدم بزرگسال بیگانه که در کنار فرزندش نشسته، بقدری متعجب شود که شلاق از دستش بیفتد.

ولی اگر این شرط وجود نداشته باشد، در آنصورت وی نه تنها نمی‌تواند دوگانگی (گناه) مادر با بچه را از میان بردارد، بلکه گناه جدیدی بر آن می‌افزاید. «دوگانگی با من»:

مادر مثلاً می‌تواند به از خود گذشته‌گی «من» با تحقیر بنگرد و بدون توجه به آن، به عمل بیرحمانه خود ادامه دهد. و درست همین وضع هم پیش آمد، و قتی که تولستوی «من نمی‌توانم سکوت کنم»^۱ خود را بیرون داد. او چنین می‌گوید: «من برای همین هم می‌نویسم. و آنچه را که می‌نویسم با تمام قوا در روسیه و خارج از آن اشاعه خواهم داد که یکی از این دو تحقق یابد: یا این چیزهای غیر انسانی دیگر رخ نمی‌دهند یا اینکه رابطه من با آنها قطع

۱. مقاله تولستوی «من نمی‌توانم سکوت کنم!» در ۹ ماه مه ۱۹۰۸ به مناسبت اعدام ۲۰ دهقان در روسیه نوشته شد و در روز معین بچند زبان در اروپای غربی و روسیه منتشر گردید.

می‌شود؛ یا مرا بزدان می‌اندازند، تادر آنجا به روشنی بفهمم که این جنایت‌ها بخاطر من انجام نمی‌شود و یا اینکه - و این بهتر از همه خواهد بود. (آنقدر خوب که من حتی جرأت نمی‌کنم رؤیای چنین سعادت را داشته باشم.) همان بالاپوش مرگی را که به بیست یادوازده دهقان پوشاندند، بمن هم می‌پوشانند و نیمکت را همانطور از زیر پایم کنار می‌زنند تا طنابی صابون مالی شده بکمک سنگینی خود من برگردنم گره بخورد.»

کنت تولستوی باعرضه خودش برای اینکه طناب صابون مالیده شده‌ای برگردنش بیاندازند و نیمکت را از زیر پایش کنار بزنند، فقط افکار پیشین خود را تکرار می‌کرد: و تئیکه بچه‌ای را مادرش کتک می‌زند، ما، مائی که از حق اخلاقی‌رهایی بچه برخوردار نیستیم، تنها می‌توانیم بجای بچه بنشینیم. همانطور که قبلاً هم اشاره شد، در عمل تنها آن چیزی حاصل شد که می‌بایست حاصل میشد. جلادان بجلادی خود ادامه دادند. تو گوئی که خواهش تولستوی را: «مرا با آنها بدار بیاویزید» نشنیده‌اند! البته تصویر روشنی که هنرمند بزرگ از جلادان و جنایات خوفناکشان، ترسیم کرده بود، افکار عمومی را علیه دولت شوراند و بر اقبال شکوفائی نوین جنبش انقلابی در کشور ما افزود: اما با توجه به موضع مخالف او نسبت باین جنبش، مقصود تولستوی «مطلقاً پیگیر» نمی‌توانست چنین نتیجه فرعی‌ای باشد.

برعکس اواز این جنبش هراسناک بود. این از آخرین مقاله‌اش در مورد مجازات اعدام، که تحت عنوان «وسیله موثر» نوشته، به چشم می‌خورد. در آنجا نشان میدهد که برای مبارزه مؤثر علیه مجازات اعدام در زمان ما دیگر نه هجوم به درهای باز لازم است و نه شوریدن علیه بی‌عفتی، بیرحمی و بیهودگی اعدام.

گویا هیچ آدم صمیمی و متفکری، چون از بدو کودکی فرمان پنجم^۱ را می‌شناسد، نیازی به تشریح بیهودگی و غیر اخلاقی بودن اعدام ندارد و نیز لزومی به توصیف سفاکی‌های خود عمل اعدام نیست.

کنت تولستوی می‌کوشد اثبات کند که توصیف سفاکیهای مجازات اعدام از اینرو زیان بار است که از تعداد روی آوران به شغل جلادی میکاهد و در نتیجه دولت را مجبور می‌کند که مزد بیشتری به جلادان بپردازد! از اینرو تنها وسیله مجاز و موثر برای پیکار با مجازات اعدام اینست «که آدم به همه

۱. منظور فرمان ازده فرمان موسی است. «قتل مکن».

انسانها، بویژه به آنهایی که بر جلادان حاکم اند یا از آنها دفاع می کنند.»
تصور درستی از انسانها و رابطه آنها با جهان پیرامون بدهد. اکنون دیگر لازم نیست که مایپکر گناهکار خود را از جلو مادر عصبانی که بچه اش را کتک میزند، بگیریم: کافیسست که او را با آموزشهای مذهبی کنت تولستوی آشنا کنیم.

بنظر نمیرسد که دیگر لزومی باثبات این باشد که يك چنین «پیگیری مطلق» هر گونه امکان يك «تماس زنده» را با «حال» از بیخ و بن نفی می کند.

سه

بفکر کنت تولستوی خطور نمی کرد از خود بپرسد که آیا سلطه عذاب دهنده بر عذاب دیده، اعدام کننده بر اعدام شونده از مناسبات اجتماعی ثنی نشأت نمی گیرد که برای از میان برداشتن آنها دست یازیدن به قهر مجاز و الزامی است. او وابستگی جهان خارجی انسان را به شرایط خارجی پیوسته رد می کرد، برای اینکه در انگار گرائی لاهوتی خود «مطلقاً پیگیر» بود و تنها بدلیل این موضع افراطی به مثابه يك لاهوت گرا می توانست عقیده داشته باشد که راه خروج روسیه از موقعیت دشوار کنونی تنها با «این وسیله موثر» ممکن است: راهنمائی سرکوب کنندگان امروزی به طریق حقیقت.

می گویند که در آثار اولیه تولستوی نطفه افکاری که بعدها تعلیم اخلاقی و مذهبی اش را ساختند وجود دارد. چنین است. اینرا هم باید افزود که در آثار اولیه تولستوی صحنه هایی هست که بشکل بسیار بارزی آن نوع «مبارزه» علیه شر را، که وی درسی سال بعد زندگی خودش بکار بست خصلت نامی کند. در اینجا یکی از این صحنه ها و شاید شایان توجه ترینشان، در اثر «دوران جوانی» وی (در فصل «دیمیتری») که يك «اعمال قهر» است بازگو می شود:

«هنوز رختخوابی برای من آماده نشده بود. پسرک جوانی، خدمتکار دیمیتری، آمد تا از او جای خوابم را بپرسد. دیمیتری داد زد «گورت را گم کن» و پایش را محکم بر زمین کوبید. جوانک که از اطاق بیرون رفت، فریاد دیمیتری بلند شد. «واسکا!، واسکا!، واسکا!» و صدایش هر بار بلندتر میشد. واسکا! رختخواب مرا روی زمین بیانداز.

من گفتم: اوه. نه. بهتر است من روی زمین بخوابم.
دیمیتری باهمان لحن خشمناك ادامه داد. «هر کاری که میخواهی بکن»
و داد کشید «واسکا! مگر نمی خواهی رختخواب را بیاندازی؟»
واسکا حتماً نفهمیده بود که از او چه می خواهند و تو گویی کرخت
شده بود و تکان نمی خورد.

دیمیتری فریاد زد «چه خبره، به جنب واسکا!» چنان فریاد می کشید
که گویی دیوانه شده است.

واسکا هنوز نفهمیده بود که چه باید بکند. سخت ترسیده بود و از
جایش تکان نمی خورد.

«مگر قسم خوردی که... مرا دیوانه کنی؟!» دیمیتری با گفتن این
جمله از روی صندلی پرید. بسمت جوانك رفت و سروصورت واسکا
را به باد مشت گرفت. واسکا با سرعت از اطاق خارج شد. دیمیتری
دم در ایستاد و رویش را بسوی من برگرداند. سیمای او که برای
لحظه ای حالت خشم و بیرحمی بخود گرفته بود دگرگون شد و چنان
حالت ملایم، بهت زده، دوست داشتنی و بچگانه ای بخود گرفت که
غمگینم کرد. هر قدر کوشیدم که چشم از صورتش بردارم نتوانستم.
(بعد از این واقعه دیمیتری برای مدتی طولانی خاضعانه به دعا و
نماز می نشیند. پس از نماز بین دو دست گفتگوی زیر درمی گیرد):
دیمیتری گفت: «چرا بمن نمی گویی که رفتار نفرت انگیزی داشتم؟
تو که همین الان در این باره فکرمی کردی مگر نه؟» جواب گفتم:
«چرا. هر چند که بچیزهای دیگر هم می اندیشیدم، اما چنین بنظرم
می آید که واقعاً به آن می اندیشیدم. برآستی کار خوبی نبود. من از
تو چنین توقعی نداشتم.» وبعد پرسیدم «خوب. دندانهایت در چه
حالتند؟» بهترند. آخ... دوست من.» دیمیتری با این کلمات آغاز
کرد و بنظرم آمد که اشك در چشمانش حلقه زده است « میدانم و
احساس میکنم که چقدر بدم. خدا شاهد است که چقدر آرزو می کنم،
چقدر بدر گاهش التماس می کنم که مرا هدایت کند. ولی چه کنم که
چنین شخصیت فلک زده و غیر قابل تحملی دارم؟ چه کنم؟ من تمام
سعی خودم را می کنم که بر خود مسلط باشم. خود را اصلاح کنم
ولی این از امروز بفردا شدنی نیست و به تنهایی هم اصلاح شدنی
نیست. يك نفر باید از من حمایت کند، بمن کمک کند.

پیسارف (Pissarew) در مقاله خود «گمراهی‌های فکری ناپخته» درباره این صحنه شایان توجه اشارات تیز هوشانه‌ای دارد. او می‌نویسد: «ظاهر آ ایرتینف از کتک خوردن واسکا چندان متأثر نشده است زیرا که در لحظات واقعه توجه او تماماً و مطلقاً به بازی ماهیچه‌های صورت دیمیتری معطوف است. در این ماهیچه‌ها تکانه‌های سریعی می‌بیند که قیافه حیوانی خشم را به حالت پشیمانی تبدیل می‌کنند. و در آن حال طالع واسکا را که ماهیچه‌های صورت او هم با احتمال زیاد در همان حال شدت متحرک بودند و چندجای سر و صورتش هم کبود شده و ورم کرده بود، کاملاً فراموش می‌کند. ایرتینف دلش نه بحال کسی که کتک خورده بلکه بحال کسی که کتک زده می‌سوزد!»

آخرین مقاله تولستوی علیه مجازات اعدام، دعوتی به دفاع از جلادان است. اگر دژخیمان نظام سیاسی کنونی از اندرزهای نیک این مقاله پیروی می‌کردند، در اینصورت می‌بایست خود را به این نصیحت و اخطار محدود کنند که دارزدن «کار بسیار بدی» است. و «چنین چیزی را از آنها توقع نمی‌رفته است.» که در بهترین صورت ممکن، دولت استولپین، احتمالاً جواب دهد: «میدانم و احساس میکنم چقدر بدم. خدا شاهد است که چقدر آرزو می‌کنم، چقدر بدر گاهش التماس می‌کنم که مرادایت کند ولی چکنم که چنین شخصیت فلک‌زده و غیر قابل تحملی دارم؟ چکنم؟ من تمام سعی خود را می‌کنم که بر خویش مسلط باشم. خود را اصلاح کنم. ولی این از امروز بفراداشدنی نیست و به تنهایی هم اصولاً شدنی نیست. یکنفر باید از من حمایت کند. به من کمک کند.»

به آسانی قابل فهم است که وضع روسیه سرکوب و ویران شده بوسیله دولت آقای استولپین، با این کار همانقدر بهبود می‌یابد که وضع واسکای کتک خورده با توضیحات گیرای دیمیتری به ایرتینف بهبود یافت.

چهار

موعظه اخلاقی کنت لئو تولستوی باین منجر شد که - بدون آنکه بخواهد یا متوجه شود جانب سرکوب‌کنندگان خلق را گرفت وی در فراخوان معروف خود «به تزار و دستیارانش» گفته بود: «ما به همه شما روی می‌آوریم. به تزار - به اعضای شورای کشوری. به سناتورها. به وزرا و به تمام کسانی که به تزار نزدیکند. به تمام کسانی که توانایی تسکین جامعه را دارند و

می‌توانند آنها را از رنج و جنایت برهانند. ما به شما روی می‌آوریم. شما نه به عنوان کسانی از جبهه مقابل بلکه بعنوان همفکران ناخواسته. بعنوان دوستان و برادران خودمان».

این حقیقتی بود که ژرفای آنرا نه خود تولستوی درک می‌کرد و نه کسان «صادق» و با «فرهنگی» که امروزه در خلیجانی از احساسات غوطه‌ورند. کنت تولستوی نه تنها فرزند اشرافیت، بلکه مدتهای مدیدهم انگار پرداز آن بود. هرچند که نه در تمام زمینه‌ها.^۱

در رمان‌های نبوغ آمیز او، زندگی اشرافیت، البته بدون کمال مطلوب جلوه دادن عوام‌فریبانه، از بهترین جانب نشان داده میشود. وجه نفرت‌انگیز این زندگی، استعمار دهقانان بوسیله مالکین برای تولستوی اصلاً وجود نداشت. محافظه‌کاری ویژه و در عین حال نازدودنی هنرمند بزرگ ما بازتاب خود را در این می‌یافت. این محافظه‌کاری باعث شد که تولستوی حتی وقتی که بالاخره به جانب منفی شیوه زندگی اشرافیت و به ارزش‌یابی آن از نظر گاه اخلاق پرداخت، باز چون گذشته توجه خود را به استعمارکنندگان و نه استعمار شوندگان معطوف میداشت.

رنج‌های دهقانان بمراتب کمتر مورد توجه او قرار می‌گرفت تا کسانی که عامل آن رنج‌ها بوده‌اند. یعنی افراد طبقه خودش؛ اشرافیت. تولستوی که نمی‌توانست در افق دید خویش سرکوب شوندگان را جایگزین سرکوب کنندگان کند، یعنی از موضع استعمارکننده به موضع استعمارشونده برسد ناگزیر بود جهد اساسی خود را به اصلاح اخلاقی سرکوب کنندگان معطوف کند. آنها را وادارد تا از تکرار اعمال ناشایست صرف‌نظر کنند و هم از اینرو موعظه اخلاقی‌اش خصیلتی منفی بخود گرفته بود.

او می‌گوید: «خشم‌مگین مشو، رقابت مکن، سوگند مخور، جنگ مکن! ذات آموزش مسیح برای من اینهاست.» و این هنوز تمام مطلب نیست. موعظه‌گری که بازسازی اخلاقی استعمارگران فاسد را هدف قرار می‌دهد و در چشم انداز خود جز اینگونه افراد نمی‌بیند، اجباراً فرد گرا می‌شود. کنت تولستوی در مورد اهمیت «یگانگی» بس پرگویی کرده است. ولی از عمل «یگانگی» چه می‌فهمد؟ «کاری خواهیم کرد که ما را به یگانگی رهنما باشد -

۱. نباید فراموش کرد که تولستوی از یک خانواده عالی اشرافی ولی بی‌بهره از القاب و امتیازات بزرگ برخاسته بود.

خود را به خداوند نزدیک خواهیم کرد. اما به یگانگی نخواهیم اندیشید. برقراری آن منوط به کمال ما - به عشق ماست. شما می گوید: مشترکا آسانتر است؛ چه چیز آسانتر است؟ شخم زدن - درو کردن - پرچین ساختن - آری این سهل تر است اما نزدیک شدن بخدا، اینرا فقط به تنهایی می توان. این فردگرایی محض است که از جمله ترس از مرگی را توضیح میدهد که در آموزش تولستوی نقش بزرگی ایفا می کند. فویرباخ گفته است. و این ادامه فکری است که هگل بطور ضمنی عنوان کرده بود - که ترس بشریت نوین از مرگ، که تعالیم مذهبی نوین درباب مرگ ناپذیری روح را ایجاب می کند، محصول فردگرایی است. بنابه گفته فویرباخ ذهن فردگرا عین دیگری جز خود ندارد و از اینرو این نیاز درمان ناپذیر را دارد که به مرگ ناپذیری خویش اعتقاد داشته باشد.

کنت تولستوی نه می توانست از «شهرت» بدنام دولت روس بوجود آید و نه از پهلوانیهای استثماری عالیجنابان اشراف روس. در این جا تأثیر اندیشه های مترقی عصر دراو به چشم می خورد. اما از سوی دیگر قادر نبود به جبهه توده ها که تحت استعمار دولت اشرافی بودند بپیوندد. فویرباخ در این باره می توانست بگوید که برای او بعنوان «عین» فقط خودش باقی مانده بود و از اینرو لابد در عطش مرگ ناپذیری شخصی می سوخت. تولستوی مجدانه می کوشید اثبات کند که مرگ اصولاً دهشتناک نیست اما تنها به این دلیل که خود از مرگ وحشتی عظیم داشت. خوانندگان «سوسیال دمکرات» بدون توضیحات بیشتر خواهند فهمید که پرولتاریای از لحاظ طبقاتی آگاه، از عمل «یگانگی» تصویری کاملاً متفاوت با تولستوی دارد. و حال اگر امروزه برخی از انگارپردازان طبقه کارگر تولستوی را «استاد زندگی» قلمداد می کنند، سخت در اشتباهند؛ پرولتاریا اعلام می دارد که بهیچ وجه قادر به «آموختن راه و رسم زندگی» از کنت تولستوی نیست.

پنج

واما اشتباهات کنت تولستوی که اغلب ادعا می کرد هیچ وجه مشترکی با سوسیالیست ها ندارد. تا آنجا که من میدانم او هیچگاه زحمت توضیح دقیق موضع خود را نسبت به سوسیالیسم علمی مارکس بر خود هموار نکرده است و این قابل فهم است؛ چون او سوسیالیسم را نمی شناخت. ولی باز در کتاب

«خوشه رسیده» سطوری می‌توان یافت که در آنها، احتمالاً بدون اینکه کنت تولستوی بداند، تضاد آموزش او با آموزش مارکس، بصورتی روشن بروز می‌کند. تولستوی در آنجا نوشته:

«اشتباه اساسی آدمیان اینست که هر کدام گمان می‌کنند راهنمای زندگی‌شان نیل به لذت و ترس از رنج است و انسان به تنهایی بدون رهبری در این خط رهسپار است. لذت می‌جوید و از رنج می‌پرهیزد. و هدف و معنای زندگی‌اش را در این می‌بیند. ولی انسان هیچگاه نمی‌تواند فقط زندگی کند و لذت ببرد بی آنکه رنج بکشد. و اگر هم چنین می‌بود، چه بلاهتی! این لذت وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد و اگر به فرض وجود هم داشته باشد مگر نه اینکه پایان زندگی، مرگ، همواره با رنج همراه است. اگر ملاحان بر این گمان می‌بودند که هدف آنها دوری از دریاست، سر از کجا در می‌آوردند؟ هدف زندگی و رای لذت بردن قرار دارد!»

در این سطور خصالت ریاضت‌کشانه مسیحی علم اخلاق تولستوی به گونه‌ای بارز به چشم می‌آید. و من اگر می‌خواستم تصویری شاعرانه از این آموزش بدست دهم، در آنصورت شعر مذهبی معروف «عروج مسیح» را می‌آوردم. در آنجا سخن از این می‌رود که چگونه جماعت گدایان با مسیح که در حال عروج به آسمان است وداع می‌کند و چگونه یوحنا با او سخن می‌گوید:

«به گدایان کوهی سربفلك کشیده مده- کوهی سربفلك کشیده و طلائئی:

آنها نمی‌توانند کوه را اداره کنند. آنها نمی‌توانند سکه‌های طلا را بشمارند و بین خود تقسیم کنند.
اگر شاهزادگان و اشراف خبر شوند، اگر کشیشان و بزرگان خبر شوند، اگر تجار خبر شوند.
کوه، سربفلك کشیده را از دستشان بیرون می‌کشند. کوه طلائئی را از دستشان بیرون می‌کشند.

.....

اسم خودت را به درماندگان و بیماران عطا کن. اسم مقدست را. گدایان از سرزمین‌ها خواهند گذشت و تو را ای عیسی، ستایش خواهند کرد.

ثنايت خواهند گفت. در همه جا، در هر زمانی...»
تولستوی می‌خواست به انسان درست همان چیزی را بدهد که یوحنا از

مسیح برای فقرا تمنا می‌کرد. و آموزش وی بدبینی متکی بر مذهب است و یامذهب بر مبنای برداشت جهانی بغایت بدبینانه. از این جانب چونان از جوانب دیگر این آموزش با آموزش مارکس از بیخ و بن متضاد است.

مانند دیگر ماده‌گرایان، مارکس زمین تا آسمان از این گمان بدور بود که «هدف زندگی و رای لذت» قرار دارد.

وی در کتاب «خانواده مقدس» به رابطه بین سوسیالیسم (و کمونیسم) و ماده‌گرایی بطور اعم و آموزش ماده‌گرایان در مورد «حقانیت اخلاقی لذت» بطور اخص اشاره می‌کند ولی در نزد وی همچنان که در نزد اکثر ماده‌گرایان این آموزش هیچگاه آنصورت خودپسندانه را بخود نگرفت که برای تولستوی انگار گرا جلوه می‌کرد. برعکس در نزد او این یکی از دلایل بنفع خواستهای سوسیالیستی بود.

«اگر انسان از جهان حواس و تجربه تمام تنهاختها و ادراک‌های خود را می‌سازد، پس مسأله اینست که این جهان تجربی چنان سامان یابد که انسان در آن آنچه را حقیقتاً انسانی است تجربه کند. باین عادت کند که خود را بعنوان انسان تجربه کند. اگر نفع اصل و مبنای هر اخلاقی است، پس مسأله اینست که نفع شخصی انسان بانفع بشریت انطباق یابد. اگر انسان غیر آزاد به مفهوم ماتریالیستی آزاد است، نه به معنای منفی اجتناب از این و آن بلکه بمعنای مثبت اثبات فردیت خود. پس جنایت را نباید منفرداً مجازات کرد. بلکه باید خیز گاههای ضد اجتماعی جنایت را نابود ساخت و به هر کس فضای اجتماعی لازم را برای بروز زندگی ماهویش بخشید. اگر انسان بوسیله شرایط ساخته می‌شود پس باید شرایط را انسانی ساخت.»

اینست مبنای علمی آموزش ما از اخلاق. هر کس که آگاهانه آنرا تأیید کند، جز این نمی‌تواند که نسبت به التقاط گرایسانی که اکنون پرولتاریا را به سرفرود آوردن در مقابل عظمت موعظه‌های اخلاقی تولستوی فرا می‌خوانند، احساس نفرت کند.

تولستوی در مورد موضعش نسبت به مذهب نیز از بیخ و بن با مارکس در تضاد است. مارکس مذهب را افیونی می‌نامید که طبقات حاکم می‌کوشند با آن آگاهی خلق را تخدیر کنند و می‌گفت نابود کردن مذهب، این باصطلاح سعادت خلق شرط پیشروی به سمت سعادت حقیقی اومی باشد. انگلس نوشت: «ما یکبار برای همیشه به مذهب و تصورات مذهبی اعلان جنگ می‌کنیم.» تولستوی برعکس مذهب را شرط اول سعادت حقیقی انسان می‌دانست

و «ماهنامه‌های سوسیالیستی» ما یهوده به ما می‌گویند که تولستوی همواره «علیه ایمان به ماوراء بشری» مبارزه کرده و «برای اول بار نه فقط برای خودش بلکه برای دیگران هم آن مذهب انسانی ناب را عینیت بخشیده یعنی بوجود آورده که کنت و فویرباخ و دیگر نمایندگان فرهنگ مدرن فقط بصورت رویائی ذهنی داشتند.» اینرا که آیا کنت تولستوی از امکان منطقی مبارزه «علیه ایمان به ماوراء بشری» برخوردار بوده است، به بهترین وجهی گفته‌های زیرین او نشان می‌دهند: «مهم اینست که خدا را بعنوان آقای خود قبول کرد و دانست که او از من چه می‌طلبد ولی اینکه او چیست و چگونه زندگی می‌کند، من هیچگاه پی نخواهم برد، برای اینکه هم تراز او نیستم. من غلام هستم. او آقا است.»

آیا این چیز دیگری جز موعظه «ماوراء بشری» است؟ گذشته از این برای تجدید نظر طلبان هم وقت آن رسیده است که بالاخره بفهمند که همه سخن‌پراکنی‌ها درباره «مذهب انسانی ناب» یا وه است. فویرباخ می‌گوید: «مذهب آگاه شدن ناآگاهانه انسان است» نه فقط هستی مذهب، بلکه اعتقاد به ماوراء بشری نیز مستلزم این ناآگاهی است. هنگامی که این ناآگاهی از میان برود اعتقاد به ماوراء بشری و با آن امکان مذهب از بین خواهد رفت. و اگر فویرباخ بدرستی نفهمیده بود که این امر چقدر اجتناب‌ناپذیر است، خطای خود او بود، خطایی که انگلس خیلی خوب برملاش ساخت.

نششم

اهمیت موعظه تولستوی نه در وجه اخلاقی یا مذهبی آن، بل در توصیف زنده بهره‌کشی از خاق است، که طبقات علیای جامعه بدون آن امکان حیات ندارد. البته تولستوی به این است شمار از نظرگاه گزندهای اخلاقی که به است شمار گران وارد آمده می‌نگرد. ولی این روحیه مانع از آن نیست که تولستوی موضوع را با استعداد ویژه قریحه عالی خویش توصیف کند. نکته مثبت کتاب «ملکوت الهی در درون ما» چیست؟ آن‌جا که آزار و اذیت روستاییان را توسط فرماندار نقاشی می‌کند. باچه چیز جزوه «زندگی من» میتوان موافق بود؟ شاید با این امر که تولستوی نشان می‌دهد چه پیوند جاودانی میان کوچک‌ترین تفریح طبقه حاکمه باتعدی به خلق وجود دارد. کدام بندمقاله «من نمی‌توانم سکوت کنم» خواننده را مرتعش می‌کند؟ ترسیم

هنرمندانۀ اعلام دوازده دهقان.

تولستوی هم چونان همه مسیحیان «مطلقاً پیگیر» تبعه دولت بسیار بدی است. وقتی که این شهروند ناباب بد با نیروی ویژه خلجان‌های روانی خود شروع به تجزیه و تحلیل نمایندگان و مدافعین نظام موجود می‌کند، وقتیکه تمام عوام‌فریبی‌های داوطلبانه و غیر داوطلبانه آنها را در زمینۀ سعادت جامعه افشا می‌کند، آنوقت ضروری است که خدمت عظیم اجتماعی او را ارج گذاشت. او موعظه می‌کند که باشد بصورت قهرآمیز مقابله کرد. ولی این جنبه‌ها در کنار توصیف زنده او از وضع؛ در روح خواننده خواست مقدس مقابله با قهر ارتجاعی بوسیله قدرت انقلابی را بیدار می‌کنند. او توصیه می‌کند که باید به اسلحه انتقاد بسنده کرد ولی جنبه‌های عالی او حتی شدیدترین انتقادات بوسیله اسلحه رانیز توجیه می‌کنند. این و تنها این است که در موعظه کنت تولستوی برای ما پر ارج است.

لازم نیست که موافق آدم‌های پیگیر بود. ولی نمی‌توان از تأثیر منطق آنها خودداری کرد. افرادی از نوع کادتها به گونه خود کاملاً حق دارند که در مقابل تولستوی سرفروند آورند. ولی در مورد آن عالیجنابان بیشمار «صادق» و «فرهنگ» چه باید گفت که خود را «چپ‌تر» از کادتها می‌پندارند و گاه حتی گرایشهای تروریستی نشان می‌دهند.

اینگونه التقاط‌گرایان همواره مضحک بوده‌اند و چرنیشفسکی باحقانیت تمام آنها را، وقتیکه ویکتور هوگو را خصمت‌نما می‌کرد، به باد طنز و تمسخر گرفته است. اما اینان در روسیه امروزی که تازه آثار انحطاط رخدادهای طولانی سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۷ روبه پایان می‌رود، به مراتب مضحک‌ترند. شور و هیجان آنها نسبت به کنت تولستوی، مذهب‌گرایی لوناچارسکی، باسارف و شرکاء را بیاد می‌آورد که من یکبار در این خصوص با استفاده از عبارتی گفتم که این مذهب‌گرایی چیزی جز یک روح گرم‌کن افسردگی و واخوردگی مدرن نیست. شور و شوق برای تولستوی، البته نه برای هنرمندی بزرگ که مطلقاً قابل فهم و بحق است. بلکه برای یک «معلم زندگی» همان «روح گرم‌کن» است این لباس افسردگی و واخوردگی که فقط شایسته پیرزنان است، امروزه حتی برتن آدم‌های فعالی نیز هست که در تظاهرات هم‌شرکت می‌کنند. سوسیال‌دمکراتها باید آنها را وادارند که این لباس را یکبار برای همیشه از تن درآورند. هاینه [Heine] حق داشت وقتی که گفته بود: عصر نو برای امری نو لباسی نو نیاز دارد.

فرهنگ شکست

سخن گفتن از فرهنگی که بتواند یار و مددکار انسان باشد و در لحظات ناتوانی تکیه گاه مورد اطمینانی برای او، ضرورتاً ما را با فرهنگی بنام فرهنگ امید یا مقاومت آشنا می کند. ضدچنین فرهنگی را شاید بتوان فرهنگ شکست یا فرهنگ نومید نام نهاد. خصیصه ذاتی چنین فرهنگی میل به ویرانی و مرگ است. اگر مرگ را به سخن «دموکریت» از هم گسیختگی عناصر و پاره پاره شدن آن‌ها بدانیم، پس میل به از هم گسیختگی تاروپود چنین فرهنگی را می سازد و در مجموع تعریفی از آن بدست میدهد که با ساختن، بنیاد نهادن و پی ریزی کردن سرسازگاری ندارد. یا عمیق‌تر بیاندیشیم در حال زیستنی یکباره و نابهنگام، بی‌تصویری از آینده را، موعظه می کند.

این چنین فرهنگی با آغاز طبقات در جوامع بشری هم چون فرهنگی با دو پوسته‌ی بظاهر متفاوت که در لحظات تاریخی گاه یک پوسته و گاه پوسته دیگرش رخ می نمود، نطفه یافت. اگرچه هنوز انسان برای آن نامی نداشت ولی جهان این مکاره‌ی هزار رنگ می دانست که در دامان خود چه پرورانده است. ادبیات و فرهنگ بشری با همه‌ی اشکال گوناگون، سرشار از حکایات و سروده‌هایی است که نبرد بی‌امان آدمی را با آن نشان می دهد. گاه شکست می خورد و مویه سرمی دهد و گاه بر آن دست می یابد و پایکوبان جهان را شاد می کند.

با پیدایش طبقات وجدایی انسان از انسان و گسترش چیزی بنام «از خود بیگانگی» میدان گشوده‌ی برای تعاریف نامنطبق بر حیات و تکامل آغاز می شود. در چنین جوامعی، روابط انسانها در کلاف پیچیده‌ی که زاییده‌ی

مناسبات اندوخته طلبانه است به جای آنکه کمک به حل مشکلات کنند به جانشینی چیزی دیگر پرداختند. به سخن فیلسوف بزرگ آلمان ما از جهان بودن به جهان داشتن پرتاب شدیم. که جهان داشتن همان جهان کیسه اندوژی و انبان خواهی تاجرانه است در پس چنین گمگشتگی و یا جابجایی، مفاهیم عشق، عدالت، پیمان، وطن، جهان، انسان، قانون، یا مختصات دیگری گونه در این گوشه و آن گوشه جهان، جاسازی شد تا اراده به جستجو و یافتن و ساختن در آدمی سستی گیرد و آدمی در چرتی طولانی و باپلکی نیم گشوده به نظاره حیات بنشیند.

این بود که رویاهای فریبنده و فریبکار هر کس، با ناتوانی‌ها، حسرت‌ها، محدودیت‌های اوعجین شد و روابط واقعی پدیده‌ها و هر چه که مربوط به آن‌ها می‌شد در پوشش‌های مختلف به جهان عرضه شدند. هر اقلیت فیلسوف شایسته‌ی یونان می‌گوید یا اینطور گویا گفته است که: بیداران جهان مشترکی دارند و خواب‌رفته گان نه!

پس این جدایی انسان از انسان، در ذات خود ریشه ناشناختگی داشت و ریشه ناشناختگی به تعبیری مه‌آلوده از جهان پیوند خورد و درختی سبز شد که میوه‌ای تلخ و مسموم کننده داشت باشکست برده‌ها که نخستین تجربه انسانی برای‌رهایی از قیدهای تحمیلی ستم طبقاتی بود، و در نضج مسیحیت ما با گسترش نخستین چنین فرهنگی روبرو می‌شویم. سیطره‌ی چنین شکستی، ده قرن شوم بختی برای جامعه انسانی میراث گذاشت. هر بار که هر قومی و هر ملتی یا هر طبقه فرودستی در امر رهایی خویش از قیدهای ستم، به زانو افتاد چنین فرهنگی بوی عفن خود را در سرتاسر آن خالک گسترانید. و هر بار با نامی دیگر به دیدار آدمی رفت. پیروزی قرن شانزدهم نیز دیری نپایید. با اوج طبقه‌ی استعمارکننده و شکست مبارزات دهقانی و در ضمن تسلط روزافزون طبقه‌ی بانکدار و کارخانه‌دار، فرهنگ شکست بانام نیهیلیسم در قرن نوزدهم دوباره پا گرفت.

اگر شکست را با تعمیمی این چنین بپذیریم - البته نه به مفهومی مطلق و ایستا - جهان انسانی تا زمانی که در بستر طبقات سودای پیروزی دارد هر چند گامی به جلو می‌رود و هر چند گردونه را برای پیشرفت به آینده جلو میراند اما تمامیت دورانیش تا فردای بی طبقه شدن نوعی شکست است.

فیلسوف آلمانی می‌گوید «انسان تاریخ خود را می‌سازد اما در جهانی نه به دلخواه خود بلکه به دلخواه زمان» و این زمان همانا در مسیری شاید

دو هزار ساله، باغول نومییدی یا با فرهنگ شکست رو در رو بود. این رود رویی گاه هشیارانی را آنقدر توانا ساخت و توانا می سازد که باشناختن آن کوشای جهانی شاد و آزاد باشند هر چند شکست بخورند و بر صلیب آویخته شوند. و همین است که جاجا بانقطه‌هایی روشن و شعله‌ور همچون انقلاب اسپارتا کوس در گذشته روبرو می‌شویم که هشیاری انسان را در برابر چنین فرهنگی نشان می‌دهد. فیروزه‌یی درخشان بر تارک تاریخ انسانی.

تردیدی نیست این پیروزی و این سرفرازی نصیب آن جنبش یا آن انسانی می‌شود که می‌خواهد و می‌تواند بداند، عشق را تعریف دیگری باید. مردم را تعریف دیگری باید، خانواده و وطن و... با همین پرسش و در همین پرسش است که تقدیر آینده یا چشم انداز آینده می‌تواند به جهانی نو رها از قیدهای دست‌وپا گیرش که زمان می‌خواهد و در کمین نشسته است که به آن تحمیل کند بیانجامد. در این پیکار و با این پیکار است که بی‌ارزشی‌های دوران رکود باید بدور ریخته شود تا نهادی زنده و پر قدرت بوجود بیاید.

در آغاز گفتم، فرهنگ شکست با دو پوسته متفاوت عرض اندام می‌کند. در شکل نخستین کاملاً به نفعی زندگی می‌نشیند و زندگی را در يك حیات بی‌فردا خلاصه می‌کند. و حیات با اندرونه‌یی سنگینی از مفاهیم خستگی، پیری، بیماری، ظلم، حقارت، حسد، کینه، تنهایی، بی‌عدالتی، تباهی، جنگ به دیده می‌آید.

اگرچه همه این‌ها در مناسبات غیر عادلانه استثمار انسان از انسان پدیدار می‌شوند و هم‌چون باری سنگین روح را افسرده می‌سازند و به فساد می‌کشانند، اما فرهنگ شکست در این چهره‌اش همه را ناشی از ذات زندگی میدانند. اما در پوسته و قالبی دیگر که زندگی در جستجوی قانون طبیعی است تا لعاب بیمارگونه رخسارش را بزدايد، فرهنگ شکست به شیوه‌یی دیگر به ویرانگری می‌پردازد. وقتی زندگی تصویری باژگونه از خود نمایان ساخته است، پس نفعی آن، نفعی حقیقت زندگی نیست. بلکه نفعی روابطی است که به دید و باز دیده‌ها برخورداردی حقیرانه و بیمارگونه بخشیده است. داستایوسکی می‌گوید: پیروزی یعنی پذیرفتن این امر بعنوان يك اصل، که برای يك انقلابی، زندگی منتهای خوبی نیست.

در این تعریف، زندگی به واقع به چیزی بنام ضد زندگی تبدیل شده است. آدمی بانفعی آن یا انکار حیات خود، از قبول دنیایی این چنین حقیر و پلشت امتناع می‌کند تا دنیایی نوین و زیبا بسازد. پس در اینجا، حیات، نفعی نمی‌-

شود. این چنین تب و تاب‌ی در شوق سوختن، جوهری زندگی‌ساز در درون خود دارد. عدم درک چنین جوهری، حیطة‌ی فعالیت و مبارزه را مثل اندام آسپنل و اسفندیار، از نقطه‌های آسیب‌پذیری برخوردار می‌سازد. یعنی قبول يك بخش معادله بدون توجه به بخش دیگر آن، کفه را بسمت فرهنگ‌شکست سوق می‌دهد. این حالت، خودبخود، آن‌چنان حرکت را آسیب‌پذیر می‌کند که راه بر حضور هر گونه روابطی مرده و دروغین می‌گشاید. آدمی قربانی می‌شود و نمی‌داند چرا؟ می‌خواند و نمی‌داند چرا؟ ارتباط برقرار می‌کند و نمی‌داند چرا؟. در این مسیر گاه آنچنان خود باخته می‌شود، که موجود کور و کر و ابله‌ی را می‌ماند که ناخن بر صورت خود می‌کشد، و شاد است که دیگری را آزار داده است. در اینجا است که شناختن آن بویژه در ابعاد سیاسی‌اش که خود بعنوان نهادی پویا، قابلیت تأثیرگذاری بر سایر روابط اجتماعی دارد ضرورت پیدا می‌کند.

جامعه‌ی ما در فراز و نشیب‌هایی که در این چند دهه اخیر بخود دیده است، زمانی کم و بیش طولانی از سال ۳۲ به بعد در بستر چنین فرهنگ‌نومیدی بسر برد. در این دوران بعد از شکست نیروهای ملی و استقرار يك حکومت خودکامه و استبدادی، زمینه‌ی رشد فرهنگ‌شکست فراهم شد، در این دوران باختناق موجود و نبودن يك رهنمود صحیح و مترقیانه در بالنده کردن مبارزات ملی، جامعه‌ی ما با روابطی از هم گسیخته، ناباور به هم، بی‌اعتنا به یکدیگر، مظنون به دوست و آشنا و به هر حرکت سیاسی، به حیات و زندگی فلج خود ادامه میداد.

در این دوران پیش‌داوری بجای داوری کردن می‌نشیند و نگاه کردن به گذشته به شکلی رویاوار و ایده‌آلی جای نگاه کردن به آینده را میگیرد و درازگویی بجای عمل برنامه‌کار می‌شود و جاجا تاروپود فرهنگ و روابط ما را این چنین نهادهایی پرمی‌کند. عدم دقت روی زندگی و فقدان يك هوشیاری اصیل که بتواند قانون‌های جامعه و مبارزه را بشناسد، نوعی بدآموزی رادر جامعه ما رواج داد که نتیجه آن سرسری گرفتن زندگی بود. از این رو مفهوم زیبا و پرتپش و توان آن بامعنای طفیلی و خلسه‌آور زیستن آن‌هم بشکلی عادی که هر کس در قیدنان و آتش باشدند کوشای بدست آوردن آزادی و رهایی، درهم عجین شد. و در عرصه‌ی فعالیت و روابط ساده، افراد یا خانواده‌ها، یادوستان بجای آنکه حامی هم باشند و در مسیری که به بزرگداشت حیات و زندگی بیانجامد، هم‌دیگر را تکامل دهند، از هم جدا شدند و بیگانه با هم حرکت

کردند. در عرصه‌ی فعالیت‌های سیاسی، خودبخود، حرکت‌هایی که عملاً قادر به کشف قانون‌های زندگی باشند بوجود نیامد و به صورت نهادهایی بیجان که بیشتر نقش قربانی داشتند درآمدند. منظور از قربانی همانا حرکت و حرکت‌هایی تسلیم‌گرایانه است که از پیش و از آغاز نطفه‌ی ازهم‌گسیختگی و یا امکان نفوذ عناصر دشمن یا ضدخلق در آن‌ها بوده و می‌رود. از آن‌جا که شهامت کشف راه‌های نودر قبول باورهایی بصورت تسلیم‌پذیرانه نیست و نخواهد بود، لذا عرصه‌ی فعالیت‌شان بی‌اتکا به خاک و یا بدون تقلایی حق‌طلبانه در باور کردن زندگی به گونه‌ای کج‌دار و مریز و اشکالی غیر معقول و غیر متفکرانه برای ابقا و حفظ چیزی بدل شد که حاصل آن نه برپاداشتن زندگی بود با نمود و نمادهای شکوهمندش، به دوام ارزش‌های خلاق و نوپای جامعه. بلکه به دوام زیستنی کرم‌وار کمک کردند، هر چند به ظاهر در پوششی در مخالفت با حاکمیت وقت و پیشینه‌ای چندین ساله از مبارزه فرو رفته بودند. اما با حرف‌کاری پیش نمی‌رود و کشف اشکال متنوع و با روح زندگی، نیازمند حس و شعوری قوی می‌باشد که آن‌هم در عمل و در حرکت صادقانه میسر می‌گردند لذا ما از سال ۳۲ به بعد با فعالیت‌هایی که به یقین عدم فعالیت میتوان نامشان گذاشت روبرو شدیم. در دامان یاسی افتادیم که می‌توانست یأس نباشد و به پرتگاه شکست لغزنده شدیم آنگاه که ما در این چاله چوله‌ها برای نجات دست و پا می‌زدیم به یأس و شکست باوری همه‌گیر و مورد قبول عام دادیم. این بود تا جنبش نوین یا جنبش پیشتاز، اشکالی تازه و پویا و مستقل عرضه کرد. شاید به زبانی فلسفی گفت که این جنبش به همه نهادهای بظاهر پویا شک کرد تا آمادگی و خیزشی را بوجود بیاورد که به زندگی و تکامل و به مبارزه واقعی که در ذات زندگی است، آری بگوید. یعنی دقیقاً در یک‌جا نه گفت و در جای دیگر در همان حال آری گفت. با این ترتیب توانست از فرهنگ شکست خودش را نجات دهد.

از آن‌جا که فرهنگ شکست در این سال‌های اختناق، بعنوان عاملی تعیین‌کننده و با استفاده از عادت که خوی عام و رایجی بین آدم‌هاست، توانست روابطی منفعل و کاذب را جانشین روابطی زنده و راستین سازد لذا ما هنوز گریبان‌مان را از دستش رها نکرده‌ایم. چه قدر مصیبت‌بار است که هنوز ما گاه‌گاه با روابط و خصوصیات افرادی برخورد می‌کنیم که دوباره همان روال سابق را ادامه می‌دهند. گویی میل به ایجاد خفقان دارند و گویی نمی‌خواهند و نمی‌طلبند و کوشای آزادی اندیشه نیستند.

اما این قانونی است کلی و عام که هر نهاد یا هر رابطه‌ای که بخواهد خود را از جامعه جدا کند و به خواست‌های عمیق مردم بی‌اعتنایی نشان دهد و احساس نکند که در درون خود، باید روزنه‌هایی ایجاد کند که کلمات، دوست، برادر، رفیق، مادر، پدر، خانواده، معلم، کارگر، دهقان، دانشجو، دانش-آموز، با روابط ویژه‌شان و با درخواست‌های منطقی‌شان در آن جا بگیرد خود به خود به گسترش فرهنگ شکست دامن می‌زند. و دریغاً که گسترش چنین فرهنگی تنها و تنها تاوان اش را باید خلق بس بدهد.

یک جامعه آزاد، تجلی و تبلور آزادی اش، داشتن اندیشه‌های گوناگون است. نبرد اندیشه‌هاست که می‌تواند به اعتلای جامعه‌ی بیدار و هشیار ما کمک کند. ما هنوز کامل نشده‌ایم. باید با برخورداری از اندیشه‌های یکدیگر و به ابتکار انداختن آدم‌ها رودخانه‌ی مبارزه را آن‌چنان از اندیشه‌های مردم سیراب کنیم تا هیچ دشمنی نتواند دوباره در آن نفوذ کند.

این فقط در زمانی میسر می‌شود که یکان یکان ما فرهنگ شکست را شناخته و بادور نگه داشتن خود از آن، روحیه‌ی انقلابی مردم را هرچه بیشتر زنده‌تر ساخته تا درحالی بی‌تفاوت نسبت به یکدیگر قرار نگیرند.

۱- فرهنگ شکست ریشه از خاک و از مردم سرزمین اش جدا می‌کند و از شناختن و از دقت و از ارزیابی گذشته و حال و آینده می‌هراسد. ۲- فرهنگ شکست ابهام‌گواست، پوشیده و نامفهوم و غیر صریح سخن می‌گوید و راههای روشن نشان نمی‌دهد و تمام حقیقت را با خلق در میان نمی‌گذارد. ۳- از اختناق و جدایی مردم استفاده می‌کند و واقعیت‌های بریده بریده را بصورت حقیقت تام و کافی عرضه می‌کند. ۴- از ابتکارات عمیق و ساده‌ای که در زندگی طبیعی مردم وجود دارد و اشکال مقاومت را نشان می‌دهد غافل است و به حرکت‌های آن‌ها توجه نمی‌کند.

به اشکال نو و تازه کمتر بها می‌دهد و به نحوی متعصبانه روی یک عقیده و یک تجربه باقی می‌ماند. ۵- فرهنگ شکست، فرهنگ ترس است، ترس از روبروشدن با خود، روبروشدن با دیگران بصورت برهنه و رویاروی و در کل فرهنگ عدم‌پذیرش است. فرهنگ بیکاری است و بیکاری با خود عدم‌مسئولیت می‌آورد. ۶- در فرهنگ شکست، کلمه «من» جای کلمه «ما» می‌نشیند و ناباوری بدیگران و اعتقاد بیمارگونه به من، بدون انتقادی از خود به گذشته خود، و بر عملی خود، هم‌چنان ادامه می‌یابد و ایشار که در ظهور فرهنگ مقاومت زیباترین اخلاق است ابعاد متنوعش را کم پیدا می‌کند.

بدون توجه به ماهیت فرهنگ شکست و نقش آن تازیا نه‌های این فرهنگ بیمار ضربات خود را برگردی تلاش و تکاپو می‌کوبد. و کوشش برای دست‌یافتن به جهانی نو، ریشه از خاک جدا می‌کند و در نیمه راه متوقف می‌شود و فرهنگ شکست، با اشکال اسف‌انگیزش که اصولاً نگران آینده نیست در بازسازی خود، بانوعی فریبندگی چشم و گوش ما را می‌بندد. با جدا شدن از خاک، ارزشهای عام و ظریف و خلاقه که برای حفظ و پایداری و دوام زندگی توسط مردم در طول سالها مبارزه و پیکار فراهم شده نادیده گرفته می‌شود و روابط ساده و روزمره که به حق سرشار از تجربیاتی عمیق و مبتکرانه است روزنی به گفتگوهای خیابانی و عام نمی‌گشاید یعنی درد دلها و دقت‌های هوشمندانه افراد که در محافل خانوادگی و بین یک دوست با دوست دیگر شکوفا می‌شود در خدمت تجربه‌ی حرکت عامه مردم قار نمی‌گیرد.

بنابراین قبل از آنکه در چنبر محدودیت‌هایی که شکست پیشین و دوران دیکتاتوری در گذشته بر ما و بر فرهنگ ما تحمیل کرده است اسیر شویم، لحظه‌ای به این قانون زیبا و والای جهان بیاندیشیم که بودن و شدن امری است که خارج از خواست یک تن و یا هزارتن هم‌چنان بر سمند تیزپای خود می‌تازد.

اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸

انقلاب مشروعه

پیش فرض تحلیل هر انقلاب دگرگون شدن مناسبات زیربنایی جامعه است. از این نظر می‌توان انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران را نیز مورد تجزیه و تحلیل قرارداد و با توجه به خواست‌ها و شعارهای مطرحه آن، و نیز نیروهای که در طی آن بقدرت رسیده‌اند، و با عملکرد آنان در طی یکسال اخیر، راستای حرکت آن را معین ساخت. در واقع این نوع تجزیه و تحلیل هم‌اکنون در بین اصل تفکر امروزین ایران سخت رایج است. گروهی در این انقلاب بقدرت رسیدن بورژوازی ملی را در پی انهدام بورژوازی وابسته می‌بینند؛ گروهی به اعتبار شرکت خورده بورژوازی بعنوان مهمترین نیروی انقلابی از آن به عنوان يك انقلاب دموکراتیک (خلقی) نام می‌برند؛ و بالاخره عده‌ای نیز این حرکت را به نوعی «انقلاب سزارین شده» یا یک کودتای فاقد هر گونه خصالت انقلابی به‌چیزی دیگر نمی‌گیرند. اما در کنار اینگونه کوشش‌ها برای تعیین ماهیت انقلاب همواره اشاره‌های مشبعی نیز به اسلامی بودن انقلاب و به قدرت رسیدن قشر روحانیت نیز میشود و این واقعیت‌ها بعنوان نقاط ضعف یا قدرت انقلاب و در جهت تعیین ماهیت آن بکار گرفته میشود. اما آیا اصطلاح «انقلاب اسلامی» می‌تواند در کنار اصطلاحات سیاسی دیگری نظیر «انقلاب سوسیالیستی» واجد معنایی خاص و هماهنگ با این گونه اصطلاحات باشد؟ هر يك از اصطلاحات سیاسی دارای تعریف و حدودی است و خواست‌ها و شعارهای معینی را عرضه می‌کند. در عین حال اگر چه تجزیه و تحلیلگران انقلابات جوامع مختلف دنیا، بسته به نوع تحلیل خود از هر انقلاب، آن را بایکی از امثال این اصطلاحات می‌خوانند، اما يك نکته در همه این نامگذاری‌ها

مشترك است، و آن اينكه همه آنها به چگونگي تحول روابط زيربنايي جوامع اشاره مي كنند. حال بايديد اصطلاح «انقلاب اسلامي» رساناي كدام تجزيه و تحليل است. قصد من در اين مقاله آن است كه نشان دهم اين اصطلاح از يكسو ريشه در تجزيه و تحليل هاي زيربنايي ندارد و از سوي ديگر ميتوان آن را به اصطلاح ديگري تبديل كرد كه بيشتر مي تواند معرف خصلت هاي روبنايي تحليل هاي منجر به اين نامسازي باشد. به عبارت ديگر مي خواهم نشان دهم كه اين اصطلاح قابل تبديل شدن به اصطلاح «انقلاب مشروطه» است، زيرا وضع كنندگان آن پيش از اينكه به تعريف خصلت هاي زيربنايي انقلاب ايران پرداخته باشند، متوجه جنبه اي از آن بوده اند كه منجر به تصحيح و تعديل «انقلاب مشروطه» در سطح سياسي شده است. به عبارت ديگر، اصطلاح «انقلاب اسلامي» راه را بر تجزيه و تحليل هاي زيربنايي نمي بندد و يا براي آنها مسير هاي معيني فراهم نمي آورد، چرا كه خود بر آمده از تحليل هاي زيربنايي نيست و بناچار با آنان داراي آبشخور مشتركی نمی باشد. بدینسان سخنم بر- این پيش فرض استوار شده كه اصطلاح «انقلاب مشروطه» نیز دارای هیچگونه هویت زيربنايي نيست و بهمين خاطر، برخلاف اصطلاح هايي نظير «انقلاب دموكراتيك» يا «انقلاب سوسياليستي»، ميتواند در رابطه با اصطلاح «انقلاب اسلامي» مورد بررسي قرار گيرد. و بالاخره اينكه مي خواهم نشان دهم كه اصطلاح «انقلاب اسلامي» نشانه عكس العملی نسبت به تشكیل سياسي حاصل از انقلاب مشروطه است و لاغير. پس متفكرين امروزي ميتوانند بي نگراني در مورد اين اصطلاح به تحليل ها و نامگذاري هاي خويش ادامه دهند و پذيرش اصطلاح «انقلاب اسلامي» متضمن توقف تجزيه و تحليل هاي زيربنايي نيست، همانگونه كه حتي امروز هم اصطلاح «انقلاب مشروطه» نمی تواند معرف ويژگي هاي زيربنايي آن انقلاب باشد.

پس سخن در اين است كه واضعين اصطلاح «انقلاب اسلامي» به سازمان قدرت سياسي بر آمده از اين انقلاب نظر دارند و مهمترين تفاوت قانون اساسي انقلاب ۱۳۵۷ با قانون اساسي پيشين ايران نيز از نظر آنان بهمين امر مربوط ميشود. همانگونه كه لفظ «مشروطه» نيز در آن قانون ناظر بر تجديد قدرت بلا منازع سلطان بود و لاغير. في الواقع انقلاب اسلامي صرفاً از دو نقطه نظر در برابر انقلاب مشروطه وضع مي گيرد: يكي منشأ قدرت سياسي و ديگري سازمان اين قدرت. واضعين اصطلاح «انقلاب اسلامي» از هر دو اين نقطه نظر ها انقلاب مشروطه را عدول از موازين اسلامي ميدانند. از نظر آنان انقلاب مشروطه كه ميتوانست

پس از دوازده قرن سردرگمی به پیدایش سازمان قدرت سیاسی منشعب از موازین اسلامی بیانجامد در قانون اساسی خود درست راه خلاف را پیش گرفت. و این طرز تلقی امری ساخته شرایط امروز نیست. در طی انقلاب مشروطه نیز بخشی از رهبران مذهبی خواستار برقراری حکومت و موازین شرع اسلام بودند و در مقابل مشروطه خواهان راه مشروعه خواهی در پیش گرفته بودند. به عبارت دیگر امروز در اصطلاح «انقلاب اسلامی» به آسانی میتوان فریاد همان «مشروعه خواهان» را منعکس یافت که در برابر فشار نیروی برتر روشنفکران آنروز راه بجایی نبرد. روشنفکران واضح اصطلاح «انقلاب مشروطه» و نویسنده قانون اساسی آن نه منشاء قدرت سیاسی را بر موازین شرع اسلام پایه نهادند و نه نمایندگان شرع را در سازمان قدرت سیاسی راه دادند. در آن قانون اگر چه مذهب شیعه اثنی عشریه مذهب رسمی ایران شناخته شد و نمایندگان روحانیت آن در قوه مقننه صاحب امتیازات ویژه شناخته شدند لکن از یکسو منشاء قدرت بصورتی «غیر شرعی» تعریف شد و از سوی دیگر دخالت نمایندگان روحانیت صرفاً به حوزه قوه مقننه محدود گردید. در نتیجه روحانیت شیعه، و طبعاً بزعم آنان شرع اسلام، از واضعین آن قانون اساسی ضربه خورد و لاجرم، چون گردش زمانه فرصتی پیش آورد، انقلاب ۱۳۵۷، در سطح رو بنایی قدرت سیاسی، وسیله ای شد تا آن انحراف تصحیح شود و شرع اسلام دیگر باره منشاء قدرت سیاسی و سازمان این قدرت را معین سازد. پس اشتباه نخواهد بود اگر، در برابر «انقلاب مشروطه»، انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ ایران را «انقلاب مشروعه» بخوانیم.

حال اگر انقلاب اسلامی همان انقلاب مشروعه باشد و اسلام و روحانیت معرف آن بتوانند منشاء قدرت و سازمان آن را تعیین کنند. ناگزیر باید بازگشت به دو مورد منشاء قدرت و سازمان آن در اسلام. بی درك این موارد دو گانه نه ساخت جمهوری اسلامی ایران قابل فهم است و نه مهمترین عنصر آن که ولایت فقیه باشد، یعنی آنچه که در قانون اساسی جدید بدان نام «رهبری یا شورای رهبری» داده اند. فهم این موارد از آن رو ضروری است که مهمترین اثر «اسلامی» تلقی کردن تحولات اجتماعی در حوزه سیاست و قدرت سیاسی رخ می کند. در سطح مسایل زیر بنایی چهارده قرن است که همه کس ادعای اسلامی عمل کردن داشته است: برده داری بنام اسلام، زمین داری بنام اسلام، تثبیت فئودالیسم به کمک سیستم اوقاف بنام اسلام، مبارزات ضد دیکتاتوری بنام اسلام، سودجویی های بورژوازی بنام اسلام، و بالاخره - امروزه روز - خواستاری

سوسیالیسم بنام اسلام. آری، اسلام رو بنای عقیدتی مبارزات همه گروه‌های اجتماعی بوده است، قدرت سیاسی بنام اسلام سازمان یافته و اعمال شده است، و در نتیجه برای آنکه قدرت را در دست می‌گیرد و می‌خواهد تا یکسره به اسلام پشت نکند گریزی جز رعایت بعضی از «ملاحظات» وجود ندارد. فقط باشناخت و اعمال این ملاحظات است که قدرت سیاسی می‌تواند اسلامی تلقی شود. بنا- براین، و در واقع، درست همان لحظه‌ای که شعار «آزادی، استقلال، حکومت یا جمهوری اسلامی» بر لبان شرکت کنندگان در مبارزات ۱۳۵۷ جاری شد، خواه ناخواه، و آگاهانه یا ناخودآگاهانه، رعایت و اعمال این «ملاحظات» در سر لوحه کار انقلاب قرار گرفت؛ و اعجاب آور است که بخشی از نیروهای شرکت کننده در همین تظاهرات بهنگام برقراری همه‌پرسی فروردین ۱۳۵۸ فریاد بر آوردند که ما نمیدانیم محتوای این «جمهوری اسلامی» چیست. اگر محتوای زیربنایی جمهوری اسلامی برای آنان روشن نبود، و نمی‌توانست هم باشد، و لازم بود که در مسیر تکامل عمل انقلابی روشن شود، محتوای رو بنایی آن- لااقل در سطح سازمان قدرت سیاسی- قرن‌ها بود که روشن و توضیح داده شده می‌نمود و بوضوح در برابر محتوای غیر دین (لائیک) قانون اساسی انقلاب مشروطه قرار می‌گرفت.

بی‌شک ضرورت برقراری ارتباط زنده (ارگانیک) پدیده‌های رو بنایی با پدیده‌های زیربنایی ناشی از انقلاب ۱۳۵۷ را نمی‌توان نادیده گرفت، لکن درستی یا عدم صحت این ارتباط هنگامی آشکار می‌گردد که طبیعت و ماهیت هر دو دسته این پدیده‌ها مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد. صحت ارتباط و وصول به هدف‌های زیربنایی انقلاب را ممکن یا تسهیل می‌کند و عدم صحت آن سد راه و عایق وصول به منظور می‌گردد. اما نکته در این است که اگر چه ویژگی‌های زیربنایی انقلاب را تجزیه و تحلیل از یکسره و زیر و بم‌های آینده جریانات اجتماعی ایران از سوی دیگر، مشخص می‌کند، ویژگی‌های رو بنایی کار شده برای آن پیش از پیروزی انقلاب نیز روشن و توضیح داده شده بوده است.

پس در واقع آنچه از این پس خواهد آمد عرضه دیگر باره همین امر روشن است برای آن گروهی که به لحاظ اشتغال به مسایل امروزین تر یکسره عناصر زنده و بالقوه‌ای را که در حوزه فرهنگ و ساخت نیروهای سیاسی کشورمان وجود دارند به دست فراموشی سپرده و در نتیجه از درک دقیق آنچه بعنوان محتوای رو بنایی انقلاب اخیر ایران عرضه میشود بدورند.

بدینسان هنگامیکه سخن از جامعه، دولت، و حکومت اسلامی میشود، و کوشش بعمل می‌آید که سازمان قدرت سیاسی براساس موازین اسلامی شالوده ریزی شود ناگزیر محور کار همانا طرز تلقی اسلام از منشأ قدرت سیاسی و سپس تجربه عملی و تاریخی اسلام در جهت سازمان دادن به آن خواهد بود. ما این هردو را ناگزیر باید مطالعه کنیم و نشان دهیم که سازمان سیاسی تصویر شده در قانون اساسی جدید ایران چه پیوندی با همه آن تجربه‌ها و طرز تلقی‌ها دارد.

در اسلام قدرت سیاسی، حکومت و دولت، جلوه‌های مفهوم «ولایت» به معنی صاحب اختیاری و تسلط و قابلیت تصرف کردن در امور دیگرانند. «ولایت تامه» از آن «الله» این «یگانه» همه جا حاضر بی‌آغاز و انجام بی‌شریک است. او مقتدر مطلق است چرا که بر مخلوقات خویش «مسلط» است، آنان را در «ملکیت» خویش دارد، «صاحب» ایشان است، بر آنها «آمریت» دارد، به رسو که بخواهد هدایتشان می‌کند، و در آنها هر گونه که بخواهد تصرف می‌نماید. مخلوقاتش نیز از او اطاعت می‌کنند، تسلیم اویند، امر خویش را بدو تقویض کرده‌اند، به او اتکاء و اتکال دارند و از او هدایت می‌جویند. اما در این میان اشرف مخلوقات او، انسان، فریب و سوسه شیطان را می‌خورد، اطاعت امرالله را نمی‌کند و از حضور او به عالم غفلت و اختیار رانده میشود. لکن الله یگانه که بخشاینده و مهربان نیز هست او را بخود و انمی-گذارد و از ولایت خویش بر او منصرف نمیشود. به او امکان بازگشت و بخشیده شدن میدهد. به او راه مستقیم و عمل معروف را معرفی می‌کند و در مقابل بی‌راهه و منکرات را نیز می‌نمایاند. انسان رانده شده به عالم غفلت و اختیار اکنون می‌تواند با برگزیدن راه مستقیم و صواب و پرهیز از منکرات دیگر باره به سوی الله باز گردد.

الله برای تفهیم درست از نادرست و راه از بی‌راهه کسانی را از بین آدمیان برمی‌گزیند، آنان را رسول، خلیفه، و جانشین خویش می‌کند، سهمی از «ولایت» و «آمریت» خویش را به آنان می‌بخشد، و مأمورشان می‌کند که آدمیان غافل را بسوی او «هدایت» کنند. بدینسان اقتدار الله از آسمان به زمین می‌آید و در رسولان او متجلی میشود. هر کس جز از راهی که ایشان نشان میدهند برود به بی‌راهه می‌افتد، در ظلمت گم میشود، و آن کسان که در این بی‌راهه رفتن مقتدا و پیشوای آدمیان میشوند اعوان شیطان، بت‌ها، و طاغوت‌هایند. اینانند

که اقتدار الله را منکر میشوند و خود زمام امور آدمیان را بدست گرفته و بی‌هدایت الله بر اجتماعات آدمی مسلط میشوند. ولایت اینان بر آدمیان منجوعول و بی‌پایه است، حال آنکه ولایت رسولان ریشه در ولایت الله دارد. رسولان، همچون الله، بر آدمیان ولایت دارند، پس می‌توانند بر ایشان مسلط باشند، بر ایشان امر برانند، و بسوی الله هدایتشان کنند. بهمین خاطر است که در قرآن رسولان به صفات گوناگونی خوانده شده‌اند که در اطلاق همگی از آن الله بشمار می‌روند. رسولان «ولی»، «صاحب امر»، «هادی»، «مقتدا»، و «امام» (پیشوا و راهنما)ی آدمیانند. باید به ایشان تسلیم شد، از ایشان اطاعت کرد و نسبت به امرشان کردن نهاد.

محمد (ص) آخرین کس از طایفه رسولان بود که سیزده سال پیش از آغاز تقویم مسلمین و پیدایش نخستین جامعه مسلمان برای دستگیری آدمیان برگزیده شد و ده سال بعد چون دیده از روی آدمیان و جهان بر بست تا بر لقاء الله بگشاید، بمیراث جامعه‌ای را باقی نهاد که بر موازین الهی استوار بود. در این جامعه محمد (ص) خود واجد دو مقام بود: نخست، از آن رو که از جانب الله می‌آمد «خلیفه الله» محسوب میشد، و دو دیگر چون آدمیان را بسوی او رهنمون بود «امام امت» خوانده میشد. با واجد بودن این دو مقام او هم رهبر سیاسی جامعه بود، هم رهبر اخلاقی و تربیتی و معنوی، و هم رهبر دینی و قضایی. به عبارت دیگر، و به زبان امروز، همه قوای اجتماعی در مقام او جمع می‌آمد و یکی می‌شد. تسلط او بر آدمیان و جوامع ایشان تسلط بر حق بود، چرا که ریشه در آسمان‌ها و مشیت الله داشت و هر گونه ادعای رقابت و همسری با او امری نابخق بحساب می‌آمد و هر آنکه از این طریق به قدرت-هر گونه قدرتی-دست می‌یافت دارای تسلطی نابخق بحساب می‌آمد و «طاغوت» نام می‌گرفت.

بدینسان سازمان سیاسی در عهد محمد (ص) شکلی ساده داشت. ولایت الله، در گزینش محمد (ص)، بدو منتقل شده و از طریق آن حکومت نخستین جامعه اسلامی بوجود آمده بود. مرزهای واقعی این جامعه را نه عصیبت قبیله‌ای (بقبول ابن خلدون)، نه موانع طبیعی، و نه آنچه که امروز بنام ملیت خوانده میشود، هیچ یک بوجود نمی‌آورد. مرز طبیعی جامعه اسلامی همانا ایمان به اسلام بود. پس جهان بشری نیز بدو بخش تقسیم میشد: دارالاسلام یا دارالایمان از یکسو و دارالکفر از سوی دیگر. همه گروندگان به اسلام در ظل مفهومی گرد می‌آمدند که «امت» خوانده میشد. بر جامعه

و امت اسلامی قانونی جز قانون الله حکمفرمانمی توانست باشد. این قانون «شرع» خوانده میشد و به اعتبار آن موازینی طرح می گردید که هر پدیده اجتماعی ناگزیر بود خود را با آن وفق دهد. هر پدیده موافق پدیده ای بود «مشروع» و هر پدیده ناموافق «نامشروع» بحساب می آمد. به این اعتبار تسلط بر حق رسول الله بر امت اسلامی تسلطی مشروع بود، دولت او دولتی مشروع بحساب می آمد، و هر آنچه پس از او نیز می بایست ساخته میشد و پدیدار می گردید نمی توانست از این قاعده مستثنی باشد.

بدینسان در طی حیات رسول الله طرز تلقی های اسلامی از پدیده مشروعیت قدرت و طرز سازمان دادن اولیه آن بوجود آمد. ولایت الله منبع اصلی قدرت سیاسی شمرده میشد. ولایت رسول الله منبع از همین منبع بود و هر آنکه پس از او به ولایت امت اسلامی می رسید نیز ناگزیر بود به طریقی مشروعیت تسلط خود را هم از این منبع بدست آورد. این معنی در قرآن بصورت عبارت مشهوری آمده است: ازالله ورسول او و دیگر صاحبان امر بین خویش اطاعت کنید. در این راستا ولایت در افق آمریت ظهور کرده، ازالله به رسول او منتقل شده و پس از او در دیگر صاحبان «امر» تحقق می یافت. اما این صاحبان امر چه کسانی بودند و هستند؟ نظریه های سیاسی در فرق اسلام در واقع از پاسخ های متفاوتی که به این سؤال داده شده بوجود می آید.

در اینجا نخست به نظریه های سیاسی در حوزة تسنن اسلامی می پردازیم: رحلت رسول الله در سال دهم هجرت واقع شد. جامعه تازه سال مدینه رهبری را از دست میداد که از یکسو مشروعیت ولایت خویش را نه در سنت قبیله ای عرب و از طریق بیعت مردمان با خویش بلکه در تنزیل ولایت الهی بدست آورد، و از سوی دیگر - بحد این مشروعیت فراگیر - اداره کلیه امور جامعه را در ید خویش گرفته بود. آن روز سؤال نمی توانست این باشد که پس از رسول الله قوای گرد آمده در دست او چگونه بین سران جامعه اسلامی تقسیم خواهد شد. در واقع نه آنروز و نه قرن ها بعد مسئله ای بنام تفکیک قوای اجتماعی در جامعه اسلامی مطرح نبود تا چنین سؤالی در پی آن طرح گردد. سؤال تنها این بود که در پی رحلت رسول الله چه کسی شرعاً می تواند زمام امور جامعه را در دست بگیرد؟ البته در این سؤال پیش فرض هایی چند مستقر بود. از جمله اینکه میدانستند محمد (ص) آخرین رسول الله است و در پی رحلت او این اتصال بی واسطه با منابع الهی پایان خواهد رسید. به عبارت دیگر روشن بود که هر کس یا کسانی که زمام امور را در دست می گرفت فاقد

این اتصال بود و در نتیجه بیشتر رهبر سیاسی و اجتماعی امت اسلامی محسوب میشد و کمتر بدو بچشم رهبر دینی یا معنوی میشد نگریست.

در مدینه الرسول جنگ قدرت حتی پیش از رحلت رسول الله آغاز شده بود. دسته بندیها مشخص بود، بیشتر یاران رسول که برای جنگ در شمال، در سرزمین شامات، انتخاب شده بودند از رفتن سر باز زده و چشم انتظار لحظه ای بودند که رسول دیده بر جهان فروریست. و چون این لحظه فرارسید سران جامعه گرد آمدند تا رهبر جدید امت را انتخاب کنند. کسی نه در جستجوی این برآمد که آیا رسول الله به تلویح یا تصریح رهبری برای آنان تعیین کرده یا نه، و نه به آسمانها چشم دوخت تا شاید فرمان جدیدی از الله برای هدایت آنان فرود آید. اریکه قدرت خالی بود، و دل‌های بسیار برای اشغال آن بی تاب می‌تپید. قرار بود جانشین رسول الله بنابه اصل شورا بوسیله سران و اشراف مدینه (از مهاجر و انصار) تعیین شده و سپس دیگر مردم با او بیعت کنند. برنده بازی قدرت پیرمردی شد بنام ابوبکر، یار غار و ندیم سالیان پیامبر و پدر یکی از همسران او، در واقع پدر عزیزترین همسر او عایشه. حال باید به این رهبر جدید جامعه نامی میدادند. انتخاب نام را ضرورت‌های وضع موجود ممکن کرد. او می‌توانست شیخ یا امام امت باشد. اما اینگونه نام‌ها بکلی ریشه آسمانی مقامی را که ابوبکر احراز می‌کرد منکر می‌شد. در آن روزها اتصال به الله برای رهبری جامعه‌ایکه بر موازین اسلامی ساخته شده بود ضروری بنظر می‌رسید. اگر رسول الله در اتصال خود به الله تبدیل به خلیفه الله میشد، پس باید کسیکه پس از او رهبری را در دست می‌گرفت نیز از طریق اتصال او به مبداء وحی متصل میشد و بدین سان «جانشین» برحق و مشروع او بحساب می‌آمد. اینگونه بود که نام «خلیفه رسول الله» را برای مقام رهبری امت اسلامی مناسب یافتند. بی‌اتصال به رسول الله کار امامت جامعه نیز پانمی‌گرفت. اما اگر این اتصال بدست می‌آمد آنگاه میشد امام امت هم بود. «خلیفه» - با تکیه بر مشروعیت حاصل از اتصال به رسول الله - می‌توانست در نقش «امام امت» به راهبری مردم نیز پردازد. بدینسان ضرورت‌های فوری وضع پیش آمد. بلافاصله پس از رحلت رسول الله لفظ خلیفه را بر لفظ امام مرجح کرد. این نکته را نیز بر این ملاحظه بیافزائیم که لفظ امام در عهد خود رسول الله نیز بکار آمده بود و به هر آنکسی اطلاق میشد که در جلوی صفوف نماز گزاران می‌ایستاد و به اصطلاح رهبری نماز جماعت را عهده‌دار میشد. در این مراسم، که فی الواقع نوعی حرکت بسوی الله بحساب می‌آمد، آنکه در پیش بود «امام»

خوانده میشود و آنکه از پس می‌رفت «مأموم». پس به لحاظ مشخص شدن رهبری جامعه از رهبری نماز جماعت هم که شده استفاده از لفظ خلیفه بر امام اولویت داشت. اینگونه بود که هر چند به تلویح امر دین و دنیا نیز از هم جدا شد. خلیفه اگرچه رهبری دین را نیز بعهده داشت لکن تحمل می‌کرد که دیگران نیز در امور دین «امام امت» باشند. تنها در کار قدرت سیاسی بود که خلیفه برای خویشتن رقیبی را تحمل نمی‌کرد. چون نوبت خلافت به عمر بن خطاب رسید او، با توجه به فرمول «صاحبان امر» که منشاء نظریه‌های سیاسی اسلامی است، صلاح را در تأکید بر جنبه تسلط و آمریت مقام خلافت دید و خود را علاوه بر خلیفه رسول الله بنام امیر المؤمنین نیز خواند، به معنای آنکه بر مؤمنین مسلمان آمریت دارد و حکم می‌راند. خلفای بعدی همگی بهر دو نام خوانده میشدند. در عین حال و بطور طبیعی امامت امت هم با آنان بود، اما این امامت براحتی بدیگرانی که عمر خویش را صرفاً به مطالعه امور دین می‌گذرانند و «فقیه» خوانده میشدند تفویض میشد. لفظ امام بدینسان - ورفته‌رفته - از انحصار حوزه رهبری نماز جماعت بیرون آمد و بهمه فقهای بزرگ دین نیز اطلاق شد.

به هنگام خلافت بنی‌العباس دیگر نوعی تفکیک قوانین در جامعه اسلامی پیش آمده بود. قوه مقننه در واقع در دست فقهای بزرگ بود که بنام «امام» خوانده میشدند. قوه قضائیه را قضات برعهده برداشتند و قوه مجریه در دست مقام «وزارت» بود که به تقلید از دربارهای ایرانیان قبل از اسلام بوجود آمده بود. جمع این سه قوه «دولت» اسلامی را بوجود می‌آورد و خلیفه بر هر سه آنها ریاست و ولایت داشت. او در عین حال، و از آنجا که بنا به تعریف جامعه بر اساس موازین اسلامی هدایت میشد، همچنان منشاء الهی مشروعیت خویش را حفظ کرده بود.

تحول بعدی هنگامی پیش آمد که سرکردگان آل بویه توانستند لشکریان خلیفه را شکست داده و بر بغداد مسلط شوند. آنان قدرت را از طریق تسلط نظامی بدست آورده بودند و در نتیجه نمی‌توانستند خلیفه رسول الله باشند و نه امام امت. از ریشه همین تسلط نظامی بود که - همراه با مراجعه به منابع قرآن - لفظ سلطنت و سلطان برای آنان در نظر گرفته شد. از این نظر سلطنت مقامی بود واجد قدرت سیاسی که بخودی خود نمی‌توانست از مشروعیت الهی برخوردار باشد. این مشروعیت تنها وقتی بدست می‌آمد که سلطنت نیز به نوعی در دل سازمان «دولت اسلامی» جای می‌گرفت. اینگونه بود که

بین سرکردگان آل بویه و خلیفه عباسی توافقی حاصل شد. سلاطین آل بویه خلافت را منقرض نکردند و آن را بعنوان بالاترین ارگان دولت اسلامی محترم شمردند و در عوض خلیفه نیز به سلطنت آنان مقامی مابین خلافت و وزارت داد و بدینسان تسلط آنان را مشروعیت بخشید. در این رابطه بود که سلاطین آل بویه از طرف خلیفه هر یک به لقبی مفتخر گشتند: مؤیدالدوله، عضدالدوله، شرفالدوله... بدینسان خلیفه مقامی بدور از قدرت سیاسی و منبعی برای بخشیدن مشروعیت ولایت سیاسی شد. خلیفه در بغداد نشسته بود و بهرگردن-کشی که از راه می رسید خلعت سلطنت و لقبی مختوم به دولت می بخشید. این رسم را غزنویان و سلاجقه و اتابکان و خوارزمشاهیان نیز پسندیدند و ادامه دادند. اینگونه بود تا که مغولان از راه رسیدند و خلافت بغداد و سلطنت ترکان را یکسره برانداختند، اما چون نیک نظر کردند خود نیز سلطانی بیش نبودند، سلطانی بی خلیفه و در نتیجه بی منبع مشروعیت. بدین ترتیب از مجموعه تشکیلات دولت اسلامی تنها خلیفه-که در واقعیت هم چیزی جز تشریفات از آن باقی نمانده بود-حذف شد. سلطان و وزیر و فقیه و قاضی و لشگری همچنان بجا ماندند.

فقدان منبع مشروعیت بخشنده سلاطین مغول را وادار کرد تا بیش از سلاطین عهد خلافت عباسی به فقها و امامان دین توجه کنند و از قدرت کلام آنان سود بجویند، اما خلفای عباسی بامسود کردن باب اجتهاد و فقاہت آزاد مدت ها پیش راه پیدایش امامان دین را سد کرده بودند و آخرین امام بزرگ یعنی امام محمد غزالی نیز پیش از عهد مغول مرده بود. جان بدر بردگان یا فقهای دست دوم بودند یا صوفیان بزرگ. و اینگونه بود که این دسته دوم بعنوان بهترین پشتوانه مشروعیت سلطنت مغولان برگزیده شدند و تحت حمایت ایشان قرار گرفتند.

صوفیان از همان آغاز تحول دولت اسلامی وجود داشتند. اما آنان را چندان رغبتی به کار ملک و دنیا نبود. آنان حاصل دین را صرفاً در هدایت افراد آدمی می دیدند و کوشش در اتصال به عوالم معنوی و الهی را در این راه گریز ناپذیر می شمردند. کار جانشین رسول الله اداره جامعه و خلافت و سلطنت نبود. اینها را هر صاحب قدرتی نیز می توانست انجام دهد. مهم رهبری معنوی مردم بود و این از خلیفه و سلطان بر نمی آمد. امام مسجد و فقیه بزرگ را نیز در این صحنه جایی نبود. این اریکه تنها از آن آنانی بود که در باطن به الله و رسول او متصل بودند. این مردان را عرفاء خواندند و

جمعیت‌هایی را که برگردایشان حلقه می‌زدند سلسله‌های صوفیان نامیدند. بر رأس هر سلسله قطب یا پیروی قرار داشت که مریدان را در راه وصول به الله راهنمایی می‌کرد. و در عهد سلاطین مغول و تیموری هم اینان بودند که خلاء خلافت از دست رفته اسلام را پر کردند.

آنچه آمد سرگذشت نظریه و عمل سیاسی در حوزه تسنن اسلامی بود. حال فرصت آن رسیده تا همین موارد را در مورد تشیع نیز مورد بررسی قرار دهیم، زیرا از نقطه نظر تاریخ متأخر کشور ما سهم عمده بر عهده تشیع بوده است.

علی (ع)، داماد و پسر عموی جوان رسول الله، می‌پنداشت که پس از رحلت رسول او خلیفه و جانشین برحق و امام و راهبر واقعی امت اسلامی است. رسول الله، چند ماهی پیش از رحلت خویش، در بازگشت از اولین و آخرین مراسم حج حیات خود، در کنار آبگیری بنام غدیر خم، او را بعنوان شریک ولایت خویش به امت اسلامی معرفی کرده و از همه برای او بیعت گرفته بود. برای علی بی‌معنا بود که پس از مرگ رسول الله امت محتاج هدایت خود دست به انتخاب رهبر جدید بزنند. تعیین جانشین یکی از لوازم رسالت محمد (ص) بحساب می‌آمد و آنچه در غدیر خم اتفاق افتاده بود به یک معنی اتمام رسالت و اكمال دین بحساب می‌آمد. اما طالبان قدرت در پی مرگ رسول الله نه به این استدلال و نه به آن سابقه و قعی نهادند و خود خلیفه رسول الله را در شورای اشراف مدینه انتخاب کردند. علی ناگزیر بود با همه بی‌رغبتی تن به پیشامد دهد و با خلفای سه‌گانه‌ای که پس از رحلت رسول الله انتخاب شدند بیعت کند. با این همه همواره موضع انتقادی خود را نسبت به اعمال این خلفاء حفظ کرد و عاقبت نیز بخاطر همین موضع بود که در پی شورش سربازان بر علیه نامردمی‌های سومین خلیفه - عثمان بن عفان - و از جانب آنان به خلافت برگزیده شد و کوشید تا آب رفته را بجوی باز آورد و آنچه را که انحراف از خطر رسول الله میدانست تصحیح کند. اما اشراف مدینه، و از جمله عایشه همسر رسول الله و اصحابی چون طلحه و زبیر سراز اطاعتش بر تافتند و اگرچه در جنگ با او خوداز بین رفتند لکن آنقدر قوای او را تحلیل بردند که مدعی سوم قدرت یعنی معاویه بن ابی‌سفیان بتواند خلافت را از چنگ او بدر آورد و سلسله خلفای اموی را بنیاد نهاد. در طی همین جریان بود که جامعه و امت اسلامی بکلی به دوپاره تقسیم شد و گروه کثیری از ناراضیان به بازماندگان علی بعنوان رهبران واقعی خویش چشم دوختند و خود را مصرانه «شیعه علی» خواندند،

به معنی پیرو و دوستدار او. مرکز این ناراضیان شهر کوفه بود. آنان بازماندگان علی، یعنی سران خاندان علوی را، به مبارزه با بنی امیه تحریض و تشجیع می کردند. حسین بن علی (ع) بدعوت هم اینان بود که به عراق آمد و همراه یاران و خویشان خود در کربلا طعم شهادت چشید. کوفیان این رهبران را «امام» خود خواندند، زیرا بزعم آنان مشروعیت ولایت ایشان درخونشان - که خون علی بود - وجود داشت، و از این بابت مشکلی درپیش نبود تا آنان نیز از اصطلاح «خلیفه» استفاده کنند. در واقع همین تلقی یکی از مهمترین ویژگی های نظریه های سیاسی در تفکر شیعی شد. «امام» انتخاب نمیشود، بلکه ظهور و جلوه می کند و پیروانش او را عطف به شرایطی بازمی شناسند. مثلاً در آن زمان «امام» هر آنکس از اعضاء خاندان علوی بود که بر علیه ظلم بنی امیه قیام می کرد. پس از قیام حسین بن علی تاریخ شاهد قیام مختار ثقفی - ست که چون از اعضاء خاندان علوی نیست ناگزیر خویش را نماینده محمد حنیفیه فرزند سوم علی (ع) معرفی می کند. علی بن حسین، سردودمان راستین علوی، در مدینه تحت نظارت است. اما دیری نمی گذرد که فرزندش زید بن علی قیام می کند و امامت شورشیان کوفه را بر عهده می گیرد و به صف شهیدان تشیع می پیوندد. فرزندان او همه شورشی اند، همانگونه که فرزندان حسن بن علی (ع) از پای نمی نشینند. اما در پی شکست های متوالی فرزندان حسن (ع) به شمال آفریقا می گریزند و فرزندان زید راه شرق ایران و جنوب عربستان (یمن) را در پیش می گیرند. و در هر دو جا امامت کانون های مقاومت را بر عهده دارند.

اما اوضاع زمانه مفهوم «امام» را از انحصار درهم بستگی خونی با علی و قیام علیه بنی امیه خارج می کند و به آنان ابعاد وسیع می بخشد. امام صاحب علم رسول الله میشود، بر همه حوادث عالم واقف است، و تکوین جهان بخاطر او و بواسطه او انجام می پذیرد. قطرات باران حتی با اجازه او فرو می ریزند. در شرق و جنوب فرزندان زید امامند و در غرب فرزندان حسن (ع). در سرزمین های میانه فرزندان حسین سکونت دارند و بواسطه حماسه بزرگ اجداد خویش بیشترین امیدها به آنان بسته است. لحظه شکوه مند انقلاب بر علیه بنی امیه نزدیک است. اما دیگران چگونه می توانند بوی پوسیدگی اموی را بشنوند و به صرافت بچنگ آوردن اریکه قدرت نیفتند؟ فرزندان عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر پیش و پیش از همه کس بر این حقیقت واقفند و می کوشند تا اداره انقلابیون شیعه را به چنگ آورند. فرزندان حسین (ع)

در تحت نظارت حکام اموی قدرت حرکت کمتری دارند. ابوسعلم بنام انتقام خون ائمه زیدی و در جهت تقویت فرزندان عباس پرچم انقلاب رادر خراسان می افرازد و تا بغداد یکسره پیش می تازد. انقلاب شیعی پیروز میشود، اما آنان که به قدرت می رسند نه فرزندان حسنین، نه فرزندان زید، و نه فرزندان حسین. کسانی بر شاخه های خاندان علوی پیشی جسته اند. اینان فرزندان عباسند که ادعا می کنند پس از حسین امام برحق محمد حنیفه بوده است، امامت از او به پسرش هاشم و از هاشم به پسرش محمد منتقل شده و این محمد امامت را به فرزندان عباس بخشیده است!

در این هنگام رئیس خاندان حسینی جعفر بن محمد بن علی بن حسین (ع) است. بزرگترین امید شیعیان علوی و بازنده بزرگ بازی قدرت. فرزندان عباس بنام امام تشیع به قدرت می رسند و در همان آغاز لفظ خلیفه رسول الله را بر لفظ امام ترجیح می دهند. بدینگونه در سرزمین های میانه لفظ امام برای جعفر بن محمد (ع) و فرزندان باقی می ماند. عباسیان جعفر (ع) را به بند می کشند. جعفر پیروانش را به سازش و آماده سازی خویش دعوت می کند. گروهی در حیات او و بعنوان اینکه امامت از او به فرزندش اسماعیل و سپس به فرزند او محمد بن اسماعیل منتقل شده دعوت سازش را نمی پذیرند. عده کثیری کشته میشوند و گروهی نیز به شمال افریقا می گریزند تا سالها بعد شیعه اسماعیلیه را بوجود آورند. به هنگام مرگ جعفر (ع) نیز عده دیگری از پیروان اوقیام می کنند و او را آخرین امام می خوانند، لکن آنان نیز ناگزیر به سواحل جنوبی خلیج فارس و بخصوص بحرین می گریزند و بعدها بنام قرامطه خوانده میشوند. اینان بکار بردن لفظ امام را برای رهبران بعدی خویش نیز جایز شمردند.

آندسته از شیعیان که در سرزمین های میانه می مانند و دعوت سازش را می پذیرند و به «تقیه» عمل می کنند و شیعیان امامی نام می گیرند پس از رحلت جعفر (ص) سومین فرزند او موسی بن جعفر (ع) را به امامت برمی گزینند. و از آن پس، در مرگ هر امام، تشیع امامی به چند شاخه جدید تقسیم میشود. اکثر شاخه ها بزودی در شاخه اصلی امامیه مستحیل میشوند و بدینسان پس از جعفر پنج امام اصلی قبول عام می یابند.

در دوران جعفر (ع) و فرزندان اوست که برای نفی استدلال عباسیان در مورد انتقال امامت از محمد بن هاشم بن محمد حنیفه به آنان شرط جدیدی به شرایط امامت افزوده میشود. عضویت در خاندان علوی دیگر برای امامت

کافی نیست. مهم این است که امام علاوه بر علوی بودن فاطمی هم باشد. بدینسان یکسره امامت محمد حنیفه فرزند سوم علی بن ابیطالب (ع) نفی میشود. پس از علی امامان واقعی حسن اند و حسین. آنگاه علی بن حسین امام است و پس از او محمد بن علی - و نه برادرش زید بن علی که خود سر سلسله شیعیان زیدیست که اکنون رقیبی برای شیعیان فاطمی بشمار می روند. آنگاه امامت به جعفر بن محمد می رسد. اسماعیلیه شمال افریقا امام بعدی را اسماعیل بن جعفر می دانند. قرامطه در خود جعفر (ع) توقف می کنند و امامیه موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی، علی بن محمد، و سپس حسن بن علی را (عسگری) امام می دانند. فرزندان حسن (ع) که به شمال افریقا گریخته اند نیستند تارقیبی برای فرزندان حسین (ع) بشمار آیند. بدین ترتیب جمع ائمه شاخه اساسی تشیع یعنی زیدیه، اسماعیلیه، قرامطه و امامیه همگی فاطمی اند و فرزندان عباس را در جمع امامان شیعه راهی نیست.

زیدیه در شرق و شمال شرقی ایران موفق میشوند به قدرت سیاسی دست بیابند. آنان امام را همچنان برای خود حفظ می کنند. همانگونه که در یمن. قرامطه نیز در جنوب ایران بقدرت می رسند و رهبرانشان امام نام دارند. برای همه اینان امام واجد قدرتی همچون رسول الله است و همه قوای اجتماعی در او جمع میشود. کوچکی وسعت قلمرو حکومت، جنگ دائمی با خلافت عباسی و سایر قدرت های محلی، و فقدان تمدن های کهن محلی باعث میشود که این دولت های شیعی نتوانند به ایجاد نظام های پیچیده و گسترده سیاسی دست بزنند و در نتیجه ضرورت تفکیک قوا نیز در آنها بوجود نمی آید. تنها اسماعیلیه شمال افریقا هستند که نخست در تونس و سپس در مصر به قدرت می رسند و بایزیره برداری از نظام حکومتی کهن و گسترده موجود در این خطه می توانند به ایجاد تشکیلات پیچیده حکومتی دست بزنند. جالب است که می بینیم آنان نیز پس از رسیدن به قدرت لفظ خلیفه را بر لفظ امام ترجیح میدهند و با نضج گرفتن تفقه در قلمرو ایشان لفظ امام بیشتر به فقهای بزرگ اطلاق میشود.

در نیمه قرن سوم هجری یازدهمین امام شیعیان امامی، حسن بن علی (مشهور به عسگری) (ع) رحلت می کند و اعلام میشود که همراه با این واقعه فرزندان او که بطور مخفیانه بدینا آمد نیز به عالم غیب پیوسته. اکنون دیگر شیعیان امامی قادر به ایجاد ارتباط مستقیم با امام خویش نیستند و تنها کسانی که «نایب امام» خوانده میشوند وسیله برقراری این ارتباط بشمار می روند.

اما چهارمین نایب امام بهنگام مرگ خود اعلام می‌کند که دیگر هیچ کس نمی‌تواند با امام غایب تماس بگیرد و او همان مهدی موعود است که در پایان زمان ظهور خواهد کرد. دوران نواب چهارگانه را عصر غیبت صغری و از آن پس را عصر غیبت کبری می‌نامند. بدینسان از آغاز عصر غیبت کبری تا کنون شیعیان امامی از داشتن امامی که در بینشان زندگی کند و بطور مستقیم رهبریشان را بعهدہ گیرد محرومند. در عین حال این امام غایب آخرین و دوازدهمین امام نیز هست پس در عصر غیبت تشیع امامی به تشیع دوازدهمی یا اثنی‌عشری تغییر نام می‌یابد.

در طی قرن سوم و در کنار آخرین ائمه شیعه امامی و نواب اربعه آنان علمائی نیز بوجود می‌آیند که بکار علوم دینی از نقطه نظر شیعی می‌پردازند. علوم دینی اسلام بدو دسته کلی تقسیم میشوند. دسته اول علوم را شامل میشود که بکار بررسی و تبیین اصول دینی می‌پردازند. از این علوم بعنوان الهیات و کلام نام می‌برند. دسته دوم شامل علوم است که به کار تقنین و ارائه احکام اجرایی دین می‌پردازند. این علوم را اصول و فروع فقه می‌خوانند. بحث درباره نظریه‌های سیاسی به علوم دسته اول مربوط میشود. در واقع علمای علم کلام اهل تسنن و اهل تشیع همواره نه تنها در مورد مسایلی نظیر عدل الله بایکدیگر اختلاف نظر دارند، بلکه محوراصلی اختلافات آنان در باره مفهوم ولایت و شرایط احراز مقام خلافت و امامت امت است. در این زمینه، و تا پایان عصر امامت تشیع امامی، علمای این فرقه بشدت سرگرم بحث‌های کلامی بوده‌اند و علت ارتباطشان نیز باغله کلامی معتزله هم از این سراسر است. در واقع هر گروه از مسلمانان که بدور از قدرت سیاسی بوده و برای بچنگ آوردن آن کوشش می‌کرده‌اند جز ورود به بحث‌های کلامی چاره دیگری نداشته‌اند، حال آنکه مسلمانانی که به قدرت سیاسی می‌رسیدند محتاج اینگونه بحث‌ها-جز در مواردی که رد نظریه‌های رقبایشان ضروری می‌نمود- نبوده‌اند و علمای وابسته به آنان نیز بیشتر هم خود را مصروف تدوین اصول و فروع فقه می‌کرده‌اند. در عین حال باید به این نکته توجه داشت که در عصر حضور امامان در جامعه علماء را رخصت تفقه نیست؛ چرا که امام در عین داشتن نقش رهبر سیاسی پیروان خود بالاترین مرجع دین بحساب می‌آمده است. لذا علمای عصر ائمه یا گردآورندگان احادیث یا فیلسوفان سیاسی درگیر در بحث‌های کلامی. همچنین است مسئله هدایت معنوی جامعه. در عصر ائمه این مهم نیز برعهده آنان است و در نتیجه وجودشان هم مانع پیدایش

سلسله‌های صوفیانه و هم اقطاب و پیران صوفیان است. لکن کافیست-تامثل مورد زیدیه و قرامطه و اسماعیلی-همین ائمه به قدرت سیاسی دست یابند تا آنگاه اجازه دهند تا در کنارشان ائمه‌فقهی نیز بوجود آیند.

بهرحال، اثنی عشریه تنها گروه شیعه بی‌امام حاضر در سرزمین‌های شرق میانه بودند. علمائشان گرچه به بحث‌های کلامی دربارهٔ حقانیت ائمه در برابر خلفا ادامه می‌دادند لکن دیگر امامی در میانشان نبود تا این بحث‌ها بتواند به عمل سیاسی تبدیل شود. اما، در عین حال، غیبت امام این گروه از شیعیان مصادف بود با فتح بغداد بدست سلاطین شیعه آل بویه که ریشه در زیدیه طبرستان داشتند و در کار تجدید قدرت خلفای سنی عباسی بودند و در همان زمان باید با قدرت شیعیان اسماعیلی فاطمی مصر و شیعیان قرمطی سواحل جنوبی خلیج فارس نیز مقابله می‌کردند. اینهمه بین سلاطین آل بویه و علماء اثنی عشریه ائتلافی طبیعی را پیش آورد و این ائتلاف راه را بر تصحیح نظریه‌های سیاسی اثنی عشریه گشود: در غیبت امام که ولی برحق و حاکم مشروع است میتوان با آن دسته از حکومت‌های دنیایی که به عقاید شیعه احترام بگذارند همکاری کرد. این نظریه از آن پس بر تفکر سیاسی اثنی عشریه غلبه داشته است.

درواقع عصر آل بویه مولد همهٔ ویژگی‌هایی بوده است که چهرهٔ فرقهٔ اثنی عشریه را مشخص می‌سازند. حکومت آل بویه، بعنوان يك حکومت متمایل به تشیع در غیاب امام برحق، حکومتی مشروع شناخته شد. سلاطین آل بویه بی‌میل نبودند که کار خلفای عباسی را یکسره کنند و بجای آن، و به کمک علمای اثنی عشریه، سازمان دینی جدیدی را بوجود آورند که دست در دست حکومت دنیایی آنان بکارنظم امور بپردازد. حتی مشهور است که برای این کار سید مرتضی علم‌الهدی که رئیس و نقیب سادات بغداد و رئیس مدرسه و کتابخانهٔ شیعیان اثنی عشری محلهٔ کرخ بغداد بود نامزد شده و قرار بود با انقراض خلافت عباسی بعنوان خلیفهٔ علوی فاطمی انتخاب گردد و بدینسان يك مؤتلفه کاملاً شیعی بین خلافت و سلطنت بوجود آید. نیز مشهور است که تنها علت عدم اجرای این طرح ترس سلاطین آل بویه از پیدایش خلافتی بود که رهبری آن به فرزندان مس، تقیم علی و حسین (ع) می‌رسید و می‌توانست در بلندمدت تهدیدی برای سلطنت آن بشمار آید. در واقع مشکل آن روز عدم تمایل سلاطین آل بویه به دادن نقش درجهٔ اول به خلافت شیعی بود، بی‌آنکه این امر ضرورت وجود يك سازمان مذهبی وابسته به سازمان سیاسی سلطنت

را نفی کند. درست بهمین خاطر است که عاقبت سلاطین آل بویه ترجیح دادند که درعین تقویت سازمان شیعی مجله کرخ بغداد نهاد خلافت عباسی را نیز حفظ کنند و بدینسان یکی را بدیگری محدود سازند. غافل از آنکه خلفای عباسی بی کار نخواهند نشست و در نخستین فرصت ترکان سلجوقی را به فتح بغداد ترغیب خواهند کرد.

باشکست آل بویه قدرت علمای تشیع اثنی عشری هم در محاق فراموشی افتاد و دو قرنی طول کشید تا مغولان همه قدرت های محلی را ریشه کن کردند و عصر تساهل مذهبی را گشودند. در این عصر نیز علمای تشیع بی امام حاضر اثنی عشری بعنوان مدعیان قدرت سیاسی در صحنه ظاهر نشدند بلکه به جلب توجه سلاطین و ایلخانان مغول و همکاری با آنان پرداختند. کوشش آنان اما فقط در به قدرت رسیدن صوفیان صفوی میوه داد و با تأسیس امپراطوری جدید شیعی باردیگر ضرورت پیدایش سازمان مذهبی وابسته به قدرت مطرح شد. جالب این است که سلاطین صفوی مشکل سلاطین آل بویه را نداشتند. چرا که از یکسو خود را مستقیماً از اولاد رسول (ص) و علی و فاطمه (ع) اعلام می داشتند و درعین حال اقطاب سلسله صوفیان صفوی و مرشدان اعظم و رهبران باطنی آنان بودند و از سوی دیگر سازمان مذهبی را نه بر گردنقیب سادات مصر بلکه به کمک علماء غیر علوی وابسته به دربار (نظیر مجلسی ها) بوجود آوردند. درعین حال با استفاده از تجربه امپراطوری عثمانی یکسره فکر مسند خلافت را کنار نهاده و با وجود آوردن مسند شیخ الاسلامی و صدرالصدوری بر نقش درجه دوم سازمان مذهبی تأکید کردند. تبدیل این دو به مسند ملاباشی آخرین مرحله تحلیل سازمان دینی در ایران دوری دولت صفوی بحساب می آید.

حال می توان و باید که به وجوه تفاوت تشیع اثنی عشری با سایر فرق شیعه و وجوه تشابه آن با تسنن - از نقطه نظر مواضع سیاسی علمای آنان - پرداخت. در واقع تشیع اثنی عشری تنها فرقه شیعه بی «امام» است. سایر فرق شیعه از داشتن امام محروم نیستند و در نتیجه از نظر سیاسی همواره ما به ازایی برای قدرت حاکم دارند. تشیع اثنی عشری ازین بابت به تسنن نزدیک تر است. خلفای راشدین از طریق انتخاب و بیعت به قدرت می رسیدند، خلفای اموی سنت خلافت را موروثی کردند و بر اساس آمیزه ای از تسنن قبایل عرب و پادشاهی ایران پیش از اسلام عمل کردند. خلفای عباسی - که ابتدا بعنوان ائمه شیعه عمل می کردند - با تسلط سلاطین آل بویه و ترك عملاً قدرت سیاسی

را از دست دادند. و در همه این احوال عکس العمل علماء و فقهای اهل تسنن چه بود؟ چگونه مشروعیت این صاحبان امر را توجیه می کردند؟ در غیاب جانشین متصل به ولایت رسول الله چیزی جز تصویب شورا، بیعت مردم، و عاقبت توفیق در تسلط نظامی و ناچاری مردم به تن دادن به این تسلط برای توجیه کار وجود نداشت. شرایطی نظیر عادل بودن، پایند بودن به موازین اسلام و غیره که بعضی از نظریه پردازان برای حاکم - چه خلیفه باشد و چه سلطان - مطرح می کردند نیز چیزی جز تعارف نبود. فرق شیعه اما به این مشکل دچار نبودند: اتصال خونی به پیامبر (ص) و علی (ع)، وراثت و وصیت و نصب، همه و همه مشروعیت ادعای ائمه ایشان را فراهم می آورد. در این میان تنها تشیع اثنی عشری بود که با شروع عصر غیبت یکسره امتیاز خود را در مقابل تسنن از دست داد. در تسنن با رحلت رسول خدا ارتباط با مبدء الهی ولایت قطع شد و در تشیع اثنی عشری با غیبت دوازدهمین امام. و در هر دو حوزه کار امور دین بدست علماء و فقها افتاد و کار قدرت سیاسی در دست خلیفه ها و سلاطین متمرکز شد. علماء اهل تسنن خلفاء عباسی و سلاطین ترك را حامیان دین دانستند و علماء اهل تشیع اثنی عشری سلاطین آل بویه و صفوی را. و در قرونیکه مغولان تسلط داشتند دربارشان محل کشاکش بین این دو گروه از علماء بود و دربار مغولان در نوسانی دائمی بین تسنن و تشیع اثنی عشری در حرکت بود.

اما، در همین حال، تفاوتی اساسی این دو گروه از علماء را از یکدیگر مجزا می ساخت. علماء اهل تسنن قدرت عمل بصورت نیروئی اجتماعی و مستقل از قدرت سیاسی را نداشتند، حال آنکه علماء اثنی عشریه از این امتیاز برخوردار بودند. توضیح میدهم: وظیفه علمائی که دست اندر کار تفقه باشند عبارتست از استخراج احکام مطابق با موازین اسلامی از منابع یا سرچشمه ها - و در عبارت فنی: اصول - حقوق اسلام. این سرچشمه ها عبارتند از قرآن، سنت و حدیث (که در مورد علماء اهل تسنن اختصاص به رسول الله دارد و در مورد علماء تشیع شامل گفتار و کردار ائمه نیز میشود). بر این دو سرچشمه حقوق اسلامی سرچشمه یا اصل دیگری نیز افزوده شده که «عقل» نام دارد. اگرچه در مورد نحوه و حدود بکار بردن عقل در استخراج قوانین و احکام جدید بین علماء تفاوتها و اختلاف های زیادی وجود دارد، لکن به کلیه موافقان بکار بردن عقل «مجتهد» می گویند و خود این عمل را «اجتهاد» می خوانند. یکی از نتایج قایل شدن به مشروعیت «اجتهاد» پیدایش قدرت شخصی

و اجتماعی «مجتهدین» است بعنوان تنها متخصصین استخراج احکام از یکسو و هماهنگ کنندگان اعمال اجتماعی با موازین اسلامی از سوی دیگر. در عالم تسنن در واقع مجتهدین اعظم را «امام» می خواندند و علمائی نظیر ابوحنیفه که جزء ائمه چهارگانه فقه سنی ست بکار اجتهاد اشتغال داشته اند. لکن در اوایل قرن چهارم هجری با توافق خلافت عباسی و علماء وابسته به آن به اصطلاح «باب اجتهاد مسدود شد». به عبارت دیگر از آن پس فقها حق اجتهاد و بکار بردن عقل را نداشتند، بلکه ناچار بودند از یکی از ائمه فقهی تسنن «تقلید» کنند. به این ترتیب یکباره علماء تسنن مبدل به قدرت هایی درجه دوم شدند و نفوذ و اقتدار اجتماعی خویش را ازدست دادند. لکن در تشیع اثنی عشری - که به لحاظ غیبت امام و عدم دسترسی مستقیم به قدرت اجتهاد باب و شایع شده بود - هرگز حادثه بسته شدن باب اجتهاد بصورت رسمی پیش نیامد، هرچند که در عهد صفویه برای چند قرنی در محاق عدم فعالیت افتاد. بدینسان کافی بود تا علماء اثنی عشری آزادانه در جامعه ای ریشه کنند و آنگاه صاحبان قدرت سیاسی مشروعیت ولایت امر خویش را از دست بدهند تا این علماء بصورت تنهائی و رعای صاحب مشروعیت از یکسو و نفوذ و اقتدار اجتماعی از سوی دیگر در صحنه ظاهر شدند.

این فرصت بهنگام سقوط دولت صفوی پیش آمد. در واقع سلاطین صفوی بصورت واسطه ای تاریخی برای بقدرت رسیدن علماء اثنی عشری عمل کرده بودند. آنان تشیع اثنی عشری را مذهب رسمی ایران کردند و علماء آن را از سراسر منطقه خاورمیانه به ایران فراخواندند و در دربارهای خویش از ایشان حمایت کردند و پادشاه و پادشاهی و تبلیغ - در سیری تاریخی و طی چند نسل - تشیع اثنی عشری را در دل اکثریت مردم ایران کاشتند و سپس خود جای به افغانه سنی مذهب و نادار قلی ضد مذهب پرداختند. بدین ترتیب فتنه ضد شیعی افغانها و سیاست های ضد شیعی نادرشاه و کریم خان زند یک نتیجه بارز داشت و آن جدا شدن سازمان ریشه دار و پیچیده مذهبی عصر صفوی از دولت بود. آنگاه چون سران ایل قاجار بقدرت رسیدند خود را رویاروی سازمان مستقل روحانیت شیعه یافتند که بمثابة یک قدرت عظیم سیاسی و اجتماعی کارایی داشت. اما تسلط و آمریت سلاطین قاجار جز زورشمیراز کدام مشروعیتی برخوردار بود؟ از این لحاظ حکومت قاجاریه برای علماء تشیع اثنی عشری شباهتی تام با حکومت بنی امیه برای علماء اهل تسنن داشت. تفکر اجتهادی علماء اثنی عشری - بعنوان تنها متخصصان امور دین

که مشروعیت قدرت خود را در علم خویش میدانستند - در مورد سلاطین بی مشروعیتی که به زور شمشیر حکم می‌راندند و بویی از اسلامیت نبرده بودند چه موضعی می‌توانست بگیرد؟ پاسخ روشن است، تا زمانی که شمشیر آن سلاطین برای و تیزی داشت کار علماء تقیه و معاشات بود، اما آن هنگام که فتوری در قدرت شمشیری سلاطین رخ میداد علماء بعنوان مشروع‌ترین ما به ازای قدرت آنان سر بر می‌کشیدند. سابقه این امر حتی به عصر صفویه هم می‌گردد، و شاددن، جهانگرد فرانسوی آن عصر، نقل می‌کند که، در برابر سلاطین فاجر و فاسد، مجتهدین خود را شایسته‌ترین صاحبان مشروع قدرت سیاسی میدانسته‌اند. این امر در عصر قاجار دیگر بطور علنی قابل طرح بود. در واقع حکومت قاجاریه برای اولین بار در تاریخ - و برخلاف تجربه عصر آل بویه، عصر مغول، و عصر صفویه - این امکان را پیش آورده بود که علماء تشیع اثنی عشری با تکیه بر نفوذی که در مردم داشتند در مقابل حکومت بایستند و بتوانند، در صورت بروز فتوری در ارکان قدرت آن، خویشان را نامزد احراز قدرت سیاسی کنند.

اما عصر قاجاریه شاهد زایش و پیدایش نیروی سومی نیز شد که منشأ قدرت سیاسی را نه در زور شمشیر و نه در علم دین میدانست. این نیرو از آن کسانی بود که ابتدا منورالفکر و سپس روشنفکر نام گرفتند. در اینجا کاری به بی پایه بودن معنای ارزش این دو اصطلاح نداریم، بهر حال آنان به این نام خوانده شده‌اند. روشنفکران، که حاصل برخورد جهان سنتی شرق با غرب رسته از قرون وسطی بودند، حاملان پیام عصری جدید بشمار می‌آمدند که در شعارهای خود منشأ قدرت را «ملت» - به معنی غربی کلمه - میدانستند و بجای حاکمیت الهی و حاکمیت شمشیر به «حاکمیت ملی» - آنهم به معنی غربی کلمه - می‌اندیشیدند. برای روشنفکر دین اگر تریاک توده‌ها نبود، حداکثر امری شخصی بین فرد و خدا بحساب می‌آمد و نمی‌توانست درتشکل سازمان قدرت سیاسی محلی از اعراب داشته باشد. او وظیفه داشت تا با حکومت شمشیر بجنگد، نه به این خاطر که حکومت الهی را جایگزین آن کند، بلکه با این مقصود که حاکمیت ملی را براریکه قدرت بنشانند.

در نخستین نظر، و در مبارزه با سلطنت، روحانیت تشیع اثنی عشری در روشنفکران تلقی طبیعی یافت و بی آنکه توجه کند که آنان علیه استبداد سلطنت می‌جنگند نه فئودان مشروعیت و بی دینی آن، در آن متحدی برای خود جستجو کرد. اما این متحدی بود که مآلاً - و پس از شکست استبداد سلطنتی -

روبروی خود او می‌ایستاد و در این رهگذر استعمار غرب هم پنهان و آشکار کمکش می‌کرد، چرا که در مشرق زمین نفوذ روحانیت را بعنوان سدی برای رسیدن به مقاصد خود بارها و بارها تجربه کرده بود.

روشنفکر در پی استقرار حکومت «قانون» بود، و روحانی در پی تثبیت حکومت «شرع». در غیاب امکانات لازم برای سرنگونی کامل سلطنت، روشنفکر می‌خواست تا قدرت سلطنت را «مشروط به قانون» کند و روحانی از این «مشروطه» نوعی «مشروطیت به شرع» را درمی‌یافت، و آنگاه که بخشی از روحانیت بر مقاصد روشنفکران وقوف یافت یکسره از لفظ مشروطه برید و در قبال آن «مشروع» را مطرح کرد. روشنفکر می‌گفت که یا سلطنت باید از بین برود و من، بعنوان رهبر فکری ملت و با انتخاب او، قدرت را بدست گیرم و یا اگر قرار است سلطنت بماند باید آن را مشروط به قانون کرد، از آن مقامی تشریفاتی ساخت، و همچنان قدرت را از طریق انتخابات بدست من داد. آنگاه روحانیت میتواند بی‌دغدغه بکار دین پردازد در مقابل روحانی (هرچند نه به تصریح) میگفت یا سلطنت باید از بین برود و من، بعنوان رهبر دین که مشروعیت کارم را از علم به موازین اسلامی بدست آورده‌ام، قدرت را بدست گیرم، و یا اگر قرار است سلطنت بماند باید آن را مشروط به شرع کرد، از آن مقامی تشریفاتی ساخت، و همچنان قدرت را از طریق اعمال موازین شرعی بدست من داد. و آنگاه روشنفکران میتوانند بعنوان ابزارهای اجرایی بکار آیند.

اما چون انقلاب واقع شد و قانون اساسی آن نوشته شد ظاهر آپیروزی از آن روشنفکران بود. آنان سلطنت را به مقامی تشریفاتی و بی‌مسئولیت تقلیل دادند، حکومت قانون و حاکمیت ملی را رسمیت بخشیدند، و به روحانیت فقط امکان این را دادند که در حدود نظارت بر قوه مقننه عمل کند. «مشروطه» بدین ترتیب فقط معنای مشروطیت به قانون را پیدا کرد و «مشروع» بکناری زده شد. لکن واقعیت این بود که نه تنها ادعای روحانیت برای ولایت و حاکمیت مشروع بدست فراموشی سپرده نشد، بلکه با قدرت رسیدن رضاخان پهلوی طومار قانون اساسی روشنفکران نیز درهم پیچیده شد.

در واقع در عهد پهلوی قانون اساسی نه تنها نافذیت نیافت بلکه جامعه را نیز به نوعی بیماری دوگانگی (شیزوفرنی) دچار ساخت. اکنون استبداد قاجاریه زنده و در کار بود، اما تشریفات پیش‌بینی شده در قانون اساسی هم باید رعایت میشد. شاه فرمان می‌داد و مجلس آن را تصویب می‌کرد. مجلس

بود، انتخابات بود، حتی حاکمیت ملی برسمیت شناخته میشد، و در عین حال این‌ها همه بازی پوچ و بی‌محتوایی بیش نبود. ظلم جریان داشت و بی‌دینی حکمروایی می‌کرد. و این وضع خود بخود دیگر بار، روحانی و روشنفکر را به سوی اتحاد بایکدیگر می‌راند. ریشه‌های آنان اما کلاً از یکدیگر جدا بود. دژ دههٔ چهل یکبار دیگر با دوگانگی موضع‌گیری‌های این گروه‌ها روبرو می‌شویم. روشنفکران مبارز خواستار اجرای دقیق مفاد قانون اساسی‌اند، اما روحانیت مبارز «ولایت فقیه» را مطرح می‌کند. آنان همچنان مشروطه‌خواهند و اینان همچنان مشروعه‌جوی.

اینگونه است که انقلاب ۱۳۵۷ از راه می‌رسد و این بار پیروزی از آن روحانیت است، با این تفاوت که در طی این انقلاب سلطنت نیز واژگون می‌شود و امکان قاطع تحقق طرح ولایت فقیه - بعنوان تنها حکومت مشروع اسلامی - پیش می‌آید.

اکنون ولایت فقیه در واقع چیزی بینابین خلافت اهل تسنن و امامت اهل تشیع است. با خلافت فرق دارد زیرا اساس آن بر «علم» فقیه نهاد شده است و با امامت متفاوت است زیرا از داشتن ارتباط بی‌واسطه با عوالم الهی محروم است. در واقع باید آن را ولایت و آمریت و حکومت نایبان عام امام دانست که عبارتند از مجتهدین اعظم تشیع اثنی‌عشری. لفظ «امام» که امروز بکار می‌آید حاصل نوعی مسامحه کاری و نیز زنده کردن سنت‌های عام نهضت تشیع - و نه تشیع اخص اثنی‌عشری - است. در واقع در برابر دو فرمول تاریخی ولایت خلیفه و ولایت امام اکنون فرمول سومی طرح شده است که ولایت نایب عام امام یا ولایت فقیه نام دارد. اینکه در قانون اساسی جدید از بکار بردن اصطلاح «امام» بعنوان بالاترین مرجع قدرت سیاسی احتراز شده و بجای آن لفظ «رهبر» بکار رفته است خود گویای دشواری بکار بردن اصطلاح «امام» دربارهٔ نواب عام امام است.

حال می‌توانیم به اصطلاح «جمهوری اسلامی» بپردازیم. برآستی اصطلاح «جمهوری» که نشانهٔ حاکمیت ملی و از خواست‌های طبیعی طرفداران حکومت قانون است چگونه در ساخت سیاسی استوار بر مفاهیم حاکمیت الهی و حکومت شرع راه یافته است؟ و تفاوت آن مثلاً با جمهوری‌های مستقر در کشورهای دیگر مسلمان چیست؟

بدون در نظر گرفتن تاریخ تشیع اثنی‌عشری در متن تاریخ اسلام حکومت رئیس‌جمهور بی‌شک يك اصطلاح غیردینی (لائیک) و مبتنی بر حاکمیت ملی است

واگر مثلاً در ترکیه سلطنت عثمانی جای خویش را به جمهوری پرداخته صرفاً بخاطر وضع خاص روحانیت اهل تسنن است که با مسدود شدن باب اجتهاد دیگر یارای عمل کردن بعنوان يك نیروی مستقل اجتماعی را نداشته و حداکثر میتوانسته است بصورت نهادی وابسته به دیوان سالاری دولتی بحیات خود ادامه دهد. به عبارت دیگر در تاریخ عثمانی مسئله حاکمیت الهی از ابتدا طرح نشده است و جابجائی سلطنت و جمهوری در متن يك تصور غیر دینی از ولایت و حکومت صورت گرفته است. در ایران شیعی اما روحانیت، بعنوان يك نیروی مستقل صاحب مشروعیت، مدعی ولایت بوده و نمی توانسته است به جمهوریت صرف بعنوان جانشین سلطنت صرف تن دهد. در قانون اساسی جدید ایران ریاست جمهوری پدیده ایست که باتعریف کلاسیک این اصطلاح تفاوت دارد. پذیرش جمهوریت در ایران در واقع نوعی راه باز کردن مشروط است (مشروط به شرع و ولایت فقیه) برای دخول اصطلاحات جدید سیاسی بی آنکه این اصطلاحات حامل معنای عام خود باشند. به عبارت دیگر جمهوریت اسلامی ایران نوعی مقام تشریفاتیست که بعضی وظایف اجرایی را نیز با خود دارد. همانگونه که مفهوم حاکمیت ملی نیز در ساخت جدید سازمان سیاسی ایران مفهومیست مشروط. حاکمیت ملی در این افق منبعت از حاکمیت الهیست، لکن جانشین کامل آن نیست. حاکمیت الهی در عین حال در ولایت فقیه نیز تجلی می یابد. به عبارت دیگر حاکمیت الهی در دو مسیر جاری میشود: حاکمیت ملی و ولایت فقیه. و محل برخورد این دو مسیر مقام ریاست جمهوری است. ملت رئیس جمهور انتخاب می کند، اما اواز بین کسانی برگزیده میشود که فقیه (= رهبر) آنها را تأیید کرده است. در عین حال رهبر میتواند او را عزل کند. ملت نمایندگان مجلس را انتخاب می کند، اما مصوبات آنها تا به تأیید شورای نگهبان (= تداوم ولایت فقیه) نرسد قابل اجرا نیست. ملت خود رهبر را انتخاب می کند (چگونگی آن هنوز روشن نیست) اما او از بین فقها و با اعمال نظر شورای نگهبان و مجلس خبرگان (= تداوم دیگر ولایت فقیه) برگزیده میشود.

اینگونه است که «جمهوری ایران» و «جمهوری اسلامی ایران» دو اصطلاح کاملاً متفاوتند. نخستین اصطلاح حاکمیت ملی را جانشین حاکمیت الهی می کند و دومین اصطلاح حاکمیت ملی را جزئی از حاکمیت الهی محسوب می دارد که بوسیله جزء دیگر آن یعنی حاکمیت و ولایت فقیه اداره میشود. ریاست جمهوری اسلامی در واقع نوعی منصب پیشکاری ولایت فقیه است.

رهبری (به معنی هدایت، امر به معروف و نهی از منکر) باین وتلاش و اجرا با آن.

بدینسان قدرت سیاسی در پی انقلاب ۱۳۵۷ ایران سازمانی تازه یافته است، حکومت الهی موضعی مطمئن دارد، و عمل بر حسب موازین شرع اسلام تضمین گردیده است. و این همه محتوای روبنایی انقلاب را بوجود می آورد که بر این اساس بتوان آن را «انقلاب مشرعه» خواند. انقلابی که در روبنا نه «جمهوری» بلکه «جمهوری اسلامی» را زاییده و آن را به «ولایت فقیه» مشروط کرده است. بحث در مسایل زیربنایی، آشکارا، هنوز آغاز نگشته است. آیا این سازمان روبنایی با کدام برنامه زیربنایی سازگار است؟ آیا این سازمان سدره کدام برنامه خواهد شد؟ و اجرای کدام برنامه را تسهیل خواهد کرد؟ درست است که مشتاقان حاکمیت تام ملی و حکومت قانون غیر دینی (لائیک) و دوستان آزادی های بلا شرط از هم اکنون باید که از دست آوردهای روبنایی انقلاب ۱۳۵۷ ایران ناامید باشند، لکن آنان که به تحولات زیربنایی می-اندیشند باید بدانند که هنوز هیچ اتفاق دلسردکننده ای رخ نداده است، انقلاب متوقف نشده، و خوشبختانه همچنان در جهت تعمیق دست آوردهای زیربنایی خویش به پیش می رود.

اما دریغ است که این مقاله را به اتمام رسانم و از ذکر بعضی ملاحظات درباره آینده دست بدارم. بهر حال همین غوطه مختصر در تاریخ نشانمان داده است که چگونه امری نظیر «امکان اجتهاد» بعنوان یک پدیده اجتماعی که دارای نیرویی بالقوه است می تواند در شرایط مطلوب دارای اثرات قاطع اجتماعی و سیاسی باشد. و آیا همین تجربه ما را به اندیشه درباره امکانات بالقوه و تحولات آینده اینگونه پدیده های اجتماعی در شرایطی که وضع جدید ایران برایشان فراهم آورده و انمی دارد؟

گفتم که «اجتهاد» فقیه را بلافاصله صاحب قدرتی شخصی-اجتماعی می کند. دلیل روشن است: بپذیرش نظام اجتماعی جامعه در واقع بدو بخش تقسیم میشود: آنکه عالم است و جهتهد و حکم و فتوا صادر می کند و آنکه به علم دین جاهل است و در امور خویش ناچار به تقلید از مجتهد: از این راه مجتهدین بزرگ دارای مقلدین بسیارند که بصورت ارتش نیرومند در اختیار این مجتهدین قرار دارند. از سوی دیگر رسیدن به مقام اجتهاد و حصول برعالم امری انحصاری نیست و در هر زمان مجتهدین متعددی می توانند وجود داشته باشند (همانگونه که هم اکنون نیز وجود دارند). باین ترتیب اجتهاد به پیدایش

مراکز متعدد قدرت اجتماعی می انجامد که در شرایط مساعد می توانند به قدرت سیاسی مبدل شوند. اما طبیعت قدرت سیاسی با تعداد مراکز قدرت تباین دارد و در بلندمدت یا بواسطه این تعدد متلاشی میشود و یا بر این تعدد فایق میگردد. اکنون قدرت اجتماعی مجتهدین بزرگ از طریق طرح ولایت فقیه به قدرت سیاسی مبدل شده است و بطور طبیعی از این پس نظام اجتماعی خود بصورت مشکلی در راه جان گرفتن یک نیروی متمرکز و همگن سیاسی عمل خواهد کرد و در نتیجه موجب پیدایش تضادی مابین مجتهدین بزرگ صاحب قدرت سیاسی و مجتهدین بدور از این قدرت خواهد بود. به نظر من این تضاد فقط بدو صورت قابل حل است. نخست نظام اجتهادی که مادر ولایت فقیه است خود به فرزندکشی خواهد پرداخت و پایه های ولایت فقیه را سست خواهد کرد و تضاد بین دودسته مجتهدین صاحب قدرت و بدور از قدرت زمینه یک تشنج دائم اجتماعی-سیاسی را فراهم خواهد آورد که در آن صورت برنده آن دسته از نیروهای غیر مذهبی خواهند بود که ابتدا موفق به بهره برداری از این تشنج شد، و سپس آن را سرکوب خواهند کرد.

صورت دومین آن است که سازمان ولایت فقیه توفیق خواهد یافت تا نظام اجتهادی را از این پس تعطیل کرده و روحانیت را در یک سلسله مراتب سازمانی درآورد. در آن صورت تعدد قدرت متحدین پایان پذیرفته و نوعی حکومت سازمان یافته الهی (تئوکراسی) برقرار خواهد شد. در این حال مؤتلفه «فقیه-رئیس جمهور» صورت جدیدی از مؤتلفه قدیم «خلیفه-سلطان» خواهد بود که هزار و صدسال پیش آل بویه طرح آن را در نظر داشته. با این تفاوت که در این مؤتلفه بطور حقیقی خلیفه بر سلطان و فقیه بر رئیس جمهور تفوق و پیشی خواهد داشت.

و همین جا این نکته را نیز بیافزایم که مؤتلفه «دین و دنیا» همواره در مشرق زمین بصورت یک فرمول کارآمد عمل کرده است و این اختصاص به اسلام ندارد. حکومت ایران پیش از اسلام خود شاهد راستین بر این مدعاست. مؤتلفه «خلیفه-وزیر» در دوره اول خلافت عباسی (تا پیش از پیروزی آل-بویه) مثال دیگری از همین پدیده است. و تنشی که در فضای سیاسی جوامعی نظیر ترکیه و مصر امروز وجود دارد، با وجودیکه نظام اجتهادی در آنها تعطیل است، خود نشانه آن است که برانداختن یکی از عناصر دوگانه دین مؤتلفه حاصلی جز فلج کردن کارایی طبیعی سازمان سیاسی مسلط بر یک جامعه سنتی ساخته شده بر اساس موازین اسلامی ندارد. همیشه این کارایی طبیعی

با بهم ریختن مؤتلفه مزبور یا به هرج و مرج می انجامد و یا به دیکتاتوری نظامی، که ایران عصر پهلوی بهترین شاهد مثال آن است.

بدینسان، اکنون که سلطنت وابسته به استعمار و بازوی نظامی آن جای خود را به حکومت مجتهدین وابسته به مردم داده، و مثلث دو یست ساله قدرت اجتماعی (= سلطنت، روحانیت، روشنفکری) در قالب جدیدی ظهور کرده است (اجتهاد دارای قدرت سیاسی، اجتهاد بدور از قدرت سیاسی، و روشنفکری)، آینده محتوای روبنایی انقلاب ۱۳۵۷ ایران، به عنوان ماشینی برای مبارزه با استعمار و استثمار، و در نتیجه تعمیق دست آوردهای زیربنایی این انقلاب، منوط به آینده سه امر است: عاقبت نظام اجتهادی چه خواهد شد؟ ولایت فقیه بدست چه کسانی و با چه نظامی خواهد افتاد؟ و روشنفکران، به عنوان نیروهای قابل شکل درپاره دوم مؤتلفه امروز چگونه این ائتلاف را هضم کرده و نسبت به آن موضع خواهد گرفت؟

و فراموش نکنیم که استعمار هم در این میان بیکار نیست. تضادهای را بهتر از خود ما می شناسد. و بر آنها انگشت میگذارد و برای هر یک از اضلاع مثلث قدرت در ایران نقشه ها دارد. و روشنفکران بخصوص باید بر این نکته آگاه باشند که - همچون مورد انقلاب مشروطه - بازوی نظامی استعمار همیشه آماده است تا آنان را زودتر از سایر نیروها از صحنه بیرون کند.

فرهنگ توده

از آنجا که تاریخ یکسره جنگ طبقات است، و از آنجا که خلاقها درسیر تکاملی ابزار و شیوهی تولید (بنا به موقعیت جغرافیایی و نوع رویارویی با طبیعت) به «فرهنگ» ها و «تمدن» های گوناگون دست یازیدند، مطالعه و بررسی سنتها و باورهای قومی و نیز دادههای طبقاتی از جملهی ضروریات است. از این معنا «فرهنگ» یا «تمدن» در مفهوم عام، جز بیان مجموعهی حرکتهای تولیدی و قرارهای اجتماعی عقیدتی و نشر آن در بین تودهها چیزی نیست.

غربیان که برای «فرهنگ» و نیز «تمدن»، (با توجه به اساطیر و تاریخ باستان) تعاریف مختلفی قائلند، از شمار دانشهایی که روی آن تکیه کردند علم «فولکلور» یا «فرهنگ توده» هاست. اما بررسی این علم زمانی به جنبههای علمی و طبقاتی خود نزدیکتر شد که کشورهای سوسیالیستی آن را در جهت شناخت بیشتر تودههای فرودست مورد توجه قرار دادند.

نگاهی چنین، به علم «فولکلور» گسترهیی نامحدود بخشید. هم از این روست که امروز بررسی «فرهنگ توده» ها در دستور کار کشورهای مذکور قرار دارد.

تا کنون تعریف دقیق و مشخصی از «فولکلور» داده نشده. از سال ۱۸۴۶ که «ویلیام تومس» عتیقه شناس انگلیسی اصطلاح مذکور را ابداع و رایج کرد، در توضیح و میزان جامعیت «فولکلور» نظرات گوناگونی به بحث و گفتگو درآمده، اما به نتیجه نهایی نرسیده است. برای نمونه در «لغتنامه استاندارد فولکلور، اسطوره شناسی و افسانه».

(warialeach: Standard Dictionary Folklore-and wythology and Legend)

به ۲۱ تعریف مشخص و مجزا از اصطلاح «فولکلور» برمی‌خوریم که خود مشتق است نمونه‌ی خروار. این اختلاف نظر نه تنها در بین «فولکلور» شناسان کشورها دیده می‌شود بل بین «فولکلوریست» های یک کشور هم موجود است. اصطلاح «فولکلور» را در زبان فارسی به «فرهنگ عامیانه»، «فرهنگ عامه»، «دانش عوام» و... تعبیر نموده‌اند اما این به آن معنا نیست که حق مطلب ادا شده و تعبیری از این شمار قبول جمع یافته است.

از نظر «ما» که فعلاً تعبیر «فرهنگ توده» هارا برای ترجمه‌ی «فولکلور» مناسب می‌دانیم، «فولکلور» آن علمی است که با همه شاخه‌های علوم اجتماعی در ارتباط است و از آنجا که کلیتی غیر فرهنگ خواص دارد، همه‌ی آن چیزهایی را در برمی‌گیرد که طی قرون متمادی حتی الامکان گشت غیر خواص یافته و از زندگی و کار و خصلت طبقاتی زحمتکشان نضج گرفته است. از همین روست که جنبه‌های متفاوت «فولکلور» ارتباط چندگانه با فرهنگ و تمدن و تاریخ اساطیر پیدا می‌کند.

آداب و رسوم، معتقدات، سنت‌ها و جشن‌ها، ادبیات شفاهی (قصه، ترانه، تصنیف، لالایی، مثل، چیستان، لطیفه و...) و هرچه از این دست که فحوای پیام توده‌های سواد نیاموخته و فرودستان تاریخ است، علم «فولکلور» را توضیح پذیر می‌نماید.

خواندن آوازهای دستجمعی ضمن کار، نیایش و عبادت در معابد برای ریش و یا بند آمدن باران، اخترگرایی و گفت و گو بانیروهایی که روز آورنده و شب آورنده‌اند، پرستش حیوانات و عناصری که مایحتاج خانواده و قبیله و... را تأمین می‌کنند، مراسم مرگ و... از جمله‌ی مفاد اولیه‌ی «فولکلور» است. بهار، سبزی و ارزاق، و فرهی می‌آورد و زلزله، ویرانی و مرگ، که ترمیم خرابی‌ها و قربانی‌هایش آسان نیست.

نقش و نگارهای اولیه درغارها، طلسمات، اوراد، تفال و جادوگری، نفرین، دعا و... همه از این گفت و گو می‌کنند که انسان پرسنده در پی کشف محیط و درک محسوسات است. او با سادگی به شرح و توصیف کار می‌پردازد و از آفات ناشناخته و جدایی‌ساز به حیرت می‌رسد ولی در برابر پاسخی دریافت نمی‌کند و همین، اموری که از تنگ کار و سرعت بیرون شده (در تعقیب نموده‌ها و کمبودها) سنت و آداب و باورهای نامحسوس را سبب می‌شود.

در «فولکلور» وابستگی تام انسان به طبیعت از عناصر روزی دهنده است. آب و گیاه و جز آن «توتم پرستی» را بوجود می آورد و زراعت، مراسمی را که هنوز مورد حرمت و منظور دهقانان و زحمتکشان خلق های جهان است. در «فولکلور» هرزایشی که زمینه ی فکر و ذوق دارد و بیانگر حالات سالم و گرانبار است این واقعیت ملموس را تفسیر پذیر می کند که توده های عامی همواره با زندگی عملی محشور بوده و پویایی جامعه را در دست داشته اند.

کار جمعی و نیروی فزاینده ی تولید، که قسمتی از آوازا و ترانه های «فولکلور»ی را باعث بوده است، شقی از این بیان به شمار می آید. فی المثل کاشت و برداشت زعفران و آدابی که برای آن قائلند، سبب بوجود آمدن تصنیف ها و ترانه هایی شده است که در ارتباط با حضور مادی کار و نظرات جمعی آن گروه از زحمتکشان روستا است که تحت سلطه ی سیستم «ارباب ورعیتی» بر بسیاری زحمت و استثمار خود آگاه بوده اند.

در «فولکلور» ترسیم آرزوها دقیقاً در سیطره ی منش طبقاتی است. کشاورز سنت و آداب و باورهای خود را بی کم و کاست از تولید و نوع معیشت و نیز آرمان گرایی به «خیر» رقم میزند و تا آنجا وابسته به زمین است که آب و خاک و فراورده های آن چرخ زندگی را می گرداند و قبله ی حاجات می شود. خاک تا به آن پایه حرمت یافت می کند که سوگند به آن از جان عزیزان هم تقدس آمیزتر است. و باستایش چهار پایانی که جزء لاینفک تولید، و رزق هر روزی او بوده است.

زندگی شبانی، وحش و نشتر با موجوداتی که زبان گفت و گونمی دانند، برای چوپان صحراگرد که گله رابه «علف چر» می برد و یا شتر از لوت می گذراند سبب زایش ترانه های چوپانی و دم بیابانگیر «نی» می شود.

تموز داغ، گرد بیابان، آب شور و زمین بی خیمه، زهرمار و خارخسک و درندگان هار، کسوت شبانی را از بالانشین شهر جدا می کند. آدابی که بازرگان متنعم در داخل شهر ناگزیر به رعایت آن است، همان نیست که چوپان صحراگرد با کاروانیان و یا غارتگران گله دارد.

«فولکلور» از عواطف و آرمان های انسانی لبریز است. قاعده کلی به محور کار و تولید بستگی دارد که قراردادهای اجتماعی را بنیان می نهند و درکش و قوس روابط، عادات و آداب و سلوک معامله را تنظیم می کنند. همچون باور و آدابی که در زاد و ولد و یامرگ معتقد به آن هستند.

زبان در «فولکلور» ساده و بسی پیرایه است. ترکیبات و تشبیهات فقط برای بیان منظور بکار گرفته می‌شوند و چون سینه به سینه گشت می‌کند هر قوم بنا به مقتضیات در آن دست می‌برد. این با فرهنگ تمثیلی «فولکلور» که گاه در برخی از آداب رسوم و نیز بخش‌هایی از ادبیات شفاهی وجود دارد، مغایر نیست. زیرا تمثیل‌ها و نشانه‌ها که بیشتر کارآیی و گویایی خود را در بین عوام به ثبت رسانده‌اند، مهره‌ی نام و نشانی است که رازداران مبارز و توده‌های زحمتکش در زندگی روزمره آن را تجربه کرده‌اند.

انسان در «فولکلور» بعدی چندگانه دارد و سروصدق اوفی‌المثل در حکایات و روایات بیانگر دیالکتیکی است که فراراه آینده قرار می‌گیرد. در بخشی از قصه‌های عامیانه که خشم و خصمت طبقاتی عوام با سروصدق و تصویرگری بیان می‌شود، قصه پردازان و قصه گوینان، تصویرگر حالتی هستند که خواص از آن سردر نمی‌آورند. تیغ تیز خبثات و جهالت در دست «شیخ و شحنه» و استثمارگران سلطه طلب بوده است.

نشانه‌های «فولکلور»ی فراوانی بجای مانده است که هر یک به نوبه کنش طبقاتی و نوعی سمبلیسم دوره به دوره را نشان می‌دهد. این نشانه‌ها سروصدق «عوام» و نیز فعل «خواص» را با تیزبینی خاصی بیانگر است.

در فرهنگ خواص، بی‌ملال زرق و برق دربار سالاری را تبلیغ می‌کند و در «فولکلور» با ملال، که توده‌های زحمتکش روستا و شهری پایین پایه است. آن چیزی را تعقیب و ترسیم می‌کند که چون خود اوساده است و بزندگی واقعی‌اش مربوط می‌گردد. فرق هنر خواص با هنر عوام در همین است.

هنر «خواص» تصنعی است. تبخیر دارد. غیر متعارف و تحمیلی است. با سیاست‌های ایده‌آلیستی همراه است. ملموس نیست و در مجموع مخرب و غیر واقع است.

هنر «عوام» سرشار از صداقت و سادگی است. ملموس است. واقعی است. جان دارد. با ادبیات شفاهی و سنت‌هایی که دست‌آورد بکار و زحمت است، در ارتباط می‌باشد. کنده کاری‌های روی چوب، سفال و نقش‌های قالی و گلیم و غیر آن نمونه‌هایی در توضیح هنر عامیانه است.

فرهنگ روستا و روح «فولکلور» است. طبیعت جاندار و خشن است که بازبان ساده در شعر روستایی می‌نشیند و این با فرهنگ خواص و شاعران و نویسندگان و نیز مورخان و محققان آن که در پی تصاحب شغل دیوانسی مدیحه‌گوی تجمل و تجدد غارتگراند بسیار فرق دارد.

در «فولکلور» دانش توده‌های فرودست برخاسته از بطن زندگی است. قصه‌ها، ترانه‌ها، هجوها، شوخی‌ها، لطیفه‌ها، عادات و آداب روزمره و انگارگرایی‌های اساطیری و مذهبی، همه در جهت سبک کردن بارزحمت و نیز شناخت تضاد و تناقضات است.

فرهنگ اعتراضی «فولکلور» گویای اجحاف و فشار طبقاتی است و این از زمانی است که افراد به تشکیل خانواده، و تمدن پرداختند و در ارتباط قبیله‌ای و قومی قرار گرفتند.

قصه‌ها چه در پرداخت واقعیات و چه خیال‌هایی که فکر را تقویت می‌کرده است، گویاترین نمونه در جهت بیان خصالت‌های طبقاتی است. گنجینه‌ی «فولکلور» قصه‌های سینه‌به‌سینه‌ای را تدوین نموده که هر یک به نوعی پیام رسان ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخ است حماسه‌های مردمی که بیانگر مبارزات خلق‌ها در جهت رفع ستم طبقاتی و کسب حقوق انسانی است، از این شمار است.

«خیر» و «شر»، «نیکی» و «بدی» مدام در حال مبارزه‌اند و حصول پیروزی که بر تافته از درون حرکت‌هاست از آن «خیره» خواهد شد. این بضاعت حیات و علم تاریخ است.

نگاهی به جو اساطیر که در بین اقوام از همگونی خواب‌ها و طرح تصاویر همانند حکایت دارد، این اصل را تکرار می‌کند که تاریخ همان جنگ طبقات است، نبرد «خیر» بر علیه «شر» است. مبارزه‌ی کشاورز و ماهیگیر تهیدست، بر ضد شاه ستمگر و وزیر جاه طلب است.

در ایران، (در آغاز) سروده‌های زرتشت، ستایش آب و زراعت است. توجه به عناصر زندگی دهنده‌ی مادی است. نبرد «اهریمن» و «اهورا» است. مقابله‌ی هنجار با هنجار است و در مجموع آن چیزی است که فروپاشی «شر» را پیش‌بینی می‌کند.

مذهب در «فولکلور» راه به اساطیر دارد و تا آنجا در تواقع ساده دلان و مردمان بومی سواد نیاموخته است که معیشت را به خطر نیندازد. شمشیر عدالت و مشکل‌گشای گره باشد که برفرق غارتگر و استثمارکننده و نیز قلدر فرود می‌آید. اما علم «فولکلور» که نگاه به آیین‌شناسی و بخش‌های دیگر علوم اجتماعی دارد، این واقعیت را بر ملامی کند که مذهب در روند دوره به دوره‌ی تاریخ در جهت ستم طبقاتی، چگونه از ترکیبات عینی و ساده بدور شده و در خدمت استثمارکنندگان و استثمارگران قرار گرفته است.

در «فولکلور» نشانه‌های تمثیلی و آیینی انگشتی فریب نیست. استطاعتی از آداب و رسوم و معتقدات مردم است. پاره‌یی از نوع نگرش به جهان است. پرواز خیال و سیر در آفاق است. توضیح مسائل قبیله‌ای و زیستی است. قرارداد اجتماعی است و چون بیشتر از عینیت دور بوده در روند تضادها غریب‌انگیز شده و مورد استفاده «شیخ و شخصه» قرار گرفته است. برده‌داران و فئودال‌ها و اشرافیت شهری در آن دست برده‌اند.

در جهان باستان «مدینه فاضله» تجسم ذهنی و انتزاعی آن گروه از روشنفکرانی بوده است که آمیزه‌های تخیلی را بنا بر خصیصه‌های طبقاتی فراتر از درک عینی زحمتکش‌ان و طبقات فرودست ترسیم نموده‌اند و همین، بین فرهنگ مدون «مدینه فاضله» که تجسم ذهنی روشنفکران و اشرافیت قدرت گرا بوده است، با آنچه از دل «فرهنگ توده»ها برخاسته، فاصله انداخته است.

جامعه‌شناسی تاریخ و نیز روانشناسی اجتماعی این حقیقت را آشکار می‌کنند که حاکمان و اشرافیت قدرت گرا، برای استثمار و به بند در آوردن هر چه بیشتر زحمتکش‌ان از طرق گوناگون و منجمله متافیزیک «مدینه فاضله» و مذاهب رایج وارد عمل شدند.

چپاول توده‌های بی‌سواد روستایی و شهری که با مناسک و آداب و گشت سینه به سینه ادبیات شفاهی از مناعت طبقه‌ی خود دفاع می‌کردند، از این هجوم به اغتشاش و پالایش کشیده شده است، تا آنجا که در برخی از فرهنگ‌نامه‌های معتبر، آداب و آیین و رسم‌های طبقاتی آنان که از کار و نحوه‌ی مبارزه با مشکلات مایه گرفته است و از زیبایی و خصیصه تولید جمعی حکایت می‌کند، پیشینه‌اش را به شاهان و حاکمان دین نسبت داده‌اند. یکی از گروه‌های کور در علم «فولکلور» همین نکته است. فی‌المثل فردوسی، ابوریحان، بیهقی و... در کتاب‌های خود طبق روایات «جشن سده» را به شاهان اساطیری و دولتمردان باستان نسبت می‌دهند، اما تصنیف‌ها و رسم‌های بجا مانده در زمینه‌ی این جشن، صدای مردمی است که به احتکارگران تاخته‌اند و خوشحالی از آن می‌کنند که پنجاه روز به نوروز و صدروز به خرمن است. و متعاقب آن مسائلی در همین تصنیف‌ها مطرح می‌شود که با «معضلات و زندگی دولتمردان» فاصله‌ی بسیار دارد.

«فولکلور» خود پیچیده نیست. اما علم «فولکلور» پیچیده است. از آن روی پیچیده نیست که زبان عوام است. نقش ساده کار است. در ارتباط با

ابتدایی‌ترین و محقق‌ترین امیال است. میراث گذشته‌گان سخت‌کوش است. زن حامله‌اش دو زندگی است. دو چرخ کار است. غرور خانه است. غرور قوم است.

به‌تصنیف‌ها و ترانه‌های «فولکلور»ی نگاه کنید. سرشار از عشق‌بزندگی است. سوک در آن ساده نشسته است. گلایه از فقر است. ازدم هوا و گرمی آب شور است. پری و سیمرخ از آن روی کارساز و مددگرند که پاکیزه‌خویی گرفتار دود و دیو است. و اینهمه از بضاعت ادراک خلق‌هایی صحبت می‌کنند که با فرهنگ «خواص» و اشرافیت مصنوع سازگار نیستند. آن را غیر مطهر و دشمن می‌دانند. به‌ممکن‌ترین صورت مثل‌ها و ترانه‌ها، و نیز انواع قصه‌ها، این را بیان می‌کنند.

تأثیر «فرهنگ توده»ها که ظرفیت جمعی دارد، در هنر و ادب و عادات «خواص» که بیشتر فردگرایانه و ایده‌آلیستی است، کم نیست. در سراسر تاریخ این توده‌های کارگزار و نایستابوده‌اند که به‌مبارزه با تصنعات زائد برخاسته‌اند و در نحوه‌ی تفکر و جهان‌بینی خواص تغییراتی بوجود آورده‌اند. نام آوران مردمی در شعر و ادب نه‌تنها خود متأثر از توده‌ها بوده‌اند، بل نمونه‌های فراوانی موجود است که این اشخاص در دایره منطق و فکر سالم «فرهنگ توده»ها به‌اسارتی عاشقانه تن در داده‌اند. در آثار کلاسیک طرح‌تصویرهای بکر با فکر دیالکتیکی از آن «فرهنگ توده»هاست. وجود امثله و حکایات، در آثار برخی از شاعران و نویسندگان گواه این اشاره است.

در قرن حاضر توجه شخصیتی چون «گورکی» به‌علم «فولکلور» قابل ذکر است. «گورکی» که خود پرورده‌ی «فرهنگ توده»ها بوده است، از جمله‌ی کسانی است که به‌ارزش واقعی علم «فولکلور» پی برده است. آثار خود بکار گرفته است و از دیگران خواسته است که چنین کنند.

تأثیر تأکید «گورکی» و دیگران برای استفاده از «فولکلور» در ادبیات رئالیسم سوسیالیستی مشهود است.

در ایران پیش‌از مشروطیت غریبان بنا به ذوق و گاه سیاست‌های توسعه طلبانه مفادی از «فولکلور» خلق‌های میهنمان را گرد آوردند و با خود به ارمغان بردند و نیز بعد مشروطیت این کار وسیله‌ی آنان ادامه یافت و کتاب‌ها و جزواتی هم در این زمینه منتشر کردند. اما این به‌آن حد و خط نرسیده است که از ظرفیت «فولکلور» اقوام ایرانی چیزی دستگیر آنان بشود. ولی برخی از دانشمندان «فولکلور» یست اتحاد شوروی، پیش‌از «انقلاب اکتبر» و هم

بعد آن قضیه را به جد گرفتند و اشخاصی چون «ژوکوفسکی»، «همت علی زاد»، «اهلیمان اخوندوف» «گالولو»... با دید علمی و نقادانه چند نمونه و اثر از «فولکلور» ایران بچاپ زدند.

آنچه مسلم است «فرهنگ توده»ها گستره‌ی نامحدود دارد و از آنجا که در ایران روی آن کم کار شده و یا اگر تلاش شده در حد گردآوری و تنظیم برخی از مفاد آن بوده است، ضرورت هرچه بیشتر کار گوسزد می‌شود.

اشاره داشتیم ادبیات شفاهی بخشی از «فولکلور» است و نیز تلویحاً به این نکته رسیدیم که در طی تاریخ زحمتکشان به جهت سواد نیاموختگی و خصلت طبقاتی به فرهنگی دست یافتند که عاری از تصنع و فروپاشی‌های فردگرایانه است. هم از این روست که ما می‌توانیم ریشه‌ی ادبیات طبقاتی را در ادبیات شفاهی خلق‌ها جستجو کنیم.

نگاهی به قصه و ترانه، مثل ولالایی، تصنیف و چستان، لطیفه و جز آن، و هرچه کلام آهنگین که گویندگان و سرایندگان نامشخص و گمنامند، این نکته را بخوبی آشکار می‌کند که ادبیات سینه به سینه چیزی و رای فرهنگ و ادب مدونی است که از طریق دربارها و افراد ذی نفوذ، برشئون اجتماعی اعمال می‌شده است.

ادبیات شفاهی، ادبیات طبقات فرودست است. زبان حال و نحوه‌ی نگاه مردمانی است که تفکرشان را گروهی قالب داده‌اند و یا طی طریق آنچنان بوده است که بیان حال، عمومیت قومی یافته و دیار به دیار سفر کرده است. این با ادبیات رسمی که بیشتر در محدوده‌ی درباری و احیاناً اقامتگاه متفکران عزلت‌نشین بوجود می‌آمده، تفاوتی محسوس و اساسی دارد.

با پیدایش خط و توسعه‌ی آن، بسیاری از سپرده‌های سینه به سینه بنا به میل و خصلت تدوین‌کنندگان به هیأت رسمی شدن درآمد، تا بدان پایه که گاه قوانین قومی از آن استفاده شد و مورد بهره‌برداری گروهی قرار گرفت. اما این به آن معنا نیست که بعداً هم دیدگاه‌های طبقات فرودست با همان نسبت

۱. در اینجا بایستی اشاره شود، مسائلی که در این مثال طرح شده، روی ضرورت‌های زمانی و موضعی است. چه، پیداست که علم «فولکلور» دامنه‌ای بس وسیع و متنوع دارد.

در سلسله مقالات بعد، از فولکلور خلق‌های جهان و نیز فولکلور شناسان بتفصیل سخن خواهیم داشت.

در قرارهای اجتماعی رسمیت یافت. سوادآموزی ویژه‌ی اشرافیت قدرت‌گرا و روحانیت متن‌نشین بوده است و توده‌های تحت‌ستم که بردگان و برزگران و پیشه‌وران کم‌درآمد رأس‌آن‌قرار داشته‌اند، از خط و کتابت نه‌تنها بی‌نصیب بوده‌اند بل قدرتمندان با اعمال سیاست‌های جبرگرایانه آموزش الفبایی و دانش‌خواندن و نوشتن را از اینان سلب کرده‌اند.

بررسی اسناد و مدارکی که در این زمینه موجود است خواننده را به این واقعیت خشم‌برانگیز رهنمود می‌کند که بلندپایگان استثمارگر در جهت واپس‌نگاهداری طبقات تحت‌سلطه، تا چه میزانی از سیاست سواد نیاموزی بهره‌برده‌اند و امروز هم چون گذشته اسلاف غارتگران، به این مهم توجه دارند.

با سنگ سرسواد نیاموزی، زحمتکشان تاریخ مدام چاپیده‌شدند و چه بسیار تلاش داشتند که این سد را بشکنند اما از آنجا که ابزار سرکوب‌دردست ستمگر بود کمتر توفیق یافتند. نهضت‌هایی که از روستاها سر برمی‌آورد و تا پای شهرهای بزرگ کشیده می‌شد، از این شمار است.

با توضیحی چنین، عوام که همان الفبا نیاموختگان بودند، زندگی روزمره و سر و صدق خود را در قالب‌های گوناگون ادبیات شفاهی و سنن «فولکلور»ی ریختند و نقل زبان به زبان را وسیله‌ی ارتباط جمعی قرار دادند. سراینده‌گان و گوینده‌گان بیشتر و پیشتر گمنام بودند. آنان وقایع و احساسات و تمنی‌یات گروهی را با چند و چون زبان خود که رسمیت درباری و پایتختی نمی‌یافت، بیان می‌داشتند. فی‌المثل نمودهای کشت و کار و برزگری، ترانه و تصنیف، قصه و ضرب‌المثلی را سبب می‌شد که در ارتباط با دیگرشون شغلی، وجه تمایز خود را حفظ می‌کرده‌است.

تخیلات فردی و گروهی که همراه با دینامیسم کار و تولید، به‌شبان و برزگر و یا پینه‌دوز شهر ذوق سرودن و گفتن می‌داد در بیان محسوسات چنان موجز و ساده بود که دیگران فی‌الفور به ثبت و ضبط و انتقال سینه به سینه‌ی آن می‌پرداختند.

این گفته‌ها و سروده‌ها زندگی‌شان را و عقایدشان را منعکس می‌کرد و در داد و ستد و مسائل روزمره به‌هیچ‌طه‌ای دست می‌یافت که گاهی اختلافات بزرگ هم به کوشش آن حل و فصل می‌شد. اعتقادات قوانین عامی بودند که وسیله‌ی خود زحمتکشان بوجود می‌آمدند و قدرت اجرایی پیدا می‌کردند. حکایات و روایات و ضرب‌المثلی‌هایی که در روند تضاد و تناقض امور قرار

می گرفتند محکمه می شدند و در رفع جزئیات و کلیات چه بسیار که مفید می افتادند. در بین تازیان صحرا گرد که هنوز اسلام نیاورده بودند ضرب المثلها حکمیت اجرایی داشته است و پیداست که هنوز هم در بین بومیان مناطق مختلف جهان قرارها و باورهای «فولکلور»ی در حل مشکلات و معضلات موثرند.

گشت ادبیات شفاهی در زندگی روستاییان و زحمتکشان شهر چون ندای وجدان بیداری بوده که پایه پای عقاید اساطیری و مذهبی (که برگرفته از رویدادهای محیطی و ساخت طبقاتی بوده است) کار کرد چند جانبه‌ای را اعمال می کرده است.

ادبیات شفاهی که چون مذهب ریشه در اساطیر دارد جوانه‌های فکری و تخیلی مردمانی است که بدنیا آمدن و به مرگ رسیدن را تجربه کرده‌اند و از همین گذار، در روند تغییر و تحول و دیگر گونسی محیط عینیات را با ذهنیات تلفیق نموده و آرمان گرایی به «خیر» را رقم زده‌اند.

فحوای ادبیات شفاهی کلام و پیام خلق‌هایی است که به موجزترین شکل خصیلت‌های طبقاتی را در لعاب فرهنگ قومی به نما در آورده‌اند. تردیدی نیست که این پیام‌ها از تجربیات کار و زحمت و نگاه به آینده صحبت می‌کند. از همین روی می‌توان گفت: آنچه امروز در حافظه و یاد توده‌هاست و ما آنرا در زمره‌ی ادبیات شفاهی می‌شناسیم بدون شك حاصل جهان عینی و مقدورات ذهنی آن مردمان است.

همه‌ی سروده‌های حماسی و مذهبی و نیز افسانه و مثل و ترانه‌های چند هجایی و تصانیف عقیدتی که بوی مردمی دارد، از بضاعت درك توده‌هایی است که بار زندگی را حس کرده‌اند و جابه‌جا آنرا نقاشی کرده‌اند. این، در قصه‌ها و ترانه‌ها و دیگر بندهای ادبیات شفاهی بوضوح مشهود است.

تخیل و تحیر از آن روی گه‌گاه برواق گراییه‌های ادبیات شفاهی سایه می‌افکند که انسان پرسنده در پی کشف اضداد و تناقضات است. اضدادی که او را در دایره حرکت و انهدام جسم، به کلاف سر درگم دچار کرده و تخیلات دیگر جهانی را برایش رقم زده است.

آنچه ادبیات شفاهی را زنده نگاه داشته طرح پیام‌هایی است که بنام فرد و یا شخص مخصوصی ضبط نشده و تا آنجا عالمانه است که دور ادواری یافت کرده است. طرح تصاویر و بیان تمثیل‌ها از چنان بافتی برخوردار است که نویسندگان با قدرت معاصر هم از پرداخت همانند آن عاجزند. و این دقیقاً

در ارتباط بانقش سینه به سینه‌ای است که دیالکتیک کار گروهی بر آن حاکم بوده است.

اشاره شد در ادبیات شفاهی جای پای فرد بندرت دیده می‌شود و کلام و پیام به طریقی است که در آسیاب ایام گروه و قوم را نمایانگر شده است و از آنجا که زبان به زبان چرخیده و تحول جمعی یافته است درست همان پیامی را ارائه می‌دهد که کهنه نیست و خاصیت حضوری خود را اعمال می‌کند. این، از آن روست که در نقل زبان به زبان، غربال تاریخ «نکته‌ها» را در آن بجای نهاده و زواید را زدوده است. این نظر در زمینه‌ی حکایات و روایات و هر نقلی که قالب نظم نیافته بیشتر صدق پیدا می‌کند تا آنچه منظوم و مختصر است.

در ترانه‌ها و تصانیف عمیق‌تری که بیرون از تغزل و بیان حال فرد است شعائری مطرح می‌شود که کمتر در ادبیات رسمی به آن توجه شده و یا انگاری را برانگیخته است. چه بسیار مبارزان سخنسوری که از دل همین توده‌های سوادنیاموخته سرودخوان‌رهایی خلق خود شدند ولی هیچگاه آن‌ها را به دفتر پانیاقت و یا در گذر زمان با اعمال سیاست‌های انحصارطلبان و یازورگویان چپ‌ولگر از یاد رفت. نمونه‌هایی چند از این مقوله به ضبط رسیده که اختصار همان تصانیف و ترانه‌هاست.

شاخص این ترانه‌ها و هر بیان منظومی که غنای مبارزاتی و مردمی دارد، طرز تلقی از مسائل و مصائب است که بیرون از حیطه طبقاتی مطرح نیست. بیان حال و قال و گویای قیامی است که برابر آن طبیعت و جامعه و محسوسات اطراف است. و این گود مشخصی از ادبیات شفاهی است که ادبیات درباری در آن بجا نشسته است.

نقل شده که تبخر برخی از ادیبان صاحب سواد و دارای شهرت در برابر برخی از تصانیف و دوبیتی‌های به اصطلاح «دهاتی» فروریخته و احساس عجز کرده‌اند.

بهر تقدیر مبحث علم «فولکلور» که ادبیات شفاهی بخشی از آن است آنقدر دامنه دارد که حق مطلب با این مختصر ادا نشود. چه در طبقه بندی اجزاء آن به گستره‌ی از مسائل مادی، جهان بینی و اخلاقیات قومی می‌رسیم که بی‌آن بازشناسی فرهنگ و تمدن گذشته (بویژه در این دیار که ستم طبقاتی از دیرباز موجود بوده و ستمبران و زحمتکشانش را از حق کتابت محروم کرده‌اند) امکان پذیر نیست.

شعر

م. آزاد، سیمین بهبانی، م. ع. سپانلو، اسماعیل خویی،
عظیم خلیلی، محمد علی شاکری یکتا، میرزا آقاسگری،
سیروس نیرو، بتول عزیز پور، اصلان اصلانیان، غلامحسین
سالمی، اسماعیل رها، مسعود محمودی، سیروس شمیسا،
م. دوست، ناصر نجفی، محمد رضامدیجی، حمید رضارحیمی،
الف. تربت، ساحل نشین، محمود جعفری، احمد کسیلا،
منصوره هاشمی، پرویز اوصیاء

بر بلندترین قله‌های دنیا

همچنان که می‌کشد در آغوش

چون جان شیرینش

معشوق نازنینش را

من می‌کشم در آغوش

کره گردان زمین را.

می‌گردم، می‌گردانم

می‌روم، می‌بینم، می‌دانم

و می‌خرم

و می‌فروشم

شادی جانم را

به لبخندی

هورا مکزیك

هورا پاناما

هورا ریورا^۱

۱. نقاش انقلابی مکزیك که در مرکز فرهنگی را کفلر به جای سفارش رسمی تصویر لنین و سرمایه‌داران را کشید که بعد از پرده برداری آنرا زدودند.

نقاش بلندقد
 و درازقلم
 که بر دیوار بلندترین سیاه‌ترین میدان‌ها
 نقش کرد
 تک‌چهره بزرگ لنین را
 با تانک و توپ و فریاد و کبوتر.
 هورا!
 تو که نامت را نمی‌توانم سرود
 با ریش انبوهت
 انبوه‌تراز ریش والت ویتمن
 با کلاشینکوف کهنه‌ات
 از کجا آمده‌ای پاروزنان، رفیق
 از ساحل حیز کالیفرنیا؟
 و به «سیرامادرا» زدی
 با چند هماورد ریش‌انبوه
 و جانانه وفا کردی
 به وعده‌ات
 با آن مردک ترسو
 که در شکنجه‌گاهش اره می‌کرد
 به یک ضربه اره بزرگ
 چهل‌پا
 اسمش چه بود؟ چه نبود
 یاد آوردیش چه سود؟
 رفته است نام نجشش دیگر از یاد همه ما

حتا

از یاد آن مادر گم کرده فرزند

و آن هم‌آورد سال‌ها در بند:

دیر شده است دوست ریش‌انبوهم

بگذار تا با انگشت اشارت

بچرخانم کره زمین را

و بچرخم، ببینم، بدانم، بخوانم سرود:

این‌جا کجاست دیگر؟

زئیر یا کنگو

کنگوی لومومبا یا زئیر موبوتوسه‌سه‌کو؟

و دیگر چه؟

آن سفید لعنتی که نامش را

می‌خوانی در خبرها

ای دوست دیگر

تیر پرتابی تا قلب رودزیایی‌اش نمانده است:

کلاشینکف را

از شانه بردار

و تیزنشانه بگیر

عینک نزدیک بینش را.

همچون درختی در زمهریر زمستان

سرسبز و استوار

برستیغ کوهسار

می‌سزایم قامت صخره‌وار لومومبا را

بر بلندترین قله‌های دنیا

سرودی بلند.
و پرتاب می کنیم
جسد گنبدیده موبوتوسه سه کو را
در گنبدیده ترین چاهک زمین.

پالیز ۵۶

سیمین بهبهانی

پایان مکرر

در لجه سرگردانی، چون گوی شناور بودم
با آنهمه نافرمانی، محکوم مقدر بودم
نی غرقه شدم نی رستم، نی راه کران دانستم
نی هیچ فراتر جستم، نی هیچ فروتر بودم
بی نوشدن و فرسودن، بی کاستن و افزودن
در بودن و در نابودن، پیوسته برابر بودم
با این نفس پائیزی، با صنعت رنگ آمیزی
از تهمت گردانگیزی، مطرود زهر در بودم
بی رخصت داور، اینجا، شك، آخته خنجر، اینجا
چون دختر باور اینجا، قربانی دیگر بودم
نورسته خواری زادم، تعظیم کنان در بادم
خم نشده می افتادم، گر بیخ تناور بودم
با خوردی و خفتی، راضی، باگنت و شفتی، راضی

با لانه و جفتی، راضی، مانای کبوتر بودم
سرمایه به دست از من کو؟ یاسر که شکست از من کو
تأثیر که هست از من کو؟ نه سنگ، نه گوهر بودم
از بیم چنین بیمارم، تصویرم و بردیوارم
نشوده کسی گفتارم، دیری که مصور بودم
تازاده شدم تا ماندم، آغاز و دوامش خواندم
وین حکم، به ناحق راندم، پایان مکرر بودم

تیرماه ۵۶

م-ع. سپانلو

حیدر... حیدر!

۱

گفتم اگر از حساب وقت برآیم
با تو ملاقات می‌کنم به سلامی
یا که اگر راه بسته است

قرق سخت

در شب دیجور هم کبوتر قاصد
پردهم از بام‌ها ترا به پیامی.

حتی در قلب شب، شب وطن ما
کفترهای تو در برابر خورشید

بال به خون می کشند در کفن ما.
تاب خوران در نسیم صبح دمنده
شکل عوض می کند گروه پرنده
- پرچم پیکار بر دماغه منقار -
ناوعظیم پرنده، اسلحه تست؛
یا رگبار فشنگ، لوله ده تیر
پاسور روح تست
جوهر شمشیر:

۲

می پرد از بام شهر فوج کبوتر
تا برسد باتویی که پیشتر از او
شهری را می نهی به سرخی تاریک،
ساعتی از گرگ میش، ساعت اکنون
تارک دروازه‌ای - کمانه مدفون
تا ببری انقلاب دائمی ات را
در شفق خون؛
بوته شورش کنی ولایت دیگر
حیدر... حیدر...!

گفتم اگر از پس زمانه برآیم
تحفه ارسالی ترا بپذیرم
(یا قوتی را که جسته‌ای به سیاچال)
باز کنم بندگان طلایی آن را
در پس یک انفجار در تو بمیرم

حیدر... حیدر...!

۳

داوری انفجار در همه جا هست
نارنجك حاکم است، شاهد باروت
در کفن صلح، در سلامت تابوت
هر دم، هر جا که خون به جوش بیاید
سلسله انفجار (دسته گل مار)
هدیه ارزنده‌ای به ساعت میعاد؛
آینه‌های بلند را که پراکنند؟
خون را در لاله‌های بزم که آکنند؟
شانه عاج و طلا

عصای مرصع

خائن دیوار

قاب عکس مرقع

صندلی زرنگار

میز مربع

از همه جا کنده شد... گسست... جدا شد...:

ظرف بزرگ پرکشید

قوطی سرخاب در نسیم رها شد

نکمت گوگرد با گلاب در آمیخت

زنبوران سرخ‌رنگ شورشیانت

بر سر کالسکه امیر به پرواز...:

آنک در چشمخانه‌های تومی بینم:

طرح شد اجرا

هدف کمال پذیرفت

سد سکندر شکست

سیل بر آشفته

آتش می‌بالد در سراسر منظر

آذر خوش‌رنگ، جاودانه سوزان

می‌نگری لحظه‌ای

سپس به عقب سر

حیدر... حیدر...!

۴

حیدر! دانسته‌ای که وقت ملاقات

وقت خطیر است و کارخانه آفات

پس همه‌جا حاضری به شکل مبدل.

حال اشارت‌نما که چون بشناسم

روح ترا از پس کنایه و ایهام

هیأت سقااست یا قیافه افسر

هیکل ملاست، یا مهندس برقی

تاجر، آموزگار، عالم، زرگر؟

قاری در یوزه‌ای که جام کلیدش

ساعت شماطه‌ای است - ساعت آتش -

نیز کلیدش

نبض تو، رقاصک براده و ترکش؟

عشق به این آفتاب مرز ندارد

موكب نامرئی ات ز مرز گذر کرد
طومار جاده‌ها امید تو بنوشت
حاضر و غائب
در همه جایی،
در پی‌روزی بلند، روز رهایی.
سایه تویی، سایه رفیق، برادر
حیدر... حیدر...!

۵

آزی آزاده را قرار نباشد
(آب به غربال و اشتیاق بر آمال.)
خاک فراموش، خاک خفته خاموش
آرزوی اخگران به‌سینه نهفته
هوش‌گرشاسب را بهار شکفته.
قلب زمین گل دهد
قناری آتش
نغمه بر آرد به پاسداری آتش
کاشتن باد، آبیاری آتش
برزگر شعله‌هاست
حیدر عمواوغلی،

زمستان ۱۳۵۰

از روزنامه تا دل تاریخ

– «زافاق روزنامه نباید نگاه کرد،»

می گویند:

«آفاق روزنامه سرابستانی رنگارنگ

در راستای نابینائی ست.»

– زافاق روزنامه،

ولیکن،

من می گویم،

جهان عجیب تماشائی ست:

زافاق روزنامه،

جهان شهری ست

در راستای پیشامدها.

زافاق روزنامه،

فاصله چندان نیست،

یا، یعنی، «پیشامد» است تنها فاصله،

از نیکها تا بدها،

زافاق روزنامه،

فقط هست آنچه هست.

زافاق روزنامه،

فقط آنچه هست هست.

فرقی نمی کند،

زافاق روزنامه،

که آنچه هست

چون آرزو و همت و آزادگی، بلند باشد،

یا، چون نیاز و ترس و پذیرفتن، پست.

فرقی نمی‌کند،

زافاق روزنامه

که يك زن

مردش را

در شصت سالگی،

چون گنجی شایان،

در قلب خویش، یا، یعنی، در بانك خون،

برای پس فردا

اندوخته باشد؛

یا آن که مردی

فرزندش را

در شش سالگی،

برای گنجی بالغ برشش هزار تومان،

از هم اکنون،

به سوی رنجی بی‌پایان،

به صاحبان هنرنشناس يك قالی بافی

فروخته باشد.

آری،

آنجا که روزنامه دهان هراس و پرسیدن درخامشای کوچه و بازار است،

و شب‌نورد پچپچه‌ی مستان

در راستای راستی نانوشتنی ست
که تنها خبرنگار حقیقت گسار یارودیار است،
چه فرق می کند،

از دیدگاه چاپخانه،
که يك مادر

دلواپس پسرش باشد؛

یا این که يك پسر،

در اخبار روز

با سرفه های خونی رگبار که برمی خورد،

آندیشناك سينه پدرش باشد؟

– «پس، زنده باید باشد، هنوز هم، پسر م.»

نوشته اند:

– «آنسوی بارانداز،

تیراندازی شده است.

پس، زنده باید باشد، هنوز هم، پسر م.»

– «پس، زنده باد، باز هم، پدر م.»

می گویند:

«در بارانداز نیز»

تیراندازی شده است.

پس، زنده باد، باز هم، پدر م.»

باری،

زافاق روزنامه،

پسر با مادر،

مادر با پدر،

و هر که با هر کس می‌تواند شاد کام یا اندوه آشام،
همراستا یا در تضاد باشد و...
هست.

آفاق روزنامه،

ولی،

چون نیک‌بنگری،

تنها یک پنجره‌ست

گشوده بر شهری در پس‌فردائی از تاریخ این جهان

که در آن

انسان

تنها می‌تواند آزاد باشد و...
خواهد بود.

خواهد بود.

مهر ۵۴ تهران

عظیم خلیلی

وقتی که ما طلوع کردیم

عابران آنسوی پیاده‌روها

سینه به‌سینه

از جدار کینه زخم برمی‌دارند

با این همه

طول خیابان‌ها را می‌پیمایند

در مقابل خودروها.

□

هزار گلوله

پرچم‌های افراشته را از هم می‌درد

□

در تلاقی سینه و گلوله

دفتری از ایام رستاخیز ورق می‌خورد،

در میدان‌های تیر

در فجر خونین صداها

عاقبت

هزار کبوتر شکسته‌بال

پرواز می‌کند.

ناگاه

هزار چشم از پنجره

خیابان خوف‌انگیز را می‌نگرد.

اکنون کلام

در گلوگاهشان گلوله می‌شود،

و همچون شیشه‌ای

می‌شکافد و می‌درد

شیرازه‌ی شب‌را.

□

ما در رگان یکدیگر طلوع می‌کنیم،

و قامت ما

می‌پیماید مرگ را.

فلق ابروان خویش درهم می‌کشد،



برای برادری
که در راه است
بوسه‌ای می‌فرستم و توشه‌ای
و تفنگی
به یادگار

دیماه پنجاه و هفت

محمدعلی شاکری یکتا

قرن شکوه پرچم سرخ

خورشیدها که ذات‌جهان را می‌دانند
در لحظه‌ی تلالوی خود
در زایش شکوفه و جنگل
فریاد می‌کشند:
تو دست‌های «لاپاز» را
که باطناب یانکی‌ها
از پشت بسته است
آزاد می‌کنی.
تو «مانهاتان» را می‌کوبی
تا آن سیاه بداند
زنجیر بردگان
در تپه‌های آفریقا

چون رعد می‌خروشد
در نیمه‌های شب
شب جنگل
شب‌های لنینچ
شب‌های «من سفید - برتر - نژاد خدائی
تو؟ - دون - سیاه - نژاد زمین»

. . .

ما قرن‌های زیادی را
در کوچه‌های شرق
در اصفهان
بغداد
دهلی

گشتیم و جز تباهی رگ‌هامان
چیزی نداشتیم
تا روز را

از تشنگی نمیریم.
ما قرن‌های زیادی را
دیدیم

خیل مگس
سر ریز می‌شود
تا انقلاب خلاق را
بنوشد:

امروز در زمین
که ریشه‌های سرمایه

در عمق بانك‌ها
و در حصار صندوق‌ها
می‌پوسد
نان

بادست‌های شما
- سازندگان کاخ سفید! -
بیگانه است:

بیگانه را بکش
و خون چرك و سیاهش را
میان مزبله انداز.
خون جوان خود را
درجویبار زندگی‌ما
جاری ساز.

خون تو پرچمی‌ست
کز قلله‌های اکتبر
به اهتزاز در آمد.
خون تو رود سرخ قرون را
در پهنه‌ی جهان
جاری کرد

و قرن‌ما
قرن غرور کودکان دبستانی‌ست
و قرن‌ما
قرن شکوه پرچم سرخ است
در دستهای تو.

با دست توجهمان
آباد می‌شود

انسان ز یوغ کمپنه‌ی سرمایه
آزاد می‌شود.

میرزا آقا- عسگری

معاصران من

معاصران من از مه فراز آمدند
از دره دود و درد
با چشمانی نا زنگر

همچون دو پنجره بسته به چینی شکسته جهان

بی اسب آمدند

بی یراق و سلسله

- از ظلمتی به ظلمت دیگر

نرینه گاو زمان، پیشانی‌شان را شخم بطالت زده بود

معاصران من

معاصران همه اعصار

در سرزمین شکنجه و ضجه زاده شدند

..... و تاریکی بود

و ستاره‌ای نبود برشانده‌اشان

با خشمی کورزاده شدند

پس آنگاه درجهان تیره

- در تیره گی جهان -

بهم شمشیر نهادند با چهره های نا نمایان
و بر فراز جسدهای یکدیگر به رقص مرگ درآمدند

حیات از جهان کوچکشان رخت بر بسته بود
وقتی معاصران من به جستجویش برآمدند
بادهان گشاده به جرعه فریادی که هرگز نبود
و معمار کلمات با معاصران من چنان سخن گفت
که در سرزمینی فراخ

حیرت انگیزترین رنجها را کشیدند
تا شگفت انگیزترین گندمههارا بکارند
گندم مرگ؟

آری

دشنه در رگهای درشت هم راندند

معاصران من

بی آنکه چهره از چهره باز شناسند

بر آنان تعابیر تاریکی فرو فرستاده شد
و در زمین، شاعران از کلمات روشن باغی نهادند
معاصران من

در وسط آسمان و زمین شکنجه شدند
پس آنگاه در هول انگیزترین دره ها رقصیدند

با رنگ سفید مرگ بر اندامهاشان

رگهاشان از سرودخون خالی بود
پنداری از دروازه‌های نقره‌ای مرگ
باترانه‌ای که بر لبانشان نبود بدین جهان رانده شده‌اند
سوگ ز طوفان مهیبی بود هستی بیمارشان را
سوگی همیشه بر همیشگی سوگ
یکی میان قلعه زبرین که نبود و نیست فرمانشان گفت
به فروتر شدن و شکستن
پنداشتند که بدانان فرمانی رانده شد
پس ستم را سجده بردند
و در لایه پوست خویش گم شدند
از پنجره‌های قصری جادویی برون افکنده شدند
- معاصران من

باشنل وهم و خرافه بردوششان
بی اسب آمدند

بی یراق و سلسله

از ظلمتی به ظلمت دیگر

«دیگر معاصران»

برادران همخون

ستاینندگان جهان زیبا و زیبائی جهان، انسان

دروازه خرد بر معاصران گشودند

- پرده لبخند بر چهره فریب نمی‌ماند

از خون سبزه نمیروید
شادابی شما در پژمردگی ما نیست
آوازهای شما درسوگ ما نیست
به زندگی در آویزید و به سرود
هان

ای مرواریدهای درشت دنیا
که خویشتن را به مرداب لجن فرو کرده آید
این جهانی بایدتان شد
چه از ستاره باشید یا خاک
از خورشید یا نسیم
حتی اگر از چشمه‌ای برون تراویده باشید
به نسیم مرگ خواهید پیوست
حیات تابلوی نقاشی نیست
حتی نقاشیها هم پیر میشوند
به هر زبان که سخن برانید از آغوش مرگتان گریزی نیست
شهادتی سرخ بایدتان
طلب آزادی را از اسارت آسمان و زمین
وکفی از جویبار عشق نوشیدن

معاصران من اما در غوغاشان ساکنند
و درسکوتشان ضجه میکشند
و میتازند بر اسبهای آهنین
بر جاده سنتهای مندرس
و اعتقادات یکجانبه

رو سوی مقصدی که نمیدانند کجاست
و چشمه‌ای که طعم آبش را نمیشناسند

دیگر معاصران

ره پویگان شارع زمان

که پوست اسبهاشان، پرده‌های گر گرفته آتشست
و چهره درهاله‌ای از آتشدان اندیشه چرخان دارند
این سرود بدین جهان می‌افکنند
- باید زنده بود

مثل درخت و ستاره و شب‌نم

مثل پیامبرانی که در سپیده مشبک میشوند

معاصران من اما

وقتی ستاره سرخی می‌بینند پلک می‌خوابانند

چشمشان به هیچ خورشیدی آشنا نیست

از هیچ نسیمی رنگ شکفتگی نمیگیرند

و در چشمه هیچ فلسفه‌ای

مروارید گمشده حیاتی را به جستجو نمیروند

و در هیچ زخمی، زیبائی گمشده‌ای را نمیجویند

زشتی سکه‌ای رایج است

پلیدی سرود صبحگاهان

خائنان باسینه‌های فراخ از فراز جسد‌های شهیدان میگذرند

دیگر معاصران

لگام میکشند اسب سرخ خرد را در سرزمین دانستن
- نمیتوان روی لجن را باشاخه‌های اطلسی پوشاند
نمیتوان شب را آبی دید یاسبز یا سرخ
شب همیشه سیاه است
لعاب بر شکستگی زیبا نیست
لبخند در سرزمین نفرت طبیعی نیست
زهرابه خیانت در کوزه مهربانی گوارا نمیشود

معاصران من - بیگانگان با من
که شعرم خنجریست شکسته در استخوان نادانیشان، اما
با پاهای برهنه بر ریگزاران سوزان خرافه ضجه میکشند
برشانه‌هایشان باران زنجیرست
و بر سینه‌هایشان گنداب بویناک زخم
درخویش ته می‌نشینند، مردابوار

اما، اما
شب از ستاره می‌شکند
و نفرت از عشق
عقل از پله‌های جهان بالا می‌آید
و برسکوی سرخ خویش می‌نشینند

معاصران من در جاری زمان
دیگر معاصران من خواهند شد.

پائیز ۵۶ - همدان

از فلق تا شفق

نشسته درکنار در
گرفته زانوی ماتم، میان دستهای سوگوار خویش
پریشان ز انتظاری دیرپا،
باسفره‌ای بی‌نان.
چراغ کورسوز رف،
حریم‌خانه را باشعله‌ای اندوهگین محصورمی‌دارد؛
شرار مرده‌وار او
چنان شبتاب، در شبهای بی‌مهتاب و ابراندود؛
هنوز ابرسترون بر فراز شهر،
پابرجاست
چراغ خانه‌ها تا صبح بامهتاب روشن نیست؛
سگی از دور می‌لاید.
در این فریاد بی‌هنگام،
فلق خون از گلوی صبح می‌ریزد.

* * *

چه شب‌های عزیزی بود آن شبها
چراغ خانه‌ها تا صبح بامهتاب روشن بود.
نهیب دادخواهان
در پناه شب،
چه سان سرشار و شورانگیز برمی‌خاست.

غریونان،

غریو زیستن در جانپناه صبح آزادی.

شکوه بی‌امان مشت‌ها در هم،

ویاد ملابه‌های سرب بی‌حاصل

شب الله‌اکبر تا اذان صبح،

مداوم رعشه‌های خوف با اندام سفاکان،

چه شورانگیز ایامی،

چه شب‌های عزیز بود آن شبها.

* * *

نگاه مادری مغرور از فریاد پیروزی

به روی نعش تنها نان‌رسان خویشتن

دردانه فرزندی،

شهمیدی،

از هزاران خفته در خون، از تب بیداد:

چه شوری داشت آن شب‌ها

نمیب‌نعره‌ی جانباز در زنجیر جلادان

شکوه فتح در لپ‌خنده‌های خیل مظلومان

پر پرواز مرغان بهاری در هوای باز،

و باروئیدن پرداغ‌لاله،

بر مزار روشنان شهر.

چه شیرین بود پیروزی،

چه شوری داشت آن ایام.

* * *

شکوهی نیست دیگر باتن شب‌ها

چراغ خانه‌ها تا صبح با مهتاب روشن نیست؛
غریو سفره‌ی بی‌نان،
تلاش یأس و تاوان بلا،
دل‌تنگی یاران،
سکوت پایدار شب، تن کابوس را ماند.
نشسته در کنار در
گرفته‌ز انوی ماتم، میان دست‌های سوگوار خویش؛
پریشان زانتظاری دیرپا
باخویش می‌گوید:

«همان آس و همان کاسه»

شفق خونابه می‌ریزد ز چشم پایدار شب.

شهریور ۱۳۵۸

بتول عزیزپور

شعر آزادی را فرمان می‌راند

۱

شعر

از مادری عاشق

زاده می‌شود

در باغچه‌های پرسوسن

در مهتابی‌های دلگشا
در هشتی‌های تاریک
در کوچه‌های خاکی
در صاف‌های اتوبوس
در آسانسورهای شتاب
شعر

رشد می‌کند

شعر از مادری عاشق‌زاده می‌شود و

رشد می‌کند.

۲

جان در خطر

چو روح عصیان می‌وزد

- به شهر

- به روستا

- به کارخانه

- به کشتزار

شعر

کار می‌کند

شعر بذر رهائی می‌کارد و

کار می‌کند؛

۳

شعر

سلاح بی‌نشانی است

به جنگجویان شهر

- در جبهه‌های آزادی -

مقاومت می‌آموزد
افکار خفته را نشانه می‌رود
بازوان تنبیل را
فلاخن است

شعر

آزادی را فرمان می‌رانند
فرمانروایان نمی‌دانند؛

۴

شعر را

زنان در زنبیل
عابران در جیب
کودکان در کف
دارند
فرمانروایان نمی‌دانند.

اردیبهشت ۱۳۵۸

اصلاح اصلا نیان

ایران ما

در خاورمیانه
اینسو ترازش کفتمن خورشید

پشت فلات فقر
در راه نفت وگاز و مس و قالی
نزدیک ملتقای شکیبایی و جنون
یک مرد غرق خون
استاده استوار
قامت سپرده است به توفان مرگبار.

* * *

توفان غرب می‌وزد از سمت شامگاه
هوهوکنان و عریده‌جویان و باج‌خواه.
شلاق‌های سیمی خود را
بر گونه‌های زخمی آن مرد خسته می‌کوبد؛
با خیش ارتجاع
بر سینه‌اش شیار می‌اندازد
گلبوته‌های سرخ
در هر شیار ژرف می‌آشوبد.

* * *

مرد ایستاده و نگرانست
بر پیچ و تاب توفان
در معبر زمان.
بادست‌هایش داغ کبود دو دست‌بند
و پای او به‌چنبر زنجیر
چشمان او نشسته به خوناب دردهاش
لیکن دوباره باز
توفان خنجر است که می‌تازد

برکتف و شانهاش

* * *

جوبار خون

از بازوان خسته‌ی او جاریست
خونشعله‌ها به‌گردن او گرم اهتزاز
هر مفصلش گسسته

بر هر کجاش می‌نگری زخمیست
باده دهان باز.

پوشیده است مرد

اینک ردایی از خون

با زیوران زنجیر.

او، گرچه تکه‌پاره ولی ایستاده است
درگیر و دار شبگیر.

* * *

اینک،

توفان به‌حرص می‌آید

باتیرهای تفرقه می‌توفد

پسخیز می‌کند

و قلب زخمی مارا، نشانه‌می‌گیرد:

تیرش به سنگ می‌آید

چون قلب مرد، زنده و نامیراست:

در رودخانه‌های رگانش

خون می‌دود به‌هرجا

و زخمهای تنش التیام می‌یابد.

اینگونه این یل روئین قلب
پوینده و تواناست
و نام نامی اش
بر روی نقشه تاریخ
خواناست.

تیرماه ۵۸

غلامحسین سالمی

برای: دکترهمايون مهران

«مرد»

آنك سحر
آبستن خیانت و خون بود
وقتی که «مرد»
با کوله باری از ایمان و عشق
آهنگ رفتن مسجد کرد.

عطر سپیده دم
هر راه و کوچه را
بیدار کرده بود

و گلدسته
بانگ شکوهمند اذانش را
تا دوردست دور

پرواز داده بود.

باگام‌های محکم و مردانه

اندیشناک و صبورانه

آرام وارد مسجد شد.

خلقی در انتظار آمدنش بودند

بی‌تاب و ناشکیب

صلوات

بر ختم مرسلین

و مرگ

پشت منبر محراب

در کمین؛

آن لحظه‌ی بزرگ و خونین فرا رسید

پیشانی‌ی نجیب و فراخ «مرد»

بر مهر بوسه زد،

دستی ستمگرانه بالا رفت

و تیغ‌ی برهنه‌ی شمشیر

در سایه روشن محراب بـسـرـقـزـد،

برداشت سرزسجده که ناگاه...

آه...

چون شیرزخم خورده خروشید:

«فرتو و رب الكعبه»^۱

و

آن چهره‌ی نجیب و اهورایی

۱. به‌خدای کعبه که رستگار شدم (حضرت علی (ع))

از قطره‌های خون
گلگون.

* * *

خورشید مرده بود
اندوه آسمان و زمین را
پیوند داده بود
چشمان جبرئیل
در خون نشسته بود
و «مرد»

به میهمانی حق میرفت.

تهران - زمستان ۱۳۵۵

اسمعیل - رها

نیرنگ‌ها

سلامت، تیغه خنجر

پیامت،

گردش آن در عمیق زخمهای کهنه و کاری

تنم، هیسات

من از دروازه تاریخ

من از دیروز می‌آیم

و گاه آمدن آویختم بر طاق

تبرزین غرورم را

کنار کهنه کشکولی،

که نادر سرزمین هند را در سینه‌اش انباشت

و بذر تنگ‌سالی ریخت

که تا امروز می‌روید

و اسبم را

کنار لاشه اسب تهمتن‌ها بساق تیرکی بستم

که تا از کاسه چشمش

نریزد بر بلندقله خورشیدها سرخی

که تا از سختی نعلش

نروید از کبود سینه‌ی هر صخره‌ای آتش

که تا هرگز

نبیند از دورنگی‌ها

برادر خوانده‌هایم چون شغاد از کینه‌ها لبریز

و با انبوه دشمن‌یار

زمین را زیر پایم سست می‌خواهند

نبیند از دورنگی‌ها

برادر از برادر میکنند درچاه مہمانی

وهستی را

اگر در هیبت آرش کسی ریزد

درون ساقه تیری برای لحظه پرواز

تبار آلودگان از خشم

به هر دشتی

به هر کوهی

درخت از سنگ میکارند

و میخواهند

تهمتن‌ها

شکسته‌تیر،

فتاده اسب

تبرزین از سردروازه‌ها آویز

تهی از خویشتن باشند

در این از خویشتن خالی

تنم هیسات

مسعود محمودی

دوشنبه

چقدر تشنه‌ام

چگونه ذهن من،

سرود آب را زیاد برده است؟

چگونه چشم‌های پنجره،

به روزگور باز می‌شود...؟

* * *

مبین که در میان خانه‌ام

هوا سبک‌تر است

چرا که حبس بوده این هوا

ز دور دست سالها
در این اطاق:
وگر نه . . . در هوای شهر
ثقل سنگها مسلط است؛

* * *

چگونه چشم‌های پنجره
به روز کور
به کندوی بزرگ باز می‌شود؟
و در تمام این افق
ساخت‌های آجری، علم شده است؛
قوز کرده است؛

* * *

سرود سرد آب
تداعی نجابت عزیز روزهای رفته است؛
چقدر تشنه‌ام!

* * *

موذن از بلندی مناره‌ها
و در طنین گنبد طلا
امید را به آسمان ژرف وعده می‌دهد؛

* * *

دوشنبه است.
چه زود روزها دوشنبه می‌شود
دوشنبه‌های بی‌نشان کودکی
دوشنبه‌های مدرسه

دوشنبه معلمی که می‌چشید

طعم هر کلام را،

(آمرانه و مصر)

به ساعت طویل دیکته.

* * *

دوشنبه‌های مدرسه

وسنگریزه‌ها که در مسیر نسل ما

هنوز ضربه می‌خورد

ز توك كفش‌های کهنه پدر بزرگ

که پای ماست.

و عابران ناشناس یا شناس

که انتظار يك سلام کودکانه داشتند

چو در کویر تشنه، انتظار جامی از سراب

* * *

و روزهای هفته،

روزهای زندگی

به روزهای مرگ هر چه زندگی است،

چه زود جایجا شدند،

هنوز... جمعه، شنبه، پنجشنبه

جمعه‌ها... دوشنبه‌ها

چقدر این دوشنبه‌ها تهی است!

* * *

کدام ساعت خجسته بود؟

میان باغ.

نوای نی نواز دوره گرد
و چشم‌های کود کانه، چشم‌های کنجکاو
و پچ‌پچ مدام باد در میان شاخه‌ها.

سیروس شمیسا

«در آن سوی مخاطبه»

و تو
که پیشانی تو
فهرست باران‌ها بود
در آستانه بهار
چونان آوازی از پرندگان پنهانکار
- در لوله زار -

بمان

اینک در آن سوی مخاطبه
تنها تو سو می‌زنی
و هیچکس در اطفای ستاره‌ها
عمر نسوخته است
جز من
جز من
که همواره در کناره گلدان‌ها نماز خوانده‌ام

آبی که از تو به ابرها رفت
فقط به گلدان‌ها می‌بارد
فقط به گلدان‌ها

* * *

و بنفشه‌ها که بوی جاده‌ها را می‌دادند
که جاده بودند
و من که بنفشه را چیدم
چه فرق می‌کند
جاده را گرفتم
و ترا که ریز ریز از کناره جاده می‌گذشتی
ندیدم

ترا از که بگیریم
اینک

که فرهنگ کلام باران‌ها را
با خود برده‌ای

ترا از که بگیریم

تو باید بروی
تویی که در چمدان‌ها زندگی می‌کنی
تو که از خون حامله نیستی
تو که از باران حامله‌ای

• • •

در باران فقط برویم

وتوجایی باشی

که در تاریخ پوسیدن شهادت دهی:
او فقط در باران راه رفته است

من هیچگاه در باران سوت نزده‌ام
من فقط ترا زده‌ام

تهران - اسفند ۵۷

م. دوست

افق و ضجه‌ی غبار

غبار در کف خاک
گوری
به گوری!

اسب سیاه
بر دره‌ی غبار
شیمه می‌کشد
وسوار قدیمی
به تیغ دره‌ی هول
مرده‌است!

اسب سیاه شیمه می کشد
اسب سیاه کف بلب،
شیمه می کشد
و ضجه‌ی غبار
تا کوه قاف
در گذار!

ای هول بستر خاکستری
ای ضجه‌ی غبار
از لخت لخت خاک
(این آب و خاک)
دامن بکش
کاین قوم...
آه!
ای شیمه‌ی طلوع.

۵۶/۶/۱۲

ناصر نجفی

پیراهن تاریخ

يك شعر،
يك گلوله است در حفاظ گل

که شلیک میشود
از خاستگاه تو
چالاک و تابناک
برقامت ستم
حتی اگر یک شعر سروده باشی
یک گلوله بالنده —
در سرتاسر تاریخ شلیک کرده‌ای
(شعر آفتاب زمانهاست
(شعار، سپیده دم تاریخ
(شعر، زرادخانه خلق است
و (شاعر) تیراندازی بلندبالا
که تفنگش همیشه میگرد
هنگام

که سروده باشی
گل سرخی ز سنگر شعر
هزارمین سروده است
هزارمین شلیک است
هزارستاره مانده گار
در آسمان تیره تقویم
رگباری که
پیشانی تاریخ را مهر کوب کرده است
و پیراهن تاریخ
آن استوای خون
در دستهای تو

ارغوان شعله‌ور است
از تنگنای زمان
به سمت کارخانه
به سوی مزرعه
به جانب آزادی

فروردین ۵۸

محمد رضا مدیحی

اگر عشقی داری

اگر عشقی داری
سرشارتر باید باشد
از يك دریا
پر خروش‌تر باید باشد
از يك رود
زالال‌تر باید باشد
از يك چشمه
اگر عشقی داری

* * *

اگر عشقی داری
خنجری برنده دست‌تست
که کند نمی‌شود

اگر عشقی داری
بدان که دیگری نیز
باید عشقی داشته باشد
باید بتواند عشقی داشته باشد
اگر عشقی داری
نمی توانی بخندی
بی آنکه لایه های گریه
خنده ات را خیس نکنند
اگر عشقی داری
فراموش مکن که باید
بدیگران نیز پیاموزی
چگونه عاشق شوند

* * *

اگر عشقی داری
بندری باید باشی
که به آنجا سر بزنی
همه فرزندان زمین
اگر عشقی داری
تنها نیستی

* * *

اگر عشقی داری

۵۸/۱/۵

سؤال

هممه‌ای‌ست، اینک
در حضور ساکت‌ماه
و جمعیتی انبوه
به نوشیدن خون خویش
مشغولند

* * *

نوری مریض
از پس پندار ماه
می‌تابد
و هیئتی مجهول
اجساد متحرک را
تا بن بست همیشه‌ی اضداد
تشبیح میکنند

* * *

اینک چه میگذرد
بر ساکنان مشوش دشت‌های سرخ
که هر اس روئیدن
اینگونه ذهن زلال باغ را
شورانده‌ست؟
اینک چه میگذرد

برافکار خزنده‌ی رود
که ماهیان صبور
از توجیه ساده‌ی آب

بیم دارند؟

آه!

هرگز نسیم

درانتشار عطر

اینگونه کاهل

نبوده‌است!...

تهران ۱۳۵۸/۴/۲۷

الف. تربت

چینی

وقتی درچین برف بارید

چینی سپید شد

چینی‌ی گلسرخ‌ی هم شکست

ظرفی سیاه شد.

پدر بزرگ پنجره را بروی نسیم بست

غم

جاری شد

آه،

ماه‌هاست
که کلاغ‌ها قار قار میکنند
تابوت حسرت پرواز را
نوحه‌خوانان
تا کجا خواهیم رفت؟

۵۸/۸/۲

ساحل نشین

مرگ ماهیگیر

پدیده‌ایست نوظهور،
- مرگ و میر ماهیگیر،
در کوچه و خیابان:

مرد ماهیگیر،
دریا برایش خوابگاه آخرین
و جسمش پس از گذشت روزها،
با دست مهربان پس از خشم موجها،
به ساحل انتظار می‌آید.
و دشمنان قدیمی نیز،
در لحظه‌های صید،
صیاد را
صید می‌کردند.

این دستها،

از کدامین آستین درآمده‌اند،

کاینگونه بی‌محابا

اسیران دریا را،

در روشنای روز خیابان،

بجای نان،

گلوله می‌بخشند.

نال‌های ماهیگیر،

در کوچه و خیابان،

تازگی دارد

فریادهای کمک از آدم‌ها،

از دورهای دریای کف بلب،

از ژرفنای شبان بارانی،

هر شب، بگوش می‌آمد.

این دست‌ها،

از کدامین آستین درآمده‌اند،

که طوفانی نمودند،

دریای غرور ساحل را.

ماهی برای ماهیگیر،

جان میدهد،

و دریا زخلمق ماهیگیر،

جان میگیرد،

- این روابطی است صمیمی

این روابطی است قدیمی.

سرنیزه و تفنگک و زور را،

- ملعون متواری -

در عمق این روابط معصوم

ایجاد کرده بود؛

این دستها،

از کدامین آستین درآمده‌اند،

که روزهای خونین گذشته را،

در انقلاب خیابان،

بنمایش نهاده‌اند.

و با دست‌زاده دریا،

و فرزند ماهیگیر،

صیاد حق‌طلب را

صیاد جان‌بلب را،

بجای مرغ و ماهی

نشانه می‌گیرند.

پدیده‌ایست نوظهور،

این ماه مهر بی‌مهر.

مهرماه ۵۸

ویرانی

بامها آوارند

ومن از حوصله شب بشگفت

* * *

دگر این خانه سرماندن،

برپای ندارد

کسی اما بامن،

دارد از سبزی دیوار سخن میگوید:

* * *

دیر گاه‌یست که شب

خانه کردست در این آبادی

پای میکوبد

بر بام بلندش تندر

و زمینش از خشم

پوست میترکاند

آنچه میبینند در کام فرومیگیرد

وانچه میدارد،

از کام برون اندازد.

و همه میگویند:

دگر این خانه

سرماندن

برپای ندارد.

* * *

بامها آوارند
ومن از حوصله شب بشگفت
که در این خانه ویران ماندست،
پنجه بر پنجره ام میساید.

احمد کسیلا

ویرانی ستاره‌ها

این گونه
ویران شد ناهید
ستاره‌ای که
باخورشید
برابر بود

□

شهاب‌وار درید
پرده‌های ساتر را
که مرگ
برافق‌های کهن سال‌ترین
شهر شهید خاور
آراست

- در هیات پری زاده‌ای

جادوئی

بدست نفیخته صور

و فرود آمده

از منزل آغاز حیات

چار تکبیرزده

یکسره

برهرچه که هست

با ردائی بر دوش

از رنگ تو انستن-

□

این گونه بود

که ایستاد ناهید

برادر خورشید

باشوکت همه عاشقان خاک

برنظاره راه

در گذر استوایی رگبار

راهی که

تخته بند تن و من را

از خاک سوده سر

به هیای بانگ بدویان

- در نحله ستاره‌ای

توفان زادگان -

می‌رساند تا ایثار

□

آن گاه
در گردش متعادل خون
چرخش جنون افتاد
و غرور
به دریوزگی آمد

□

این گونه
ویران شد ناهید

منصوره هاشمی

«عبدالحسین خدیوکارگر چهارده ساله»

در کوچه های تنگ محله
آنک طنین خون
آنک طنین رویش لاله،
بربامهای کاهگلی
برپیکر شهامت «سردار» و «ماندنی»^۱
بردست پینه بسته فرزند کارگر
برقلب کودکانه عبدل؛

۱- نام دو کارگر شهید دیگر.

کوچه، هنوز

ازبانگ او پر است

پژواک رنج اوست که در کوچه میدود:

آهنگ بام کار

و آوای شامگاه ملال و گرسنگی.

در کف پیشیز عایدی روز

بر سفره تمهی

در چشم بچه‌های محله

يك قاب جاودانه خونین:

شاید دوباره، باز بیاید عبدل

و حوض سبز خانه همسایه را

باسکه سیاهی،

خالی کند.

بر قلب کودکانه عبدل،

رگبار کور سرب:

رسته ز جویبار تنش

لاله‌های مشت

دیماه ۵۸

چهار گوشه‌ی حرکت

ارابه‌هایی از دود و خون و باروت

دستمهای برهنه

سینه‌های عربیان

پاسخ سرخ صغیر گلوله

در بلور جمعه‌ی مرگ

موج موج خوشه

درتوفان

ساقه‌های ترد

ریشه‌های سخت

تا آزادی.

سرود صبح خیابانی

روشن

در امتداد افق

وسحرگاه طالع تاریخ

از دیجور

* * *

طنین

آزادست

از دیوارهای ستبر دیروز

دیوارهای دیروز

تا دیروز

بلند و ستبر

فریادها

میان تیغ‌های سیمان و قساوت

و گوش‌های منتظر یاران

رخنه‌ای می‌جست

تا امروز

فریادهای بسته‌ی ناخن

تحقیر و تازیانه و برق

شکنجه‌ای به رنگ شوم قهقهه.

از سیاهی قلب استخوانی جلاد

در زاویه‌های اوین و کمیته و قصر

ولبهای دوخته‌ی پایمردی

زجری از شلاق

گونه را می‌برد

تا عمق پولاد نگاه

رشته‌های بریده‌ی اندام

ریشه ریشه

از کف پا تا مهره‌های پشت

و رشته‌های پیوند

میان یاران

در سکوت میله‌ها سرگردان

تا فریاد امروز:

زوایه‌های زخم

منفجر

از زاویه‌های تاریکی و زندان

وسکوتی از خفقان

در فریادهای خیابان

اینک...

داستان

نادر ابراهیمی، محمد محمد علی، مسعود میناوی، ناصر
شاهین پر، رضا براهنی، محمد ایوبی، محسن حسام،
حسن اسدی، غلامحسین نصیری پور

چرك در خون

لای در را که باز کردم و مهری را وسط تالارک خانه ایستاده دیدم، دانستم که باز، حرفی برای زدن دارد، و شاید، مدتها خودش را با پس و پیش کردن گلهای گلدان کوچک روی تلویزیون و مرتب کردن صندلی‌های دور میز ناهارخوری مشغول کرده بود تانه در آشپزخانه و اتاق نشیمن، که همانجا، وسط تالارک، وقتی کتم را درمی آوردم تا به جالباسی نزدیک در آویزان کنم، خبرش را با شتابی ظاهراً صبورانه و خونسردانه به اطلاعم برساند.

از این گذشته، آشپزخانه را - بابوی خوش غذاهایی که می پخت - هرگز باطعم خبرهای بد مخلوط نمی کرد، و اتاق نشیمن را بخشیده بود به چرخ خیاطی و کتاب و تقسیم رخت‌های شسته و آرایش و آنقدر چیزهای دیگر، که در آنجا، جایی برای خبر - حتی از نوع بسیار خوبش - وجود نداشت. از این هم گذشته، مهری، کم صبر بود، و شتابش برای تحویل خبر، گاهی مرا به وحشت می انداخت.

سلام که کردم، لبخند زد، و لبخندش شکل داشت نه محتوای لبخند. آنوقت‌ها باحس مختصرم توی ذوقش می زدم و می گفتم: «بگو! خبری هست. نه؟» اما دیگر مدتها بود دلش را اینطور نمی شکستم. به هر حال، چهارده سال زندگی کافی بود که زبان هم را فهمیده باشیم.

کت را می آویختم و دلم شور خبر را داشت، که مهری گفت: روزنامه را

خوانده‌یی؟

گفتم: هنوز نه.

گفت: رفیقت هم ساواکی از آب درآمد.
 پرسیدم: کدام رفیقم؟
 جواب داد: هم نامت، محمود؟
 آنوقت، همانجا، زیر جالباسی، روی عسلی نشانده شدم و ندانستم آنچه
 گونه‌هایم را عجولانه، تر می‌کند عرق پیشانی‌ست یا اشک چشم.
 آهسته، دلشکسته گفتم: تهمت می‌زنند. این روزها باب است.
 گفت: اسمش توی فهرست ساواکی‌های خیلی قدیمی درآمده. نوشته:
 بیست و چهار سال پیشینه‌ی همکاری با ساواک را داشته.
 گفتم: ساختگی‌ست.
 گفت: دستگیرش کرده‌اند. اقرار کرده. محاکمه‌اش می‌کنند.
 دیگر حرفی نداشتیم که بزنیم. دیگر - حرفی نداشتیم.
 آیا مهری، از اینکه آخرین تکیه‌گاه‌هایم را - در بیرون خانه - فرو
 بریزد، خوشحال نبود؟
 خواستم نگاهش کنم و بانگاه، بکاومش؛ اما این دیگر به راستی اشک
 بود که نمی‌گذاشت.
 مهری، دستمال کاغذی به دستم داد و گفت: «روزگار خوبی نیست.
 روزگار بد تنهایی‌ست.» خودت نوشته‌یی.
 می‌خواستم بگویم: «آنوقت‌ها نوشته بودم نه حالا» اما مسلم بود
 که اگر دهان باز می‌کردم، هق‌هق‌گریه امانم نمی‌داد. و مهری می‌دانست که
 آنوقت‌ها نوشته بودم.
 بلند شدم، کتم را برداشتم، روی شانهای یخ کرده‌ام انداختم و چرخیدم
 که از خانه بیرون بیایم، مهری گفت: روزگار جزاست. چرا رنجیده‌خاطری؟
 روزگار جزاست.
 سرم را گرداندم و تکان دادم. یعنی: آری، روزگار جزاست.



استخوانهای یخ زده‌ی زمستان پیروزی زیر پاهایم می‌شکست و من
 می‌لرزیدم. انقلاب، انقلاب، انقلاب...
 محمود می‌گفت: دیگر درهیچ دارویی شفایی نیست مگر در زهریک
 انقلاب عظیم و خونین؛ انقلابی که تمام جوی‌های معابر شهرهای سرطانی
 این نظام گندیده را ازخون گندیده‌ی خائنین به وطن لبریز کند.
 و من می‌گفتم: چقدر شیرین است شجاعانه مبلغ انقلاب بودن.

□
خدایا؟ مگر ممکن است؟

□
در سال سی و چهار، من واو- که همکلاس و همسایه‌ی من بود- باهم به زندان افتادیم. مدتش بسیار کوتاه بود. جوان بودیم و به دیوارها چیزهایی نوشته بودیم- نه علیه مقام سلطنت، که علیه دولت. و در بازپرسی، هردو گفته بودیم: مشروطیت و قانون اساسی را قبول داریم؛ اما دولت، علیه مشروطیت است و علیه قانون. قبولش نداریم.
چهل ضربه شلاق برای هر کداممان - جدا جدا - و بعد، تعهدی، و تمام.

□
يك روز مرا بردند و گفتند: ننه سگك! زیر تعهدت زده‌یی.
گفتم: نزده‌ام.
گفتند: پس چرا شبها توی فلان چاپخانه کار می‌کنی؟
گفتم: خودتان که می‌دانید. پدرم از خانه بیرونم کرده است. اگر کار نکنم، از کجا بخورم؟ چطور درس بخوانم؟
گفتند: با ما کار کن و راحت باش!
گفتم: اهل این کارها نیستم.
يك جفت توگوشی، و تمام.

□
محمود گفت: پیشرفها از همه چیز خبردارند، از همه جا خبر دارند.
گفتم: آب، دیگر از سرمان گذشته است. من می‌خواهم در کارانواع چاپها تخصص پیدا کنم. این روزها، مردم، بیشتر از هر چیز به اعلامیه و خبر احتیاج دارند.
گفت: دست مریزاد!

□
در سال سی و شش، باردیگر، هردو باهم به زندان افتادیم. برای من سه ماه، برای محمود سه ماه و یازده روز تمام شد. جرم او مبارزه در دانشگاه بود و جرم من چاپ يك اعلامیه با يك دستگاه چاپ الكلی، یعنی باهیچ.

بازپرس گفت: اراذل! می‌خواهی در کار چاپ، استاد بشوی. نه؟

داغش را به دلت می گذارم. اگر يك دفعه‌ی دیگر اعلامیه‌ی در بیاید و بفهمم کار تست، پوستت، را زنده زنده می کنم...

□

به محمود گفتم: بیشرف‌ها از همه چیز خبر دارند. گفت: این روزها، گناهی بزرگتر از حرف زدن وجود ندارد. بعد از این، دهانت را ببند و فقط کار کن!

□

خدایا! مگر ممکن است؟

□

در سال چهل و دو، دیگر مرا خوب می شناختند؛ و محمود را هم، و خیلی‌های دیگر را: بهروز را، سعید را، مهدی را، احمد را، و فریبرز را. ما همه باهم بودیم و معمولاً باهم به زندان می رفتیم. عجیب بود. نه؟

□

در سال چهل و سه، «قزل قلعه» پر شده بود از یاران جبهه، که می جنگیدند. و «قصر» هم. و تا دوردست، همه‌ی زندانها. و چپ‌ها هم بودند. و محمود، کمی چپ‌شده بود و به چپ‌ها نزدیک. من ایرادی نداشتم. اصل، جنگیدن بود نه در جبهه‌ی به خصوصى جنگیدن.

اتهام من، چاپ انواع اعلامیه‌ها بود به طرق مختلف. آنها فهمیده بودند که من، حرفه‌ی شده‌ام. پلی‌کی‌های اوراق و دور انداختنی را - به کمک دوستان - می خریدم، با آنها سروکله می زدم، يك ماه، دو ماه، و چند تا از آنها را قاطی می کردم، و بعد يك پلی‌کی سالم از آب در می آوردم و کلی آشغال. و اعلامیه پشت اعلامیه.

«شاه، ژنرال افتخاری سپاه انگلیس»!

به خاطر چاپ این اعلامیه بود که مرا گرفته بودند. رحیمی نوشته بود و من چاپ کرده بودم؛ من و ساسان باهم چاپ کرده بودیم. و ساسان را هم گرفته بودند.

محمود، همه چیز را می دانست. او، نورچشم من بود.

□

يك روز، محمود، شیشه‌ی آبلیمویی را که برایش به زندان آورده بودند، به سلول من آورد و گفت: «خبری رسیده. نگاه کن؟»

شیشه را خالی کرده بود، و پشت برچسب شیشه - که به دیواره‌ی شیشه چسبیده بود - ریز نوشته‌ی دیده‌می‌شد. خبر این بود: «فریبرز. ع. ساواکی ست. مراقبش باشید!» خدایا! چطور ممکن است فریبرز ساواکی باشد؟ اما بود. خبر را که بی‌دلیلی نمی‌فرستادند. هیچکس را که بی‌دلیلی لکه‌دار نمی‌کردند. فریبرز. ع. کنار گذاشته شد. تنها شد. در خود فرو رفت. و بعد، وقتی از زندان بیرون آمد، مبارزه را رها کرد. رفت دنبال مهندسی ساختمان ولای دست‌مقاطع کاران.

طفلك فریبرز! پاك بود مثل چشمه‌های پای توچال.



يك روز، از روزهای ملاقاتی، کلی پرتقال برایمان رسید: برای احمد، برای محمود، و برای خیلی‌های دیگر. پرتقال‌ها را ریختیم روی هم و سپردیم به بهروز - که انباردار بود. دیگر معلوم نبود که کدام پرتقال را برای چه کسی فرستاده‌اند.

يك روز، وقتی می‌خوردیم، یکی از بچه‌ها از درون پرتقالی، پیامی بیرون کشید: «سعید. م. را کنار بگذارید. مشکوک است!»

سعید، در جنگیدن، معلم من بود. من و او هفده سال در کنار هم جنگیده بودیم. سعید، سراپا عشق به مردم و مهر به میهن بود.

اینهارا گفتم؛ اما دیگران قبول نکردند. گفتند: پیامی را که بی‌دلیلی نمی‌فرستند. حتماً چیزی دستگیرشان شده است.

سعید، ناگهان، تنها شد. ما در برابرش ظالمانه سکوت کردیم. و او، عاقبت، رگ زد. و مرد.

حتی ساقی نتوانست رگش را به دندان بگیرد - گرچه در این کار، استاد بود.

طفلك سعید.

اگر زنده مانده بود، امروز، مردی بود برای خودش.



از سال چهل و سه به بعد، شکل مبارزه عوض شد. خیلی‌هایمان به قلم پناه بردیم و به کانون گرم خانواده. خیلی‌هایمان مقاطعه کار شدند و کاسب و تاجر، خیلی‌هایمان جواز عبور گرفتند و رفتند فرنگ. و بعضی‌هایمان، تفنگ برداشتند.

محمود، از این دسته بود. او جسورتر از ما بود.

من فقط خطر می کردم و گهگاه، کار چاپ با ابزارهای ساده را زیاد بچه‌های تازه کار می‌دادم.

محمود، بعضی وقت‌ها می‌آمد و با من درد دل می‌کرد. چیز زیادی نمی‌گفت؛ اما سخت برمی‌انگیخت.

- جنگ، فقط جنگ مسلحانه. راه دیگری وجود ندارد.

- کسانی را که مسلحانه می‌جنگند، کسانی باید به نیکوترین زبان بستانند. برای این کار، ما، و برای آن کار، جوان‌ها. بشنو! این شعر را بشنو!



در سال چهل و پنج، یک بار دیگر مرا، از پی جمعی نوجوان مبارز، گرفتند.

سروان «دادرس» گفت: مادر قهقهه! چکار می‌کنی؟ چاپ غلتکی، چاپ سنگی، چاپ انگلی، حروفچینی، پللی‌کی... آخر بی‌ناموس! کلاس باز کردنت دیگر چیست؟

گفتم: دیگر فحش ناموس نده! زن دارم!

گفت: دیوث! اگر قوم و خویش فلان و فلان نبودی شلوارت را همین جا درمی‌آوردم. اگر «ملی» نبودی تا حالا هفت کفن پوسانده بودی! محمود را، چند روز قبل از من گرفته بودند. ومن، دیگر نمی‌دانستم او را برای چه گرفته‌اند.

عاقبت نوشتند که از تهران بروم بیرون. مثلاً تبعید.

و محمود را گفتند در تهران بماند باقید ضمانت.



از گنبد نوشتم - به محمود - که می‌آیم تهران مادر را ببینم. دلم برایش تنگ شده. چند روزی؛ اما، می‌روم کنار دریا. می‌آیی؟
جواب داد: خارج شدن از تهران در سردارد؛ اما می‌آیم.
قرار گذاشتیم و آمد.

چند روز خیلی خوب را در آستارا گذرانیدیم - و چقدر حرف زدیم.

برگشتیم تهران، و همان روز، همان صبح بازگشت، بی‌آنکه مادرم را دیده باشم، مراجلوی خانه‌ی قدیمی‌مان گرفتند.

سرهنگ بهزادنی گفت: چرا برگشتی؟ مگر به تو عدم ورود به تهران نداده بودیم؟

گفتم: آمدم مادرم را ببینم.
گفت: گه خوردی آمدی ننهات را ببینی مادر سگ! يك زندان ابدبرایت
می تراشم و کارت را یکسره می کنم.

خندیدم و گفتم: آدمی به اسم «کامو» می گوید: يك روز زندگی
کافیست که آدم، يك عمر در زندان به آن فکر کند.

زدتوی دهانم و گفت: جاکش! می خواهی بگویی خیلی خونسردی. نه؟
گفتم: نه به خدا! می خواهم بگویم از مردی افتاده ام ولایق زندان
نیستم. زندانهای شما را آدم هایی حسابی تر از من پر می کنند. من کاری
نمی کنم که کار باشد. کلاس هم بازنمی کنم. خفت می کشم و شعر می گویم.
آدم سربه زیر زن و بچه داری شده ام. اگر زندان هایتان را با مثال من پر کنید،
جایی برای خایه دارها باقی نمی ماند. فحش ناموس هم ندهی بهتر است. اگر
خیلی فشار بیاورید، توی این سن و سال می روم چريك می شوم. اقلًا يك
رأس را که می کشم. خودش نعمتیست!

ملایم شد و گفت: چند روز آستارا بودی؟

گفتم: چند روزی بودم.

گفت: درست!

گفتم: ده روز

گفت: ننه سگ! دوازده روز. آن هم با محمود فلان فلان شده - که

اجازه ی خروج هم ندارد.

گفتم: باریک الله به شما.

پرسید: آنجا چکار داشتی؟

گفتم: جنگل را دوست دارم. به دریا اصلاً کاری نداشتم.

گفت: داغ جنگل بازی را به دلت می گذارم.



برای محمود - با واسطه یی - نوشتم: پدر سوخته ها از همه چیز خبر
دارند - حتی از اینکه چند روز کنار دریا بوده ایم و در باره ی خاصیت جنگل
با هم حرف زده ایم. مراقب خودت باش!!

نوشت: تشکیلاتشان، سرطانی رشد کرده است. خودت را به کلی کنار
بکش! خیلی خطرناک است. اینها از پسر تو هم نمی گذرند!



در سال پنجاه، دوتن از نزدیکترین یاران شعاعیان را گرفتند و کشتند.

آنها از نزدیکترین دوستان محمود بودند و یکی‌شان پسر عموی محمود بود. آنها زیر شکنجه مردند - بی آنکه محل اختفای شعاعیان را لو بدهند. بعدها، شعاعیان هم از رفت و کشته شد. او نیز با محمود بی ارتباط نبود.



در سال پنجاه و یک، جمعی از آشنایان محمود را در ساری گرفتند؛ همان‌ها که سه بار مجسمه‌ی شاه را منفجر کرده بودند. به جرم هر بار انفجار، یکی‌شان را کشتند، و بقیه، از پانزده سال تا ابد.



در سال پنجاه و سه، یک دسته‌ی سی و دونفری را گرفتند که کارشان را تازه شروع کرده بودند. واغلب‌شان بی‌چه بودند. در میان اسامی آنها، نام پسر مهدی، پسر حسین، دختر فریبرز، و برادرهای کوچک احمد را دیدم. شبی به یاد محمود افتادم - که پنهان بود - و سخت گریستم. گفتم: نه فقط دوستان خویش را در این راه از دست داده است؛ بلکه فرزندان و برادران دوستانش هم یکی یکی شهید می‌شوند.



محمود، در سال پنجاه و چهار دستگیر شد و دو سال در زندان بود؛ دو سال و سه ماه. زندان به زندان کوچش می‌دادند و ظاهراً شکنجه‌اش. با گروه‌های متعددی ارتباط داشت. بعد، آزادش کردند. گفت: دیگر نمی‌خواهد مبارزه کند. نمی‌تواند. فکر کردم: حق دارد. پیر شده است و داغان. بیست و هفت سال، سابقه‌ی مبارزه داشت؛ بیست و هفت سال. اما، در دوران انقلاب، بار دیگر به میدان آمد و به حزبی پیوست. از یک احترام تاریخی برخوردار بود. در روزها و شبهای انقلاب، اوقاتی را باهم گذرانده بودیم - در دو جبهه؛ اما ظاهراً بایک هدف: آزادی؟



واقعیت، واقعیت، به چرکی چرکی در خون، همچون گل نفرت، پیش چشمم بازمی‌شد و در بغضی غضب آلود فرو می‌رفتم.

- ننه سگ! ننه سگ! ننه سگ! مادر قحبه! مادر قحبه! مادر قحبه!

- خدایا! آخر چطور ممکن است؟

در طول تمامی آن سالها، ردپای محمود را در هیچ يك از آن جنایتها ندیده بودم، و اکنون، نه ردپایش را، که دستهایش را می دیدم - تا آرنج، در خون نزدیکترین دوستان، و نه فقط دوستان، که فرزندان و برادران دوستان. چقدر بی بها بودم - که به دست او کشته نشده بودم...



مهری منتظر بود - باچشمان سرخ.

نگاهم را که دید، گفت: باور کن حس می کنم که چه مصیبتی ست. گریان فریاد زدم: موهایم را نگاه کن! موهایم را نگاه کن! همه سفید شده است. دیگر کدام مصیبت را می توانم جبران کنم؟

۵۸/۹/۲۰

باران بی رعد و برق

خیلی آرام و بی سروصدا داشتیم دور و بر منبر و محراب بازی می کردیم که حاج طبا هراسان از خواب پرید. نشست و بی این که متوجه ما بشود به گل های قالی چشم دوخت. ما اول خواستیم فرار کنیم اما از ترس، ترجیح دادیم همان جا خودمان را به موش مردگی بزنیم. ما که هیچی، بزرگ ترهای محل هم از حرف شنوی داشتند و حساب می بردند.

حاجی قدی بلند داشت و هیكلی درشت. صورتش پهن بود و دماغش عقابی. چشمان سیاهش حرکت هایی متین و سریع داشت. همیشه پیراهنی سفید و بی یقه می پوشید که دامن آن تا نزدیک زانویش می رسید. زمستان و تابستان يك جفت گیوه کرمانشاهی پاش می کرد. چند تا پسر داشت که مصالح فرو- شیش را می چرخاندند و خودش به امور محل می رسید. همه حرفش را به واسطه ای ایمان و صداقتی که در طول سال ها از خود نشان داده بود می خریدند. حاجی در حالی که دو زانو و پشت به ما نشسته و به گل های قالی کف مسجد چشم دوخته بود، با خودش بلند بلند گفت:

- هرچی بود خیلی حرف بود. لاله الله. چه نوری؟ چه بارونی؟ لاهول و لا قوت الا بلال علی یل اعظیم.

بعد مثل این که تازه حس کرده باشد توی شبستان تنها نیست به طرف ما برگشت و در حالی که چشم هاش رلک شده بود به من اشاره کرد و گفت:

- بیا این جا ببنیم. تو پسر کی هستی؟

به دو پریدم جلو و گفتم: پسر آقا مصطفی نونوا هستم حاج آقا.

حاجی گفت: برو به بابات، به مختار خان گاراژی، به حاج اکبر صندوق ساز، به حاج هادی کلاه دوز بگو بیان این جا. حاج کیهانی هم اگه بود خبرش کن. بدو بابا. پیرشی. رسیدی ها... بچه ها شمام باهات برین.

بچه ها دنبالم دویدند و دريك چشم به هم زدن حاجی را در شبستان تنها

گذاشتیم.

«واگیر» بعد از ظهر بود و پخت نمی کردیم. پدرم در حاشیه خیابان، جلوی نانوايي تکه سایه ای پیدا کرده و روی چارپایه ای نشسته بود.

میرزا آقا قهوه‌چی قلیانی برایش چاق کرده بود و داشت می‌کشید. مثل همیشه که چیز می‌خواند، ابروهایش را بالا داده بود. و به دیوان حافظی که تو کف دستش هم جا می‌گرفت نگاه می‌کرد.

وقتی جلوش ایستادم و سلام کردم، مثل دوتا مرد احوالپرسی کردیم و پدرم او قر بخیر گفت.

خنده‌ام را خورده نخورده فرو دادم و پیغام حاجی طبا را و این که چه جور می‌راسان از خواب پریده بود بهش گفتم.

پدرم زیر لب گفت: خدا به خیر بگذرونه. مثل این که بازم آیه‌ای نازل شده. و راه افتاد.

باهم رفتیم زیر بازارچه و همه را خبر کردیم. سر راه نمی‌دانم چرا راهش را دور کرد و از کوچه اعتبارزاده انداخت طرف مسجد.

همین طور که می‌رفتیم پدرم گفت: هیچ جای دنیا اندازه بچه‌های تهرون باهم رودروایستی ندارند. چندین ساله تو این باغ درندشت کلی آب‌داره هرز می‌ره و اینا راضی نمی‌شن به صاحبش حرفی بزنن. دلشون می‌خواد، اما به روی خودشون نمی‌آرن. انگار آب حالیشه و عوض این که بره تو پادگان می‌آد از توجوبای این محل رد می‌شه. خدا پدر هرچی تمبل اسم و رسم‌داره بیامرزه...

بعد به شوخی گفت: یادت باشه تو بچه‌ی تهرون نیستی آ. توی شناسنامه من نوشتن مصطفی فرزند اسماعیل. صادره از...
گفتم: از؟

در جوابم شعری خواند و گفت از ناصر خسروست که یادم نیست چه بود.

بوی یاس سراسر کوچه اعتبارزاده را پر کرده بود و هوای خنکی از لابلای درخت‌های بلند باغ رد می‌شد و به کوچه می‌آمد. کوچه آجر فرش بود و دیوار کج و خاکی باغ پیش روی آفتاب پشت خم کرده بود و ترک‌های عمیقی داشت.

من چندبار توی باغ را دیده بودم. خیلی بزرگ بود. استخرش طرف راست بود و درخت‌های میوه طرف چپ. عمارتی مجلل و قدیمی هم نزدیک ته باغ بود که فقط دو سه تا آدم پیر زوار در رفته که انگار از دماغ فیل افتاده بودند توش زندگی می‌کردند. چندتا هم نوکرو کلفت و عمله واکره که همیشه‌ی خدایک دست لباس جلمبری تنشان بود نزدیک در باغ در دوتا اطاق، توهم

می‌لولیدند.

حاج‌هادی کلاه دوز و حاج‌اکبر صندوق‌ساز و مختارخان گاراژی به ترتیب آمدند و موقع رفتن تو من هم پشت سرپدرم همراهشان رفتم. حاج‌طبا همان‌طور دوزانو گوشه‌ای نشسته و به گل‌های قالی چشم‌دوخته بود. همه بهش سلام کردند و دورش نشستند. من هم کمی دورتر از جمع گوشه‌ای نشستم و خودم را به آن راه زدم. یعنی که خیالتان راحت باشد، حرف‌های شمارا نمی‌شنوم.

بعد از احوال‌پرسی‌ها، حاج‌طبا همان‌چور که سرش پایین بود و تسبیح می‌انداخت بی‌مقدمه گفت: برا این خشکسالی چه فکری کردین؟ مختارخان با تعجب گفت: ما چه فکری کردیم؟ مگه ما چیکاره مملکتیم حاجی؟

حاج‌هادی پرسید: خبری شده حاج‌طبا؟
حاج‌طبا گفت: آره. بایس نخل رو ببریم مصلی.
مختارخان گفت: چیکار کنیم؟
حاج‌طبا گفت: نخل رو سیاه پوشونین و آذین ببندین، می‌بریمش مصلی. حاج‌کیهانی‌کو؟
من از آن طرف با صدای بلند گفتم: لبنیاتیش بسته بود حاج‌آقا.
مختارخان گفت: همین جوری که نمی‌شه حاجی. مناسبت نداره. نه رمضونه، نه ماه محرم؟

حاج‌طبا گفت: هوم... تازه مناسبت نداره؟ ما بایس زودتر از اینا این کار رو می‌کردیم. گشنگی خوب عاشقی رو از یادتون برده.
حاج‌هادی پرسید: چطور شد به این فکر افتادی حاجی؟
حاج‌طبا گفت: همین جوری... دیگه طاقت دیدن این همه بی‌چاره رو ندارم. بالاخره بایس کاری کرد.
مختارخان گفت: حالا که همه‌ی بزرگ‌ترهای محل جمعن، خوبه یه فکری برای اعتبارزاده بکنین.

تا پدرم آمد بگوید «قربون دهنه‌ت آقا مختار»
حاج‌طبا گفت: اعتبارزاده باشه بعد. این راه بر حقه. زودتر برین همه‌رو خبر کنین. فردا صبح بعد از نماز راه می‌افتیم طرف امامزاده حسن. حاج‌اکبر پرسید: حالا چرا امامزاده حسن، مصلحتی تو کاره حاجی؟
حاج‌طبا گفت: همچین بی‌حکمت هم نیس. بی‌خود این‌جا معطل نشین.

وقت نداریم. به حاج کیهانی هم پیغوم بدین بره امامزاده حسن خبر بده. پدرم گفت: مختارخان حرف خوبی زد. ما اول بایس برای آب خوندی اعتبارزاده فکر بکنیم، بعد برای اومدن بارون و نذر و نیازهای دیگه بریم مصلی.

حاج طبّا گفت: هر کس ایمون نداره نیاد. خودم باگاری دستی نخل رو می برم مصلی.

هر چار نفر باپکری از حاج طبّا خدا حافظی کردند و از مسجد بیرون رفتند. حاج طبّا هم با سنگینی از جا بلند شد و به صحن مسجد رفت. زیر درخت قطور پید، لب حوض نشست و آستین هاش را بالا زد و به آب سبزرنگ حوض خیره شد. مثل کسی که دارد با آب حوض حرف می زند بلند بلند گفت:

– فرض کن من همون جاهل عصر موسی هستم. اگه می خوای تو این بازارچه علم و کتلی «حسین» برقرار باشه بارون نازل کن و این نخل رو ارزش بده.

بعد دست نماز گرفت و بیست-سی رکعتی نماز خواند.

* * *

از همان بعد از ظهر بافتوای حاج طبّا محله رنگ عوض کرد. بیشتر مردم سیاه پوش شدند. همه جا صحبت از حاج طبّا بود و نخل و بساران. چند نفری روی پشت بامها به گفتن اذان ایستاده بودند و عده ای هم اطراف قهوه خانه ها و زیر گذر خاطره ی نخل و مصلی های گذشته را با آب و تاب فراوان تعریف می کردند.

جوانها نخل را از انبار تکیه مرحوم حاج عباس که کمی پائین تر از مسجد بود باسلام و صلوات بیرون آوردند و حرکتش دادند طرف صحن مسجد. بعد زیر نظر بزرگ ترها بهش سیاه پوشاندند و آذینش بستند. روی پیشانی نخل، آن بالا بشقاب های حلبی و برنجی کار گذاشتند و اطراف بشقابها را پرچم های کوچک سیاه و سبز چسباندند. روی سینه نخل دوتا قاب آئینه و دو تمثال از حضرت امیر نصب کردند. و روی سرتاسر جناقی را با ترمه های بته جقه ای گرفتند.

بعد از نماز مغرب و عشا دوباره حاج طبّا و بزرگ ترهای محل دورهم جمع شدند. عده ای هم این طرف و آن طرف می رفتند و مقدمات کار را فراهم می کردند. مش مرتضی چای را دور گرداند و به احترام پدرم برای من هم گذاشت. من هنوز نمی دانستم مصلی یعنی چه. و آن ها چرا می خواهند نخل را

ببرند مصلی.

حاج هادی گفت: مختارخان امروز عصر به من گفت «خدا از آدمای بی فکر خوشش نمی آید. مثل موش توهمبونه نمی رفت جارو به دمش می بست حکایت ماست»

حاج طببا گفت: عیبی نداره. نیومد که نیومد. موقع برگشتن وقتی تا زانو تو گل و بارون بودیم خودش به استقبالمون می آید. نترس.
حاج هادی گفت: حاجی؛ مختارخان پر بی ربط هم نمی گه. پای حیثیت همه مون وسطه.

حاج طببا گفت: نفعش مال شما ضررش مال من.
پدرم این پا و آن پاشد و گفت: ولی خوب بود اول یه فکری برای محله خودمون می کردیم، بعد می رفتیم سراغ بقیه موضوع ها. بارون چیزیه که مربوط به خود خداس. که یادر رحمتش رویاز می کنه یا نمی کنه. اما چاره خشکسالی و نبودن آذوقه چیزیه که مربوط به دولت می شه. اون هم یامی تونه از خارج گندم وارد کنه یا نمی تونه. پس ما چیکار می توئیم داشته باشیم به این کارها؟

حاج طببا گفت: دل همین بچه ی تو اگه با خدا باشه کار ما درسته. چرا ما بریم به ریسمون پوسیده که معلوم نیست سروتهش کجاس متوسل بشیم. این جا. تو این کار ما با خود خدا طرفیم. اعتبار زاده سگ کیه؟ آب اگه فراوان باشه همین آب سرچشمه سنگلج که گاهی تو جوبها می افته کفاف همه ی این محلی ها رو می ده. مگه قبلا نمی داد؟ برکت ازین رفته قربون تو. دل من و تو و ایشون با خدا رو راس نیست؛ وگرنه خدا خیلی چیزداره که به ما بده و نمی ده.

حاج هادی گفت: مختارخان می گفت: «اگه بارون نیاد، کد نمی آید، پیش جوونا مچل می شیم.»

حاج طببا گفت: این قدر حرف مختارخان رو نزنین.
حاج اکبر گفت: حاج کیهانی رفت امام زاده حسن. انشاءالله نفس حاج طببا حقه و فرجی تو کارها می شه.

ساج طببا گفت: بریم بیرون. بایس مردم رو راه انداخت.
وقتی همه پاشدند، مش مرتضی که گوشه ای گوش خوابانده بود شعار داد.

- برمنافق و منافق صفت لعنت.

عده‌ای که توی صحن بودند يك صدا گفتند «بیشمار».

پدرم خیلی کم برای ما حرف می‌زد. یعنی نمی‌رسید بزنند. صبح علی‌الطالع هنوز آفتاب نزده می‌رفت در دکان و آخر شب خسته و کوفته در حالی که ما خواب بودیم می‌آمد خانه. اما وقتی فرصت پیدا می‌کرد، دلش می‌خواست هرچه در دل دارد بریزد بیرون. آن شب هم به واسطه‌ی حرکت نخل و حالت فوق‌العاده‌ای که محل داشت، وقتی من و یکی دوتا از بچه‌ها را بیدار دید شروع کرد به حرف زدن. اول دم از غریبیش زد بعد از نداریش گفت، و این که چرا ما خانه‌ی قبلی خودمان را حالا دوباره اجاره کرده‌ایم. و اگر تافتونی آتش نگرفته بود حتی می‌توانستیم رویش را بسازیم و از این حرف‌ها...
و هرچه مادرم گفت: آخه مرد چرا برای یه الف بچه‌ها دم از نداری می‌زنی؟ چاره‌ش نشد.

همیشه در جواب مادرم می‌گفت: اینا بزرگ شدن و بایسن بفهمن نداری چیه. نمی‌خوام پخته‌خور و نازول به به بار بیان.
بعد به شوخی ادامه داد: من که مثل شماها بچه‌ی تهرون نیستم که صورتت رو با سیلی سرخ نگه دارم و هرچی دارم و ندارم لاپوشی کنم.
و مادرم گفت: نکنه تو اهل کوکل آباد بودی و ما خبر نداشتیم.

همه خندیدیم و پدرم ادامه داد، این طور که قدیمی‌ها میگن این محل چون نزدیک ارك و شاه نشین بوده، آدم‌های مفت‌خور زیاد داشته. اونوقت بیخ گوش همین‌کت و کلفت‌ها، توی همین محله آدم‌هایی زندگی می‌کردن که برای درآوردن یه لقمه نون خشک و خالی به هر کاری دست می‌زدن. تعریف می‌کنن یه نفر این‌جا بود که وقتی شیکم‌ش گشنه می‌شد با مردم شرط می‌بست و یه الاغ بزرگ رو به کول می‌گرفت و می‌برد تو همین آب انبار بیست و شش پله‌ای رو بروی مسجد و می‌آورد بالا. تا این که افتاد و کمرش شکست و دیگه ام نتونست سرپا و ایسته. می‌فهمین برای نون خالی این کار رو می‌کرد؟ اونوقت با یه همچین وضعی باز هم همین مردم بادیدن این همه اختلاف خونه امیدشون همین فلان الدوله‌ها بودوهی به مناسبتی حق خودشون رو از اینا گدایی می‌کردن. اینام که خوششون می‌اومد اسم و رسم تو مردم در کنن بارضا و رغبت کاسه لیس و گدا می‌پروروندن. مرتب سفره می‌انداختن و نون و خرما و حلوا بین مردم پخش می‌کردن. این وسط عده‌ای عادت به گدایی پیدا کردن و بعضی‌ها هم که عارشون می‌اومد پیش کسی سرخم کنن به این امید که روزی دستی از غیب

می‌آد و تقاص این پولدارهای بی همه چیز و کف دستشون می‌ذاره، دخیل به این‌ور و اون‌ور می‌بستن و خودشون رو این جور از زیر بار مسئولیت کنار می‌کشیدن و راضی می‌شدن...

پدرم داشت همین جور تعریف می‌کرد که من تو حرفش دویدم و گفتم:
- بابا از این نخل بگو.

پدرم گفت: اهان... این محل اول نخل نداشت، تا این که یه روز عاشورا دعوایی در گرفت بین لات و لوتای این محل و چاله میدونی‌هایی که داشتن نخل خودشون رو از این محل می‌گذروندن. دور از جون شما این وسط خونی ریخته شد و کار بالا گرفت تا رسید به عدلیه. ریش سفیدهای محل رفتن دست به دامن پدر همین اعتبارزاده شدن. اونم گوشه‌ی کار رو گرفت و خلاصه هم قاتل رو پای دار برد و هم نخل چاله میدونی‌هارو به عنوان خون‌بها آورد و به اسم این محلی‌ها برد تو تکیه خودش گذاشت. بعد هم وصیت کرد «وقتی من مردم نخل رو وقف تکیه حاج عباس کنین» در دستون ندم این نخل بادست مبارک آدم پولداری مثل اعتبارزاده بزرگ اومد تو این محل و هنوز هست.

من پرسیدم: نخل رو چرا می‌برن مصلی؟

پدرم گفت: میگن یه سالی همین حاج طباطبائی اون وقتا که خیلی جوون بوده، رفته تو محل تکیه‌ی پدر همین اعتبارزاده و دیده سیدی نورانی داره کنار نخل نماز می‌خونه. حاج طباطبائی خواسته بره جلو دست سیدرو ببوسه که نتونسته. خواسته پس بزنه و بیاد بیرون، باز هم نتونسته. از ترسش همون جا افتاده و از هوش رفته. دیگه این که چندماه بعد نزدیک ماه محرم یکی از قاطرچی‌های اعتبارزاده قاطرش رو می‌بنده تو محوطه‌ی تکیه که وقتای بیکاری انباری می‌شده. قاطر بی‌چاره هم از همه جا بی‌خبر می‌ره طرف نخل که یهو زیرپاش یه چاه باز می‌شه و...

مادرم گفت: خب بعد چی می‌شه؟

پدرم گفت: هیچی قاطره قرتی می‌گوزه و زرتی فرو می‌ره تو چاه. هنوزم که هنوزه داره می‌ره که می‌ره...

مادرم گفت: خدا پدرت رو بیامرزه با این تعریف کردن. توام که همش

شوخی می‌کنی.

من گفتم: آخرش نخل رو واسه چی می‌برن مصلی؟

مادرم گفت: وقتی عده‌ای مراد بزرگی داشته باشن، نخل رو حرکت می‌دن. این نخل نظر کردس و گرنه به سراون قاطره همچین بلایی نمی‌اومد.

بعد به پدرم گفتم: مگه این طور نیست؟
او هم با اشاره کرد یعنی همین طوره.

بعد از نماز صبح جمعیت زیادی جلوی مسجد گرد آمده بود. درصفت
جلو جوان‌هایی که در ایام ماه محرم علم می‌کشیدند، ایستاده بودند. چند نفری
هم پرچم‌های سبز و مشکی برداشته و به حرکت در می‌آوردند. روی ایوان‌ها
و بالای پشت بام‌ها از انبوه جمعیت موج می‌زد.

حاج طبا بعد از این که مقدمات کار را چید و دستوره‌های لازم را داد
جوان‌ها را به داخل شبستان خواند و اجازه داد نخل را حرکت بدهند. آن‌ها
نخل را مثل پرکاهی بلند کردند و روی دوتا تیر چوبی گذاشتند. طناب پیچش
کردند و با گفتن یا علی چارطرف دوتیر را روی شانهاشان قرار دادند و آماده
حرکت شدند.

حاج طبا از مسجد بیرون آمد و جمعیت تکان خورد. همه تکبیر گفتند.
بزرگ‌ترهای محل پشت سر حاجی قدم پیش گذاشتند و نخل هم پشت سر آن‌ها
راه افتاد. جمعیت فشرده‌تر شد و کوچه‌ای باز کردند. بوی اسفند و عود و گلاب
و صدای «الله اکبر» درهم آمیخته و همراه نسیم صبح تا چند محله آن طرف‌تر
پیش می‌رفت. حاج طبا سنگین و باوقار توسط بازارچه آمد و همان جا ایستاد.
چارپایه‌ای که قبلاً آماده شده بود برایش آوردند و او بالا رفت.

حاج طبا گفت: گوش کنید. چندتا موضوع هست که قبل از حرکت باید
همه بدانند. از مسیری که ما می‌رویم گروه زیادی که همه کمر به غلامی آقام
سیدالشهدا بسته‌اند به پیشوا ما می‌آیند و با ما همراه و همقدم می‌شوند. طوری
نشان ندهید که به دلیل حرکت نخل از محله شما از آن‌ها برتر هستید. چون،
چه بخواهید و چه نخواهید آن‌ها به شما خواهند پیوست. البته این خوب
است. چون نخل محله‌ی ما ارزش و اعتبار بیشتری پیدا می‌کند. چند نفر از
دوستان به دلایلی با من مخالفت کردند. عیبی ندارد. هر کس به راه خویش
می‌رود. به نظر من باید به کاری که می‌کنیم ایمان و اعتقاد داشته باشیم.
مملکت ما دچار خشکسالی شده. البته ما که در پایتخت هستیم چندان حسش
نمی‌کنیم اما حق داریم باران و رحمت الهی را بخواهیم و این هم از دست
کسی ساخته نیست جز خداوند. حالا هر کس می‌خواهد با من بیاید، یا علی.
جمعیت با گفتن یا علی از جا کنده شد و آن عده‌ای راهم که راغب نبودند
و چندان امیدی به نزول باران نداشتند همراه خود برد. حاج طبا و سایر بزرگان

جلو جلو می رفتند و نخل از مسیر حرکت آنها در پیچ و خم کوچه ها و خیابان ها راه خودش را پیدا می کرد.

نخل از هر محله ای که رد می شد با جذب های بی مانند جمعی را به دنبال خود می کشید. صدای سنج آقا رضا قصاب برای جمعیت دلگرمی و هماهنگی کننده قدم ها بود. در طول راه همه از نخل و باران و حاج طباطبائی صحبت می کردند و شجاعت او را می ستودند.

غروب بود که نخل به مقصد رسید. حاج کیهانی وریش سفیدان محله امامزاده حسن به پیش باز آمدند و گوسفند لاغری را جلوی نخل سر بریدند. بعد همگی «جزا کومولا خیرا» را دم گرفتند.

پرچم ها پائین آمد و آقارضا سنج زن هم ساکت شد. پیش باز آمده ها نخل را با سلام و صلوات بردند توی صحن و راست مقبره گذاشتند و یکی ذکر مصیبت کرد. بعد هر کس گوشه ای پیدا کرد و از فرط خستگی همان جا ولو شد. چند سینی چای و شربت و حلوا همراه بوی دمپختک به گردش درآمد و به ندای شکم های خالی زوار لبیک گفت.

حاج طباطبائی گوشه ای از صحن نزدیک نخل روی زیلویسی نشسته بود و زمزمه می درآلود عده ای گرسنه گوشش را می آزرده. کم کم ماه مثل تصویر مردی در بشقاب ته گود از پشت ابری نه چندان سیاه و ضخیم شکل گرفت. همه بزرگ ترها از دور و نزدیک به حاج طباطبائی چشم دوخته بودند و حرکاتش را تفسیر می کردند. او در آسمان مسیری را دنبال می کرد که مشخص نبود. چشمان جستجوگرش هر لحظه روشنی بیشتری به خود می گرفت. انگار در ته آسمان چیزی با ارزشی پیدا کرده و دارد آن را با حرکت چشمانش رفته رفته جلو می آورد. مثل کسی که سرش گیج می رود گردشش را حرکت می داد.

زمزمه چند نفر که گفتند «حاجی رو نیگا کن - حاجی رو نیگا کن» همه ی نگاهها را به طرفش برگرداند. حاجی در حالی که بدنش مثل بیدمی لرزید آن چیزی را که با نگاه از آسمان پائین آورده بود، با زحمت فراوان برد زیر نخل و از آن طرف بیرون آورد و بالاخره هدایتش کرد طرف حرم امامزاده و بعد خودش از هوش رفت.

پیرمردها به طرفش دویدند و جوانها با ترس و دلهره آنها را نگاه کردند. چند نفر کاهگل و گلاب را قاطی کردند و زیر دماغش گرفتند. شانهایش را مالیدند و بادش زدند. اشک مثل سیل از زیر پلک های بلند حاجی سرازیر بود و هق هق گریه امانش نمی داد.

آن شب حتی بیشتر امام زاده حسنی‌ها نخواستند. حرف‌ها همه بادلهره و ترس رد و بدل می‌شد. همه تشویشی موجه داشتند. می‌ترسیدند این پیرمرد وارسته زیر بار این قول بزرگ که درملاء عام داده بود خرد و نابود شود. اما خود حاج طباطبائی حرف می‌زد که انگار از همه چیز آگاهی داشت. صورتش به نظر نورانی‌تر می‌آمد و چشمانش برق مخصوصی می‌زد که قابل توصیف نبود. با دمیدن سپیده آن‌هایی هم که خواب بودند با صدای تحکم آمیز حاج طباطبائی خاسته آماده نماز شدند. صبح امام زاده و معبرهای اطراف از جمعیت موج می‌زد. حاج طباطبائی پشت سرپیش نماز ایستاده و چشمش را به نوك گنبد امام زاده دوخته بود.

هنوز رکعت اول نماز تمام نشده بود که در آسمان لکه‌ابری درهم پیچید و رعد و برق زد. بدن‌ها يك باره به‌ریشه افتاد و نفس‌ها به شماره داشت. صف نماز بهم می‌خورد که صدای تکبیر گوه‌ها را بهر کوع برد. باز هم صدای رعد تن‌ها را لرزاند. همه در خیال خود قطره‌های درشت باران را به چشم می‌دیدند که چگونه گردوغبار و خشکی نکبت‌بار را از همه جا می‌شوید و می‌برد، هر بار که صدای غرش رعد سکوت روحانی آن محوطه را می‌شکست تنها طنین صدای محکم الله اکبر حاج طباطبائی بود که باعث نظم نماز می‌شد. جماعت آن قدر به شوق آمده بودند که اگر حرمت حاج طباطبائی را نداشتند، می‌خواستند از صف خارج شوند و به سوی آسمان بپرند و قطرات باران را با دست خود فرود آورند.

نماز که تمام شد برای چند لحظه همه چیز رنگ شادمانی به خود گرفت. همه چیز جاندار شد. انگار نخل با آن قاب‌عکس‌ها و آئینه‌ها و بشقاب‌ها و ترمه‌ها حرف می‌زد. سرها رو به آسمان بود و دهان‌ها باز. همه می‌خواستند تا اولین قطره باران راه‌چرخ زودتر مزه‌مزه کنند و این معجزه را خود لمس کرده باشند.

از اهالی هر کس نذر نیازی داشت به پاس ارزش نخل همان ساعت در میان گذاشت. اما بعد هر چه به آسمان نگاه کردند و منتظر شدند نه از باران خبری شد و نه از رعد و برق نشانی.

حاج طباطبائی گوشه‌ای کز کرده بود. مثل آدم‌هایی که بغض گلویشان را می‌فشارد به شور و شوق مردم که داشت تمام می‌شد نگاه می‌کرد و در ذهن خود دنبال چراها می‌گشت.

جوان‌ها برای دل‌داری، او را سردست بلند کردند و چند بار دور صحن

گردانند و برای سلامتی صلوات فرستادند. بزرگ ترها هم رعدوبرق را پیش-
درآمد نزول باران و رحمت الهی دانستند. و در میان هلهله و شادی بیش از حد
ساختگی دسته را به طرف محله خودمان حرکت دادند.

نزدیک ظهر بود. همه خسته و کوفته و بی رمق به راه ادامه می دادند.
قیافه حاج طبا درهم بود. سرش را زیر انداخته بود و لب های کلفتش می لرزید.
سایر بزرگان با فاصله کمی از او زمزمه گفته های مختارخان را می کردند که
یک باره سروکله او و چند نفر دیگر از دور پیدا شد. دسته بی اختیار از حرکت
ایستاد. هیچ کس منتظر چنین لحظه و چنین برخوردی نبود. مختارخان مثل
همیشه با آن قیافه جدی درحالی که به جمعیت نگاه می کرد جلو آمد. اشک
بی اختیار مثل این که ساعت ها منتظر چنین فرصتی باشد باشتاب از چارگوش
چشمان حاج طبا جدا شد و روی گونه های پهن و آفتاب سوخته اش لغزید. حاج
طبا همین که مختارخان را نزدیک خود دید دست هاش را گشود و او را بغل
گرفت. لحظه ای بعد دوباره به هم خیره شدند و بار دیگر هم دیگر را بغل زدند.
آقارضا قصاب به خاطر این برخورد بی خطر چند بارسنج را به صدا
درآورد و جمعیت را به گفتن تکبیر واداشت. دسته که دوباره به حرکت درآمد.
مختارخان گفت: حاجی حالا وقتشه کاررو تموم کنیم. با این شور و
شوقی که تو مردم هست آمادگی هر کاری رو دارن. به پشت سرت نیگا کن.
بین از اتفاق ماهمه خوشحال هستن، اما مثل آدم های بغض کرده راه میان.
می دونی چرا؟ چون به جایی بردی شون که نتونستن بهت کمک کنن. بین حاجی
برای چندمین باره که میگم...

حاجی طبا تو حرف مختارخان دوید و گفت: یعنی میگی اتمام حجت

هم نکنیم؟

مختارخان گفت: قربون تو برم، حاجی جون. آخه چندسال اتمام حجت
می کنن؟ چندبار شخص توریش گرو گذاشتی و اینا موافقت نکردن. آخه مگه
ایناکی هستن که این همه آب هرروز بیاد از تو خونه شون رد بشه و من و تو و
این جمعیت که هم محلی شون هستیم طوری بی آبی بکشیم که رجب گاری چی
از سر آسیاب بشکه بشکه برامون آب بیاره و سطل سطل به قیمت خون پدرش
بهمون بفروشه؟ آخه اسم این رو چی می داری. باور کن خیلی بی غیرتی می-
خوادزن و بچه ماتو کثافت و خالک و خل بلولن و این تخم و تر که های هوتول خان
پشکل ورچین هر دفعه که می رن تو استخر اندازه آب انبار من و تو و این جمعیت
آب هدر بدن.

حاج طببا گفت: ایراد سرپاد گانه. جواب اونارو چی بدیم؟ با اوناکه نمی شه در افتاد. می دونی اگه آبشون بندییاد چیکار می کنن؟
مختارخان گفت: کی گفته آب پادگان قطع می شه. خبردارم از چندجا براشون آب می ره. اینا سیرمونی ندارن. به این فکر کن حاجی. مابه هر قیمتی که شده بایس برای یه چیکه آب لاله بزنییم و گدایی کنیم.
حاج طببا گفت: می ترسم قشون بکشن و محله رو روسرمون خراب کنن.

مختارخان گفت: هیچ غلطی نمی تونن بکنن. مگه مردم مردن؟ تازه بکنن. مردن از این زندگی بهتره. آخه مگه ما می خوایم چیکار کنیم؟ هرروز اندازه یه سنگ آب جدا می کنیم و می اندازیم توجوبای محل. حالا که ما نداریم بخوریم نباید اوناهم بخورن.

حاج طببا گفت: خب می گی چیکار کنیم؟
مختار خان گفت: باهمین جمعیت می ریم خونه شازده. خیلی راحت از کنار باغچه نسترن، از همون پای دیوار که آب می آد بیرون یه جوب می کشیم و چندتا تمبوشه کار می ذاریم توش.

حاج طببا گفت: همین جوری که نمی شه رفت تو خونه مردم؟ جواب خدارو...
مختارخان گفت: آخه اونو این همه آب رو می خوان چیکار کنن؟ درسته

که اینا هنوز تو این مملکت پشم کلاهشون نریخته و دستشون به عرب و عجمی بنده ولی باور کن همه شون از این جمعیت و اهمه دارن. فقط این عده زیاد هستن که می تونن اینارو بترسونن. یا فرمانده پادگان یا اعتبارزاده هر کدوم جا بزنی و ما ستارو کیسه کنن برای ما کافیه. مثلاً همین اعتبارزاده مفنگی اگه بخواد می تونه بایه اشاره پدرجد فرمانده پادگان رو بکنه تو هرچی نه بدترش.
مختارخان بعد از گفتن اینها به طرف سایر بزرگ ترهای محله برگشت و گفت:

- شماها چی می گین؟
حاج کیهانی گفت: غیر از این راهی نداره.
حاج هادی کلاه دوز گفت: یه وقتی بود می شد با اینا بازبون خوش کنار او مد.

ولی حالا...
حاج اکبر صندوق ساز گفت: هرچی حاج طببا بگه من حرفی ندارم. حتماً

اون فکر آخرتشم کرده.

پدرم گفت: خدا پدرت رو بیامرزه مختارخان که خلاصه کلام رو گفتی. ماکه پای همه چیش وایسادیم. می دونید همین من تنها روزی چند سطل پول آب جلو می افتم؟...

بعد روبه جمعیت کرد و با صدای بلند گفت: حاج طببا بالاخره فتوی داد بریم خونه اعتبارزاده و کار آب رو یه سره کنیم. پس حالا...

صدای هلله و شادی از جمعیت بلند شد و دسته با آهنگی سریع بد راه ادامه داد. مش مرتضی فریاد زد: برای سلامتی حاج طببا و مختارخان صلوات. «الهم صل...»

یکی از وسط جمعیت فریاد زد: بر پدر و مادر اعتبارزاده لعنت. «بیشمار»

تیر ۱۳۵۸

آن روزها در جنوب

سوت کشدار و غمناک يك كشتی نفتکش خنکای صبح را از صورتش پراند. سوزنکهای آفتاب سایه‌های خنک رامی راند و پوست صورتش را غلغلک می‌داد. دلهره همراه بیداری ته‌دلش رشد کرد، غریزی و ناآگاه اضطراب مرموزی که داشت چیره می‌شد، شلوغی‌های توی فکر اول کند و خواب و بیدار، جنبنده، قاطی و در هم شونده و مزاحم گسترش می‌یافتند، منتشر می‌شدند، کش می‌آمدند و گاه پت و پهن بیرون از فضای ذهن. بیرون از حیطه کوچک کاهگلی و سایه‌سار نخلها و صدای فاخته، تاشهر تا کارخانه‌ها... تا صدا و ازدحام و هراس درگیری و بی‌اعتمادی.

از آن صبحهای خنک بود همراه بابوی غلف‌تازه و شب‌نم که یادت میرفت توی دل تابستان هستی و آفتاب که خودش رایه نیمروز برساند گرمایش پوستت رامیکند، به پهلوی غلطید، فیدوس اول سه نوبت پشت سرهم کشدار و منظم آژیر کشید، حالا ساعت ۷ بود تا فیدوس دوم یکربیع و تا آخری نیم‌ساعت وقت بود با خود گفت امروز غیر از روزهای دیگه‌ست.

تقلا کرد مواج مزاحم شلوغی درون را براند دوباره با خود گفت:

– امروز م‌شهر روزه اما تو سر کار نمیری... اونا هم نمیرن.

یساد دوستانش افتاد. صالح، عبودی، باقر سیاه و بقیه که صدای آژیر کارخانه برش گرداند از آنهمه گسترده‌گی، آنهمه شلوغی درندشت خیال و سکوت را مجسم کرد که تمام‌روز و شاید روزهای بعد کارگاهها را قبضه می‌کرد، فکر کرد کرن پهلوان روی اسکله بار تخلیه نمی‌کرد و اهرمش همچون بازوی غولی اهریمنی روبه آفتاب یکجا می‌ماند. و برج کت کراکر که کوره عظیمش

نمیسوخت و در خاموشی و همناک میماند، با خود گفت:

- بحرف آسان است، تکرار نبود که عادت کرده باشی، چیزی مثل
عصبیان، نافرمانی و خشم. که محکم بایستی و چنگ و دندان نشان دهی.
صدای زنش صبریه روی افکارش نشست.

- پاشو دیرت میشه‌ها.

باتنبلی از رختخواب درآمد زنش را دید که توی اطاق روبروی آئینه
کوچک دیواری داشت گل طلائی بینی واره‌اش رابه بینی میزد زن توی آئینه
برویش خندید موج مهربان خنده زن شاد و گذرا بدلش نشست. گفت:

- امروز نمیرم... بقیه هم نمیرن.

زن برگشت روبه او ایستاد و بانگ‌هایش که حالا نمی‌خندید و پراز تعجب
بود و راندازش کرد، اضطراب آرام آرام در چهره زیبایش رنگ داد و رنگ
گرفت، چیزی نپرسید فقط نگاه کرد مثل همیشه مطیع و ساکت. مرد دلش
میخواست زن حرفی بزند یا عصبانی بشود و داد و بیداد راه بیاندازد اما صبریه
مشکل راحت کرد و با بردباری عجیبی که خصیصه ذاتیش بود تحمل کرد، فقط
نگاه کرد، نگاهی که مرد رابه آتش کشید، مرد بردباری کرد و بروی خود نیاورد
اما بی‌حوصله بود و دلشوره داشت. بعد از صبحانه منتظر شد. منتظر یک اتفاق
نیامده، یک حادثه، توطئه‌ای که کسی درونش بادلهره آنرا پیش بینی می‌کرد،
چیزی که مزاحم بود. با بلند شدن تدریجی آفتاب نگرانی مرد بیشتر شد.
بی‌هدف رفت سر وقت گوجه فرنگیها و به‌ساقه و دار بستشان و رفت بعد آمد
پیرون حالا آفتاب استوار و مسلط وسط آسمان بود و روی نخلستان سیطره
داشت. آمد کنار نهر و به تفه‌ی برخی پیرتکیه داد. فاخته‌ای روی شاخه
نخلی غمناک میخواند، مرد اول خوشش آمد اما بعد که یک‌بند و یک‌تواخت
ادامه داد عصبانی شد. انگار یک‌ترجیع‌بند بد مزاحمی که مجبور بود بشنود،
باقرسیاه را که ازدور دید صدای فاخته یادش رفت از باریکه راه‌کناره می‌آمد.
پازنان دو چرخه‌اش رامیراند، شک‌ورش داشت و بی‌جهت چشمش کشیده شد،
روبه آسمان بالای برج کت‌کراکر ۲ بالاخبری نبود آسمان صاف صاف بود
دودهای دیروز و روزهای پیش را یاد تارانده بود، باقر که رسید او بدلش بد آورد.
دو چرخه را اول کرد سینه خاکریز نهر و عرق از پیمشانی گرفت دستهای درشت
سیاهش را به شلوار مالید، یکدم نگاهش کرد، دماغ عقابیش تیره بود و دور
چانه‌اش سوزنکهای ریش دوروزه‌اش خاکی رنگ بود لب‌خند همیشه‌گی روی
چهره‌اش نبود و چشمانش خبر بدی را ب‌روز میداد. اگر حرف عم‌نمی‌زد او

میتوانست نگاهش را بخواهد. بی طاقت پرسید:

- ها؟

باقر این پا آن پا کرد و بصدای فاخته گوش داد. بعد گفت:

- ناکسا!

مرد گفت:

- حرف بزن باقر!

باقر به نهر نگاه کرد آب داشت جزر میشد و بدریا برمیگشت. تلخ

گفت:

- سی برانچ ۲ و پیپ لاین ۴ .

- خوب که چی؟

اما لازم نبود که پیرسد. باقر سرش پائین بود تمپیده میان شانها دمنخ
وسخت دلخور، و آفتاب اریب می تابید روی صورتش و سایه درستش راتوی
نهر آب کج و کوله می کرد. مرد دید دارد داغ میشود و بی هوا بانوک پاسنگ
ریزه ها راتوی نهر می غلطاند. صداها با ضرب و تمه ئی در شقیقه هایش می کوفت.
دروزش آشوب می شد. حس کرد انگار هجوم تلخ زهر آبه ای در رگانش جاری
شده است. شنید که باقر گفت:

- اول پی-او. دی ۵ پشت سرشان پیپ لاین و کولرشاپ ۶ گمانم شب

رفتن دیدنشون.

و او آرام گفت:

- یا ترسوندنشون...

آفتاب دیگر وسط آسمان نبود مایل شده کج می تافت و سایه درختها
را درازتر نقش میکرد، اما گرمایش همچنان بود. نهر نشست کرده با رنگی
تیره در مخلوطی از رسی و دودی و کثیف رو بدریا برمیگشت. مرد دوباره
پرسید:

- شیپینگک ۷ چی؟

باقر بجای جواب خم شد و کلوخه ای از روی زمین برداشت نخلی
را که فاخته روی آن میخواند نشانه گرفت و سنگ را پراند، شاخه ها بهم
خوردند، فاخته پرزد و ضدایش برید دوباره که نگاهش کرد پرسید:

- کشتیرانی را میگم آنجا چه خبر؟

- تک و توکی نرفتن.

وقتی به باقر نگاه کرد او را واخورده و کلانف دید چهره اش پیرتر مینمود

و چشمهایش عمیقتر. هیچوقت او را به این حال ندیده بود. ضربه چنان کاری بود که پاك دگرگونش کرده بود. در نگاهش خشم و نفرت موج میزد. مرد آهسته گفت:

- پس قالمون گذاشتن.

- حتی یه روز طاقت نیاوردن.

دید دیگر تحمل نگاه سنگین باقر را ندارد توی دلش گفت (بایستد و

بانگاهش پوستت را بکند) باقر پرسید.

- حالا چه کنیم؟

او حرفی نداشت که بزند، چه می توانست بگوید، اما وقتی دید باقر

همچنان منتظر است گفت:

- منتظر میمونیم.

باقر چمبک زد و روی نوك پا نشست و گفت:

- که بیان و تو مرده مون بگردن!

مرد با خود گفت:

- لا کردار.

و راه افتاد. تلخ و دمی از کناره‌ی نهر که حالا داشت جزر میشد بطرف شط رفت. شط در گستره‌ای آبی موج در موج می غلطید و بدریا میرفت. نسیمی هم سطح موجها شناور می آمد و خنک و نرم ساحل را فرا می گرفت. اما نگرانی دوروبر مرد را پر کرده بود. وقتی بخانه برمیگشت، خورشید از ابهت افتاده بود و داشت ول میشد توی دریا. و موجها رنگ و جلای طلایی مایل به سرخی پیدا کرده بودند و روی هم که می غلطیدند حبابهای رنگین در هوا می ترکیدند و نخلستان داشت در تیرگی اندوهگین غروب فشرده میشد. بخانه که رسید نگاه پرسیان صبریه منتظرش بود با آن چشمان سیاه پرسنده که گریزی برای آدم نمی گذاشت. اما مرد درهم و خسته و کلافه بود و صبریه کوتاه آمد و سعی کرد ماجرا را در سکوت کشف کند، صبریه ساکت بود اما خوشبین نبود، غریزی بوی خطر را حس میکرد. شب زود خیمه زد و خانه‌ها پر از شایعه و خبر شده بود در گوشی و با پیچچه. نصفه‌های شب، شبی که پراز وهم واضطراب و دلهره بود صدای قدمهایشان را پشت دیوار کاعگلی شنید. مطمئن بود که آنها هستند، حتی شك هم نکرد برگشت و به زنش نگاه کرد صبریه بیدار بود.

آرام گفت:

- بیداری زن؟

صبریه طره بلند گیسویش را به یکبرمتکا افشانند و مهربان و تسلی دهنده دست مرد را گرفت که در زدند، مرد گفت:

- خودم می‌رم.

پاشد. لباس پوشید، آنها دوباره محکم در زدند، صبریه سوی لاله‌را بالا کشید، برگشت و به مرد آویخت مرد او را بوئید و گفت:

- تو که میتونی طاقت بیاری...ها؟

زن سرش را تکان داد و اشک در چشمانش جوشید دوباره صدای تقه‌های در شنیده شد، تا آستانه صبریه او را همراهی کرد مرد يك لحظه نگاهش داشت و به او گفت:

- طماطه‌ها و نخلهارا داری... یه جوری بگذرون. وقتی داشتند او را

میبردند دید زن مقنعه‌اش را دندان گرفت و پره‌های بینی‌اش لرزید. و صدای هق هق قاطی صدای شب شد و بوی سعد و حنا و تارا در فضا موج میزد.

۱. برچی = درخت خرما

۲. کت کراکر = برج پالایش

۳. C برانچ = شعبه اداره کنترات‌ها

۴. پیپ لاین = لوله‌سازی

۵. P.O.D = کارخانه بشکه‌سازی

۶. کولر شاپ = کولر سازی

۷. شیپینگ = اداره کشتی رانی

مهاجران

دریای ساکت در تابش عمودی آفتاب، مس گداخته است. از بین دیرك
دولنج خورشید شعله‌ور، در سینه‌ی دریا. از آسمان آتش می‌ریزد و از دریا
نیز آتش می‌خیزد.

دیوارها بی‌سایه‌اند، لنج‌ها در دوردست ساحل با دیرك‌های صاف و
کج، لنج‌ها در کنار دریا، با کمی فاصله از خشکی، شهر ویران را می‌مانند،
اما دایر. شهر زلزله‌زده را اما زنده. شهر گر گرفته را با دیوارهای سیاه،
باستون‌های سیاه، و مردان سوخته و پسران نیم‌سوز.

«شارع خلیج» خالی و خلوت است. آنسوی شارع پشت‌ستونها، صف
دکانهای «جمله فروشی»، در سایه‌ی طاقی دراز، نشسته‌اند. از دور کولرهای
گازی دیده می‌شوند و یاد آنکه از کنارشان می‌گذری و هوای داغ را بصورتت
می‌پاشند.

پرسیده بود «نوبت ناخدا محمد خلیفه کی است؟» گفته بودند «یازده»
و حالا دوازده است و او به دور دست چشم دوخته که لنج ناخدا محمد خلیفه
کی تکان بخورد و به اسکله بیاید. اولین لنجی که راه بیفتد مال محمد خلیفه
است و کارش شروع شده که بفرستد دنبال سید محمود، تا بیاید و بسته‌ها را
یکی یکی نگاه کند و به او ثابت کند که بسته‌ها در لنج صدمه نمی‌بینند و در تخلیه
و در انبار گمرک از بین می‌روند. چون دفعه‌ی پیش بچشم خود دیده بود که
کارگرها روی کارتن‌ها، روی مال التجاره‌ی مردم، می‌رقصیدند. و لسی سید
محمود باور نمی‌کرد و اعتقاد داشت که جاشوها بسته‌ها را در لنج، بدمی چینند
و تازه آنها در طول سفر، شبها که باد خنک می‌وزد، دسته جمعی روی بسته‌ها

میرقصند.

يك لنج خالی در اسكله به حرکت می آید. هنوز از دهانه اسكله خارج نشده که یکی از دورتکان می خورد. از بقیه فاصله می گیرد. گویی که يك مجله از آن شهر سوخته ی ویران جدا شده است. مستقیم بطرف ساختمان مجلس پیش می رود. شاید می خواهد آنقدر به مجلس نزدیک بشود تا بتواند ساعت بالای برج را بخواند. از پشت مجلس راهش را کج میکند و جلوا سكله سردر می آورد. از باری که دارد می شناسدش، ناخدا در اتاقك جلو پشت سکان، ایستاده است. باید قذبلند باشد. دستار بسر دارد، عرب ایرانی است.

لنج از دهانه داخل می شود. با صدای پت پت موتور و دود کمرنگی که از دودکش وسطش بیرون می زند. خودش را به کناره ی بارانداز نزدیک می کند، خوب نگاهش می کند که مطمئن شود. دودل بطرف بارانداز راه می افتد. پیراهنش سرتاسر به پشتش چسبیده، گرما غریب گز است. ولی نه، حمالها که همه عرق گیر کاپیتان بتن دارند، عرق دز عرقند. جاشوها سرالوارپهن و بلند را که حمالها بطرف لنج فرستاده اند، می گیرند و روی لبه دیواره لنج، قرار میدهند. ناخدا، اسناد در دست پیاده می شود. جاشوها می مانند. اسناد حمل میان انگشتان بزرگ و ضخیم ناخدا، مچاله شده است. کاغذ ظریف تراز آن است که او بتواند با آن دستهای پینه بسته ی کلفت و انگشت های پرترک، سالم نگاهشان دارد. جلو ناخدا سبز میشود و می پرسد:

- ناخدا محمد خلیفه شمائین؟

- بله آقا سلام علیکم.

- اسناد تو بده، کارتو زود راه بندازم.

- خدا خیرت بده حاجی.

يك حلب روغن نباتی و يك قسوطی چای دارجلینگ از سید محمود گرفته و به مامور واردات انبار گمرک داده است تا اینروزها که آنجاست، کارش را زود راه بیندازد. کاغذ بدست به طرفش می رود. پشت میز چوبی کوچکی نشسته است. چفیه اش را از دو طرف برگردانده و روی سرش انداخته. خط مو تا وسط چانه اش پائین آمده و بلندی موهای پس گردنش، از پائین چفیه پیدا است. بی آن که سرش را بلند کند می گوید «اهلاً و سهلاً» جواب میدهد «مرحبا سیدی» اسناد را روی میز می گذارد. نه خوانده مهر می زند و امضاء می کند. اسناد را برمی دارد و می گوید «شکراً» و مامور واردات گمرک جواب می دهد «عفاً سیدی» راه می افتد و چشم به اسناد دارد. ناخدا منتظر

است. با ناخدا که جلو در رودررو میشود می گوید:

- مگه آقایی ازت قول نگرفته بود باردیگه یی نزنای ناخدا؟
 بزبان فارسی ولهجه ی غلیظ عربی جواب می دهد.

- وله نزد. چندتا قلیل آفتابه س. دیدم ثواب دارد.
 - چندتاس؟

- چیزی نیست حاجی دویست و پنجاه تاس.

- بارا سالم رسیدن.

- دولتی سرتان تکان نخورده. بفرما تحویل بگیر.

پیشاپیش ناخدا از الوار بالا میرود. پا به عرشه میگذارد. کنار عرشه، دیگ بزرگی روی چراغ پریموس در جوش است. از کناره های در دیگ بخار بلند میشود و بوی آبگوشتی را به فضا می فرستد که بجای دمبه پیه دارد. با یک نیم دایره ی حلبی جلو باد را گرفته اند. ناخدا برزنت را از روی بارهای عرشه کنار میزند. بسته ها همه سالمند.

- ما معیوب تحویل نمی گیریم. منکسرهم تحویل نمیدهیم. کلاً سالم.
 - انبار زیر چطور؟
 - بفرما ببین، تفضل!

در انبار را از وسط عرشه برمی دارد. هردو از نردبان عمودی پائین می روند. ناخدا کلید برق را می زند. یک لامپ چسبیده به سقف، روشن میشود. روشنایی لامپ نمی تواند مثل تیر دل تاریکی را بشکافد. هنوز تاریک است ولی نه آنطور که چشم چشم را نتواند دید. چشم وقت می خواهد که با این تاریکی فشرده و آن نور کم عادت کند. ولی بوها، بوی غلیظ روغن موتور و چند بوی ناشناس دیگر همراه با بوی نا، زودتر از آنکه چیزی ببیند به مشامش می نشیند. هوا داغ و خفه است. بوها با غلظت سیال، هوایی برای تنفس باقی نگذاشته اند. در اولین لحظه ای که تنگی نفس را احساس میکنند ترس برش میدارد.

- خیلی خوب ناخدا کافیه. من برمیگردم، حتماً سالم رسیدن.
 - کلاً سالم است رئیس فکرتان راحت باشد.

از نردبان خودش را بالا میکشد. وقتی که چشمش را زیر فشار نور می بندد ته دل خوشحال است. چشمهایش را می مالد و بطرف دیوار عرشه می رود. جاشوها بار روی عرشه را تخلیه می کنند. بسته ها را می گذارند روی الوار. بسته تا زمین سر می خورد. وقتی از الوار پائین می رود جلو پایش

يك بسته پيشاپيش و تندتر از او پيائين مي‌سرد. ايوان سراسري كنار انبار با سقف آهنی، شايد وقتي نسيمي از دريا بوزد، اينگونه داغ و دم کرده نباشد. شايد اين داغ‌ترين سايه‌ايست كه در عمرش ديده است. گرما و شرجه را با يك گرما و خفگی پيش از ظهر ابوظبي و يك بعد از ظهر جلال آباد مقايسه مي‌كند و بجايي نمي‌رسد. از آن سايه سنگين و دمدار به آفتاب مي‌زند. عرض شارع خليج را مي‌دود. كاديلاك زرد كم مانده است كه به تير چراغ برق وسط شارع بدوزدش. آنقدر تند مي‌راند كه نتوانسته بود خودش را مهار كند. وقتي فرمانش از دستش خارج شده بود تلوتلو مي‌خورد. نگاهي به راننده مي‌اندازد يك الف بچه را مي‌بيند، با پشت لبی تازه سبز شده و چفيه‌ای با دورديف‌الگای كلفت. ترسش بيشتري مي‌شود. مي‌داند كه هيچ چيز در اينجا از بچه شيخ‌ها خطرناكتر نيست.

سيد محمود لبخندش مخلوطی از شرم و پررويی است، سرش پائين است و فاكور مي‌نويسد.

- چه نفس نفس مي‌زني؟

- نزديك بود برم زير ماشين، پله‌های لعنتی توهم قوزبالاقوز. بيا بريم

بارتوبين.

- پياده شد؟

- داره ميشه.

- سالمن؟

- همه.

- قول شما قبوله.

خستگی به تنش می‌ماند، دلش می‌خواست با او راه بيفتد و با چشم خودش ببيند كه فردا جای حاشا باقی نباشد. ولی باد خنك كولر نرمش مي‌كند كه بنشيند. عبدالوهاب يك خنك جلويش مي‌گيرد. از خوردن اين آبهای رنگی اسانس‌دار ساخت ژاپن حالش آشوب ميشود. ولی تشنه است. خنك را ازنی مي‌مكد كه يكباره عرق بر پوستش جوانه ميزند. باد خنك به رطوبت بدنش می‌نشيند و مور مورش می‌شود. طاقت نشستن ندارد. خودش را از صندلی می‌كند كه به پشت پنجره برساند و از دور بلكه اسكله را ببيند و بلكه بفهمد كه تخليه‌ی بار درچه حالست.

درخانه رو به پنجره طرف حياط نشسته است و قوطی آبجورا بين دو كف دست و بعد پاهایش مينشرد. از انتقال خنكای حلبی به پوست، لذت

تراوش می‌شود. گلدان بزرگ یاس، چسبیده به گوشه‌ی باغچه و گلهای زرد و سفید مینا، منتظرش گذاشته‌اند که آفتاب بچرخد تا به حیاط برود و با یک دست، سرلوله را بطرف گلهای بگیرد و با دست دیگر آبخو خنک را از قوطی نم نمک هورت بکشد. فکر اینکه چطور مرغ سرگردانی شده ودانه‌اش در منقار کرکس، با سر و صدای دعوای سید محمود و حسابدار فلسطینی‌اش می‌شکند. نگاهی به اسکله دارد که برمی‌گردد و به دعوای آنها که به عربی دارند به ملیت هم توهین می‌کنند گوش می‌دهد، وجسته گریخته می‌فهمد که سید محمود به عبدالوهاب می‌گوید «شما فلسطینی‌ها همیشه بفکر خودتان هستید. واصلاً به کار فکر نمی‌کنید. به همین دلیل است که آواره‌اید» و او جواب می‌دهد که «مثلاً» تو فکر می‌کنی که وطن داری و آواره نیستی؟ و اینکه چرا نمی‌روی در وطنت مبارزه کنی. هموطن‌هایت دسته دسته تیرباران می‌شوند و تو اینجا نشسته‌ای پول جمع می‌کنی، که من اگر حقوق می‌گیرم نصفش را برای آزادی فلسطین می‌فرستم»... گوش می‌دهد و به عبدالوهاب در دلش حق می‌دهد. که سید محمود همانطور که رگهای گردنش بیرون زده و خون بصورتش نشسته، روی میزش را جمع می‌کند و اشاره می‌کند که بروند.

ذرات هوای داخل ماشین آهن مذاب را می‌ماند، چاره‌ای نیست جز اینکه چند دقیقه‌ای نشست، تا سید محمود کمی گاز بدهد، راه بیفتد، سرعت بگیرد. و بعد کولر را روشن کند تا به موتور ماشین فشار نیاید.

تازه ماشین خنک شده است که باید پیاده شوند و باز زیر آفتاب رهایش کنند. از آن بدتر این که سید محمود خیال دارد مهمان را به شرایتون ببرد. آن غذاهای فرنگی عرب‌پز و تماشای عرب‌های تنومند که شکم‌هایشان مثل زنان آبستن از زیر دشداشه‌اشان بیرون زده، و پشت سرهم بشقاب‌هایشان را پر می‌کنند از میگوهای نیم پخته و سوسیس آپیژ، ران سرد مرغ و سینه‌ی سنگ بوقلمون و انواع مقبلات و مخلفات و مزخرفات. تا غذای اصلی‌شان را بر- دارند و بعد از غذای اصلی، چند بشقاب کیمک و شیرینی و بعد میوه و پشت سرش قهوه و بین همه‌ی اینها آروق. حالش آشوب می‌شود.

پای‌شان را که جلو می‌گذارند، درهای شیشه‌ای باز می‌شود و بادخنک بی‌اختیار نفسشان را عمیق‌تر می‌کند. اولین جایی که لذت خنکای هتل را لمس می‌کند، پلک‌های چشم است که داشت میسوخت و میرفت که عرق‌سوز شود.

در سالن رستوران دشداشه پوشان باقدهای بلند و کوتاه، گویی در ضیافت روز محشر، بشقاب بدست، دورمیز حلقه زده اند که پیش غذا بر دارند، يك فرنگی، باشلوار کوتاه زرد و پیراهن سفید و آبی چهارخانه وسطشان وصله ناچوری است که باچشمهای ریز وریش بزی، سرش را روی میز خم کرده، وانگار دنبال چیزی می گردد.

سید محمود در صاف میز پیش غذا به مهمانش میگوید:

- بعد از نهار برو هتل چرتی بزنی.
- دلم میخواست برم گمرک.
- میام دنبالت که باهم بریم، حدود سه ونیم بعد از ظهر.
- بدنیست ولی سید امروز گرما قیامت کرده بود.
- کار هر روزشه. تو امروز بیرون بودی.
- چندساله اینجایی سید؟
- هیچجده سال میشه.
- فکر میکنی اگر خودتو بتکونی چقدر دستتو میگیره.
- اتفاقا پارسال تابستون که لار بودم، برادرم همی سئوالو کرد. وقتی برگشتم یه روز نشستم به حساب و کتاب.
- خوب چقدر شد؟
- میخوایی چکار؟
- کاری باهاش ندارم. فقط دلم میخواد بدونم.
- میشه حدود سه ونیم میلیون دینار.
- چندثانیه ای به بشقاب خیره می شود و در ذهنش ضرب و تقسیم می کند.
- می رسد به پولی حدود هفتاد میلیون تومان.
- با این پول چرا هنوز نشستی تو این جهنم؟
- چکار کنم؟
- خوب برگرد شیراز. یه کاری راه بنداز و اونجا زندگی کن.
- فکر مالیاتشو نکردی؟ فکر آجانو نکردی؟ اینجا که نشسته ام اسم مامور ساواک رو که می شنوم تنم می لرزه.
- اینا که میگی برای همه هست. همه دارن یه جوری میگذرونن.
- حرف سراینه که تو حساب دستت نیس.
- نه سید من سرم تو حساب کار تو نیست. ولی اگه ماهی يك میلیون تومن بهم بدن اینجا نمی مونم، هیچکس لااقل نماز نخون تا خدا بفرستت جهنم، میتروم

خدای نکرده توبهشت سرما بخوری.
- غصه‌ی بهشت و دوزخ منو نخور. وانگهی ما که اومدیم اینجا آه
دربساط نداشتیم. من از شاگرد بقالی شروع کردم. هرچی داریم دولت سراین
آب و خاکه.

* * *

قهوه را که سرمی کشد به سید می گوید:
- منو دم اسکله بذار پائین خودت برو بخواب، دلم میخواد تماشا
کنم.

سید لبخندی میزند و میگوید:
- خیلی خوب پس پاشو که من زودتر به خونه برسم.
سید ته صورت حساب را نگاه می کند شده است دوازده دینار، دوازده
دینار را میگذارد روی صورت حساب بعد درحالی که تو خودش فرورفته است با
دو دست جیب هایش را از بیرون دستمالی میکند و از جیب روی سینه اش يك
نیم دیناری درمی آورد و اسکناس را از پشت ورو برانداز می کند و پرت می کند
روی پولها.

جلو گمرک پیاده می شود، سید جوری ماشین را راه می اندازد که
چرخهای عقب جیغ می زنند و او می فهمد که سید برای خوابیدن عجله دارد.
از در توری بزرگ می گذرد. ازدور، جلو اسکله ازدحام را که می بیند،
قدم تند می کند. وسط دایره ای از جمعیت یکنفر نشسته روی زمین. دستك
آهنی کلفتی را که طناب کشتی ها را به آن می پیچند، بغل گرفته است. سر و
رویش بهم ریخته است. يك مشت موی تنك از پیشانی سر ایزر شده و جلو
يك چشمش را پوشانده. هیچ کس به او چیزی نمی گوید. او هم با کسی حرفی
نمی زند. معلوم نیست چرا مرد آنجا نشسته و چرا مردم تماشایش می کنند.
خودش را به داخل دایره میرساند گرما دارد آدمها را می پزد. بوی عرق تن،
آمیخته با بوی چركهای خشکی و دریایی، فضا را پر کرده است می خواهد از
مرد پیرسد. «چرا اینجان نشسته ای؟» ولی چشمهای مرد آنقدر بی نگاه است که
مجال پرسش نمی دهد، به بغل دستی نگاه پرسنده ای میکند. بعربی می گوید:
«لاادری واله».

از ورو ناخدا سجد خلیفه، جمعیت را می شکافد و داخل دایره می-
شود. سر کمر بند پهن رادور دستش پیچانده و قلاب کمر در فضا نوسان دارد.
لبه‌ایش می لرزد و از چشمانش غضب می ریزد.

- بلندشو عثمان.

مرد خودش راسفت تر می چسباند به دستك آهنی و جوابی نمی دهد.
- گوش کن عثمان. بیشتر از این آبروی مارو پیش این کویته هانبر. مثل آدم بلندشو می خواهیم بر گردیم.

مرد صورتش را برمی گرداند که با ناخدا رخ به رخ نشود.
- عثمان خلاص کن.

- من نمیام ناخدا، حرف آخر اینه که میخوام اینجا موندگار بشم.
- بامن بر گرد ولایت. اگه خواستی خودت بیا اینجا موندگار شو. که مسئولیتش گردن من نباشد.

- من جواز دارم.

- ضمانت منم سگ صفت، تازه بالنج من او مدی اینطرف.

- خوب بالاخره باید بایه لنجی میومدم اینطرف.

- من تورو با این کمر بند برمی گردونم عثمان، نذار پیش مردم آبروت

بره.

عثمان هنوز از نگاه کردن به ناخدا پرهیز می کند. نگاهش به هیچ جا

نیست.

شاید اصلاً هیچ جا و هیچ کس رانمی بیند. ناخدا کمر بند را دور سرش

می چرخاند و می گوید:

- شنیدی چی گفتم عثمان؟

- شنیدم چی گفتم. اگه دلت میخواد بزنی خوب چرا معطلی؟ بشرطی

که وقتی خوب از زدن سیرشدی ولم کنی بری.

- من نمی خوام بزنت عثمان. من میخوام ببرمت. اگه نیایی باکمک این

می برمت.

- خوب اینو که نمی تونی، توفقط می تونی بزنی.

- واسه چی می خوایی تو ولایت غربت بمونی. مگه تولنج چه چوبی به

فلانت کردیم؟

- گشنه نیگرم داشتی ناخدا، از دست تنگی دیگه خسته شدم.

- مگه لنجای دیگه بیشتر میدن؟

- نه توبه قاعده میدی، ولی جاشویی مزدش کمه. می خوام اینجا بمونم

حمالی کنم.

- خوب بیاتو ولایت حمالی کن.

- تو ولایت هیچ خاکی نمیشه بسر ریخت.
- تو اصلاً نمی فهمی عثمان. تو زندگیت رو آب گذشته. چطور می تونی
رو خاک حمالی کنی؟

- من رو خاک بدنیا آمدم تو خاکم چال میشم. جاشویی از رولا علاجی
بود.

- توسی ساله جاشویی، ای حرفونزن.
- سی ساله بدبختی میکشم. سی ساله عهد و عیالم گشنگی میکشن. حالا
دیگه بسه.

- داری کفران نعمت میکنی عثمان. عمری نهار و شامت تولنج بیخرج
من بوده. چایی و قلیونت مفت بوده. راهی صدتومن بهت داده ام باهات قاچاق
بردی ولایت، دو برابر سه برابر فروختی حالا داری حسرت حمالی رو
می خوری؟

- همچی می گی راهی صدتومن، که مردم خیال ورشون میداره که تو
روزی صدتومن بمای دادی. خوب دوروز بیکاری می کشیم که بارگیری،
یه روز بارگیری می کنیم، یه روز و نصفی تو راهیم، یه روز بار خالی می کنیم.
دوروز دیگه باس و ایسیم که از اینجا بارگیری یاری یانباری، تا بار بزیم و
برگردیم، خوب میشه یک هفته. حالا تو بگو با این صدتومن چه خاکی میشه به
سر ریخت؟ حمالی اینجا روزی هفت دینار هشت دینار کاسبن که خودش میشه
روزی دویمت تومن.

- حالا حیف تونیس که می خوای آخر عمری حمالی کنی؟

- مگره رو لنج غیر حمالی کاری می کردم؟

- من این حرفا نمی فهمم، بلندشو بروتو لنج. می خوائیم به امید خدا
حرکت کنیم.

- گفتم که نیام.

- منو از نون خوردن ننداز مرد، بلندشو.

- نیام. من دیگه اینجا موندگارم.

- حالا بلندت میکنم تا خودت بفهمی که باهات شوخی ندارم.

عثمان پاها و دستهایش را دور دستک آهنی حلقه می کند و آنرا محکمتر
در بغل می گیرد. ناخدا نزدیک می شود. کمر بند را دور سرش می چرخاند و فرود
می آورد، با اولین ضربه از پس کله عثمان خون سرازیر میشود. یک باریکه خون
هم از کنار ابروی چپش، ضربه کمر بند پیشانی اش را به دستک آهنی کوبیده. عثمان

خودش را جابجا میکند و دستک راست تر در بغل می گیرد. ناخدا دوباره کمر بند رادور سرش می چرخاند. ولی قبل از فرود آمدن، مرد تنومند عربی، از پشت دستش رامی گیرد و به عربی چیزی می گوید، ناخدا کمر بند را سرتو می کند و به طرف بدون قلاب، چپ و راست، ضربه می زند. عثمان سرش را دزدیده، پیراهنش دریده و جای کمر بند پشتش راهشور زده و صدایش در نمی آید، باربر-های اسکله از پشت، ناخدا را می گیرند و از عقب می کشندش.

یکی از حاملها جلو عثمان زانو میزند و می گوید:

- حاملهای بندر نمیذارن کسی داخلشون بشه، بهتره با ناخدا بری.

عثمان چیزی نمی گوید. همانطور سرش پائین است.

- شنیدی چی گفتم همشهری؟ اینجا نمیذارن پابگیری. کسی روتو

خودشون راه نمیدن.

عثمان سرش لای زانوهایش فرورفته و انگار که چیزی نمی شنود.

- مال کجایی همشهری؟ نمی خوای حرف بزنی؟

حمال با سر اشاره می کند. ناخدا و چند نفر حمال دیگر می آیند و دسته

جمعی ناگهان هجوم می آورند که عثمان را از زمین بکنند. دو نفر دستهایش

رامی گیرند. یک نفر دور کمرش راویکی دیگر تلاش میکند پاهایش را از دور دستک

باز کند. ولی عثمان تکان نمی خورد، انگار با سیریش به زمین و دستک چسبیده،

ناخدا حساسی به نفس نفس افتاده. بالگدمی کوبد به پس کلهی عثمان و می گوید:

«خلاص، ما رفتیم»

ناخدا راه می افتد. عثمان کله اش را کج می کند و زیر چشمش رفتن ناخدا

رامی پایید. ناخدا می نشیند توی قایق و پارو می زند. عثمان از جا کنده می شود.

خون روی يك چشمش را پوشانده. بطرف اسکله نیمرخ میشود و دور شدن

قایق را تماشا می کند، ناخدا با دستهای لرزان پارو میزند و نرم دور می شود.

عثمان آهسته بطرف اسکله قدم بر می دارد، قایق به زیر سینه لنج می چسبد،

ناخدا خودش را از لنج بالا می کشد. کمی بعد صدای پت پت موتور از دور به

گوش می رسد، عثمان همانطور نیمرخ و بایک چشم، لنج را نگاه می کند. لنج

تکان می خورد و آهسته سرش بطرف ایران کج می شود و به راه می افتد. خورشید

درد سوسه متری دریا، سرخ و بزرگ آویزان است. آب، امواج ریز و سنگین

خون فام، لنج به سوی خورشید روبه افول، دور می شود. عثمان دستش را

سایبان چشم کرده و بانگاه هنوز موتور لنج را بدرقه می کند، لنج لحظه به

لحظه دور و کوچک می شود. نیمی از خورشید در دریا فرورفته است. لنج بیک

نقطه‌ی کوچک سیاه تبدیل شده. عثمان دستش را به علامت خدا حافظی تکان می‌دهد و بطرف بارانداز برمی‌گردد. یکی از حمایهای اسکله شانه به‌شانه‌اش می‌شود.

- مال کجایی همشهری؟

عثمان لبخند نازکی میزند و میگوید:

- مال سوسنگرد.

- منم مال سوسنگردم.

در لابه‌لای شیارهای خون صورتش خوشحالی نقش است.

- پس همشهری هستیم.

- محمد مال فروش رو می‌شناسی؟

- هموقد بلند که تو کاره جنسه؟

- آره خودشو می‌گم.

- ماشاءالله خیلی زرنگه. بهر کی می‌رسه یدشلوار لی می‌فروشه و میگه

آخریشه.

- خوب او برادرزاده‌ی منه.

- ها... ها... پس فامیل دراومدیم. میدونی عیالش کیه؟

- ها. کیه؟

- والله عیالش خواهرزاده‌ی عمریش منه.

- پس حسابی فامیل دراومدیم. خوب حالا می‌خواهی اینجا چکار

کنی؟

- همین حمالی.

- اینجا نمی‌ذارن حمالی کنی. حمایها باهم اتحاد دارن.

- میدونم یکی از همشهرینها همه چی رو برام گفته، اولش خیلی سخته.

اینو می‌دونم که اینجا حمال شدن کار آسونی نیس. ولی بالاخره درست

میشه.

کینه ازلی

دشت وسیع سراسر از برفی یکدست پوشیده بود که هر دو مرد احساس کردند که باید شب را توی جاده بمانند. هوا صاف بود و نزدیک غروب، و دست چپ، قلعه درخشان سبلان کتیبه‌ای بود برفی که برسینه آسمان نوشته شده بود. روبرو هوا تاریک بود. البته این هوای تاریک فرسخ‌ها از کامیون دور بود. ولی کامیون داشت رو به سوی این هوای تاریک حرکت می‌کرد. همین تاریکی نشان می‌داد که قدری دورتر دیگر از جاده خبری نخواهد بود. تابستان‌های این دشت بسیار خسته‌کننده بود. چیزی جز کومه‌ها و کلبه‌های روستائی دیده نمی‌شد. گاهی پنج یاشش درخت کج و معوج و باریک و خاک پوشیده در دوردست به چشم می‌خورد که انگار برای چیدن توطئه‌ئی کنار هم گرد آمده بود. روی جاده، اگر ماشین از روبرو حرکت می‌کرد، گرد و خاک، زمین و آسمان را بهم می‌دوخت. ولی حالا همه چیز برفی و سفید و پاک بود، و لابد راننده‌های دیگر پیش‌بینی خطر را کرده بودند که نخواسته بودند بیایند. راننده‌های کامیون‌های غول‌پیکر، این راننده‌های ترك، خرابی هوارا بومی کشیدند. می‌دانستند که نباید گول چند فرسخ صافی هوارا بخورند. یا از تبریز حرکت نمی‌کردند و یا اگر حرکت می‌کردند، آرام آرام، برف روی جاده را می‌شکافتند، یاله و لورده و آب می‌کردند و می‌آمدند، و بعد، حس پیشگوئیشان می‌گفت که باید در اولین قهوه‌خانه سر راه بخوابند. آنوقت بطری و دکا در گوشه تاریک قهوه‌خانه در زیر نور خفیف پیه‌سوز باز می‌شد. عرق خشک گلورا مثل آتش سرخ کباب می‌کرد، انگشت‌های روغنی در کاسه آبگوشت فرو می‌رفت و برمی‌خاست و بعد صدای گرامافون، تصنیف

خشن و حسرت انگیز ترکی، از حنجره‌ها بیرون می‌خزید و در این میان هر کسی سر به سر آن دیگری می‌گذاشت. و بعد خواب، مردان خسته و مست و خراب را می‌ربود، قامت بلند آنان را گوشه قهوه‌خانه مجاله می‌کرد. پیه-سوز فرو کشیده می‌شد و قهوه‌خانه بیشتر به ضریحی مرده می‌ماند. اگر از بیرون نگاه می‌کردی، از لای روزنامه‌های چسبیده به پنجره به جای شیشه‌های شکسته، در نور خفیف پیه‌سوز، لپ‌های پف کرده و سبیل‌های پر پشت پراکنده را می‌توانستی تشخیص بدهی، و شاید حتی بوی تن‌های مردانه را هم می‌شنیدی. گروهبان آمریکائی، کلاه کارش را برداشته کنارش گذاشته بود. سرطاس گردش برق می‌زد و چشم‌های برجسته آبی‌شان چنان جاده را می‌پائید که انگار جاده افسونش کرده. جاده بسیار باریک بود و معلوم بود که چند ساعتی است که عبور و مروری از روی جاده نشده. خط‌چرخی در هیچ جادیده نمی‌شد. فقط از روی حواشی جاده می‌شد فهمید که جاده‌ای هم در کار است.

مترجم جوانی که بغل دست راننده نشسته بود، مثل اکثر تبریزی‌ها، چشم‌های میشی داشت، با گونه‌هایی نسبتاً برجسته و نیمه ترکمن. دست‌های چاقش را روی ران‌هایش گذاشته بود، لب‌های نسبتاً کلفتش نیمه باز بود، و تمام سروصورتش با موهای پر پشت سیاه مایل به قهوه‌ای سرش بسوی جاده هدف گیری شده بود. وسط‌های راه مترجم به آمریکائی گفته بود که بهتر است مسافرت را عقب بیندازند و به تبریز برگردند و منتظر باز شدن راه بشوند. گروهبان آمریکائی گفته بود که بهتر است براه خود ادامه دهند، شاید آنور سراب جاده بهتر باشد. و بعد که موقع بنزین زدن، راننده‌های دیگر گفته بودند که بهتر است شب توی قهوه‌خانه بخوابند تا فردا کامیون‌ها راه بیفتند و راه را باز کنند، گروهبان دیویس اعتنائی نکرده بود. می‌گفت، بما گفته‌اند در هیچ قهوه‌خانه سر راه نخوابیم و هیچکس را از وسط جاده سوار نکنیم. بدین ترتیب قهوه‌خانه هم منتفی شده بود. ولی امریکائی امیدوار بود و می‌گفت، می‌رسیم، بهت قول می‌دهم که می‌رسیم، و قولش باین زودی معلوم بود که پادرواست، چرا که از هر چند کیلومتر، از سرعت کامیون می‌کاست، و یک بار هم که ایستاد تا پیا، شود و برود روی برف‌ها بشاشد و سیگاری روشن کرد و متفکر بر گشت و پشت رل نشست، این دیگر بدیهی بود که نخوانند توانست براه خود ادامه دهند. گروهبان دیویس مجبور شد چرخ‌ها را سه چهار بار اینور و آنور بچرخاند تا راهی برای حرکت نسبتاً سریع آنها پیدا کند و کامیون را از میان برف بیورد، و بعد که چندین بار در طول

راه عاجز شد، مترجم مجبور شد پیاده شود و کامیون را هل بدهد، و بعد در چند فرسخی گردنه، برف، آرام آرام، وظریف، شروع کرد به باریدن، و دیویس تمام فحش‌هایش را به برف و جاده و ماشین و کوه و بیابان داد و آخر سر کامیون دو و نیم تنی مستشاری نظامی آمریکای در کنار جاده باسرتوی برف فرونشست، طوری که چرخهای جلو و دماغ کامیون توی برف فرورفت و موتور از کار افتاد. و حالا برف بدل به بوران و توفان سهمگینی شده بود که مثل سیلی برشیشه‌های کامیون نواخته می‌شد و می‌خواست کامیون را از جا بکند و ببرد در میان دره‌های آن سو پرتاب کند. گروه‌بان دیویس و مترجمش پیاده شدند و رفتند از پشت کامیون پتوهارا برداشتند و آوردند به جلوی کامیون. آمریکائی به برف و بوران و پتو و ایران فحش می‌داد. ساندویچ‌هایی را که توی داش‌بورد گذاشته بودند، درآوردند و شروع کردن به خوردن.

گرگ گرسنه بلند و یوزه دراز را دوسه فرسخ پیش، دوسه بار دیده بودند. وقتی که کامیون گیر می‌کرد و پیاده می‌شدند و هلش می‌دادند، گرگ به کامیون نزدیک می‌شد، و بعد که کامیون راه می‌افتاد، گرگ عقب می‌ماند و فاصله می‌گرفت، و بعد که آمریکائی و مترجمش دوباره توقف می‌کردند و پیاده می‌شدند، گرگ را می‌دیدند که سریع و مصمم و وحشی و شادی‌کنان بر روی برف‌های دشت می‌دود و می‌آید. حیوان دیگری در صحرا دیده نمی‌شد. سایه سبلان در قعر بوران فرو می‌رفت و گهگاه از پشت شبکه برفی بوران، کلبه‌های کوچک و توسری خورده روستائی در سمت راست دیده می‌شد. بعد که کامیون پوزه‌اش را در برف فرو برد، نگاه کردند و دیگر گرگ را ندیدند. و شاید این به دلیل برف و بوران بود. صحرا به قطبی بی‌پایان می‌ماند که کامیونی در آن فرورفته باشد. هم آشنا بود، هم بیگانه. مثل فیلمی بود که از خانه آدم برداشته باشند و آدم تا مدتی نفهمند که این فیلم، فیلم خانه اوست.

دیویس نه خوب بود و نه بد. رویهم ترسو بود. به مترجمش می‌گفت، فاحشه‌های تبریز نمی‌خواهند با آمریکائی‌ها بخوابند. مترجم می‌گفت، دلیلش این است که خودترکها بازارشان را گرم نگاه می‌دارند. دیویس می‌گفت، ولی شنیدم حاضر بودند باروس‌ها بخوابند. مترجم می‌گفت، درست نیست، حاضر بودند با قفقازی‌ها بخوابند. می‌گفت، چه فرق می‌کند؟ مترجم می‌گفت، علتش این است که آنها قفقازی‌ها را از خود می‌دانند. آمریکائی می‌گفت، تاریخ و جغرافی من خوب نیست، ولی جنده جنده است، نباید بفکر صاحب احلیل

باشد. مترجم می پرسید، از يك جنده سیاه و يك جنده سفید، کدام یکی را انتخاب می کنی؟ می گفت، سفید را. مترجم می پرسید، چرا؟ آمریکائی در- میماند و سؤال را باسؤال جواب می داد، چرا دختر دکترشایان با سرهنگ «شوارتز» همه جا می رود؟ دختره صبحانه را با سرهنگ می خورد، بعد دوتائی می روند به اتاق خواب سرهنگ، بعد می آیند بیرون ناهار می خورند، بعد دوباره می روند به اتاق خواب سرهنگ. سرهنگ اصلاً سر کار نمی آید. چرا دختر دکترشایان با این سرهنگ آمریکائی می خوابد، ولی فاحشه های تبریز با من نمی خوابند؟ مترجم می گفت، علتش این است که شرف جنده همیشه از اشراف بالاتر بوده. گروهان آمریکائی می خندید و می گفت، می دانی ناف تو را در مسکو چال کرده اند، هیچ نفهمیدم چطور شد که رکن دوم تصویب کرد که تو مترجم آمریکائی ها بشوی. مترجم می گفت، اشتباه می کنی، ناف مرا در همین تبریز چال کرده اند. بعلاوه دور رکن که چاره ای نداشت. آدم دیگری نبود.

دیویس مردی بود سی و سه ساله، ولی همه دندانهایش ریخته بود. رویهم مرد سالمی بود، ولی معلوم نبود چرا دندانهایش مصنوعی است. رویهم آدم با مزه ای بود. وقتی زنی گیرش می آمد، تمارض می کرد و سر کار حاضر نمی شد. تخصص نظامی اش ساختن و منفجر کردن سد و پل بود. ولی از ماده منفجره وحشتی داشت که مترجم غیر نظامی نداشت. عوام و ابله و ساده لوح بود. وقتی که قالب های تی ان تی را پشت جیب می گذاشت و مترجم را بغل دستش سوار می کرد و راه می افتاد و دوسه کامیون پر از افراد و درجه داران گروهان مهندسی لشکر تبریز بدنبال جیب راه می افتادند تا بروند به بیابان های اطراف تبریز و دیویس طریقه انفجار تی ان تی را به افراد یاد بدهد، مترجم به خرافاتی بودن دیویس پی می برد. هر وقت جیب توی چاله چوله می افتاد، دیویس دست از رل ماشین بر می داشت، کف دستهایش را می چسباند به گوشهایش و در حالیکه دندان های مصنوعی اش با آهنگی کود کانه بهم می خورد، می گفت، همین حالا می پریم هوا و تکه تکه می شویم. ولی هیچ وقت تی ان تی خود به خود منفجر نمی شد. مترجم از دیویس منفجر کردن دینامیت را یاد گرفت. همیشه دیویس به شوخی به مترجم می گفت، خود آمریکائی ها را منفجر نکنی؟ يك روز دیویس در طول حرکت بطرف خارج از شهر، الاغی را دید که يك دهاتی سیخش می زد. الاغ تکان نمی خورد. دیویس ماشین را نگه داشت. به مترجمش هم گفت که پیاده شود. از دهاتی پرسید که الاغش را چند

می فروشد. دهاتی توی صورت دیویس نگاه کرد و مات و مبهوت ماند. دیویس به مترجمش گفت که سؤال را تکرار کند. مترجم سؤال را تکرار کرد. دهاتی حاضر شد الاغش را در مقابل چهل تومان به دیویس بفروشد. دیویس چهل تومان از جیبش در آورد و داد به دهاتی، و به دهاتی گفت، برو دنبال کارت. دهاتی گفت، می خواهی الاغ را چکارش کنی، این که راه نمی رود. دیویس گفت من نمی خواهم این الاغ راه برود، می خواهم پرواز کند. افراد گروهان هم دور الاغ و دهاتی و مترجم و دیویس جمع شده بودند. دهاتی گفت، الاغ که پرواز نمی کند. دیویس گفت، الاغ که دست آمریکائی افتاد، پرواز می کند. دهاتی گفت، پس می خواهم بینم الاغ چه جوری پرواز می کند.

دیویس رفت از جیبش چهار قالب تی ان تی آورد با چند چاشنی و مقداری نخ انفجار. یک قالب تی ان تی را دور گوش راست و قالب دیگر را دور گوش چپ الاغ گذاشت و بست و چاشنی هارا سر جاشان قرار داد و بعد دو قالب دیگر را بست به زیر شکم الاغ، نزدیک بیضه های آویزانش، و بعد باز چاشنی هارا وصل کرد و نخ را به هر چهار تی ان تی بست و بعد به دهاتی و افراد گروهان گفت، حالا همه بروید پشت دیوار قایم بشوید. دهاتی نمی خواست برود، ولی مترجم دستش را گرفت و کشید، برد پشت دیوار و بهش گفت که انگشت هایش را بکند توی گوش هایش و منتظر بماند. دیویس نخ انفجار را قدری درازتر گرفت و از الاغ که بی خیال وسط جاده ایستاده بود، دور شد. دیویس منتظر شد تا کامیونی که از دور می آمد، آمد و بسرعت از کنار الاغ رد شد و رفت. گرد و خاک کامیون که خوابید، دیویس فندکش را در آورد و سر نخ را با فندک سوزاند و وقتی که جرقه ناچیز نخ انفجار شروع به حرکت بطرف الاغ کرد، دیویس دوید و رفت پشت دیوار و به دیگران ملحق شد و بعد دستش را گذاشت روی شانسه دهاتی و گفت، فقط بیست ثانیه مانده تا الاغ در آسمان ها به پرواز در آید. دهاتی انگشت هایش را مثل دیگران کرده بود توی گوش هایش و به الاغش خیره شده بود. عده ای از افراد گروهان غرولندشان بلند شده بود که درست نیست که حیوان زبان بسته خدا با تی ان تی منفجر شود. ولی هیجان حادثه بیش از آن بود که این غرولند تبدیل به یک شکایت و اعتراض جمعی شود. علاوه بر این همه غافلگیر شده بودند. وقتی که جرقه نخ انفجار به الاغ نزدیک شد، حیوان بیچاره با خون سردی سرش را برگرداند و به آتش نخ نگاه کرد و بعد سرش را برگرداند و منتظر ماند. وقتی که شعله نخ رسید به الاغ، الاغ یک قدری این پا آن پا کرد و بعد به ناگهان، بیش از ده

متر، منتها بسرعت و در حال دست و پا زدن بهوا پريد و در همان حال هم منفجر شد و تکه‌های بدنش در آسمان پخش و پلا شد و حتی قطعاتی از آن بر سر روی افراد افتاد. دهاتی مبهوت این صحنه را تماشا کرد، طوری که انگار انفجار فقط يك خواب بوده. در جایی که الاغ بود، هیچ چیز دیده نمی شد. و بعد که فهمید این الاغ او بوده که قطعه قطعه شده، دست هایش را از روی گوش هایش برداشت، روی زمین نشست، تکیه به دیوار داد و شروع کرد به گریه کردن. دیویس به مترجمش دستور داد که به افراد بگوید سوار کامیون ها بشوند.

دیویس، از روی ساده لوحی، همیشه از همه جا خبر داشت. این خبرها اکثرآ مربوط می شد به روابط افسران امریکائی با افسران ایرانی و یا مستشاران نظامی آمریکا با یکدیگر. چطور يك گروه بان خدمت سروان برائون می رسید. کدام يك از «باچی»ها از سرگرد و ودحامله شده، زن کدام افسر از شوهرش طلاق خواسته، چون در آمریکا عاشق پسريك بانگذار شده. چطور شد که دختر فرمانده لشکر با ستوان بیلی به تهران رفت. يك روز هم دیویس گفت که دیگر حاضر نیست از راه زمینی، از تبریز به تهران برود. کامیون يك سر جوخه امریکائی، سه بچه دهاتی را یکجا زیر گرفته، هر سه را کشته بود. سر جوخه ماشین را پنجاه شصت قدم دورتر نگه داشته بود تا ببیند چه دسته گلی به آب داده. از دور دیده بود که تمام اهالی ده چوب به دست دارند می آیند. سوار کامیون شده در رفته بود. استاندار، فرمانده لشکر تبریز و رئیس شهربانی دوست و پنجاه تومان از سر جوخه گرفته به پدر سه بچه داده بودند. نه محکمه ای، نه شکایتی، نه تحقیقی. گرچه هنوز دولت در حق افراد نظامی آمریکا، کاپیتولاسیون برقرار نکرده بود، ولی وضع پیش از کاپیتولاسیون هم بهمان منوال بود. نه محکمه ای بود، نه شکایتی و نه تحقیقی. و حالا اهالی ده به خون امریکائی ها تشنه بودند. دیویس می گفت، من حاضر نیستم زمینی به تهران بروم. بکشیدم هم زمینی نمی روم. اهالی ده جاده را قورق کرده بودند. دوروبر را که نگاه می کردند، چیزی جز برف و بوران نمی دیدند. دیویس پرسید، فکر می کنی، حالا گرگ کیجاست؟ مترجم گفت، معلوم است، توی بوران. دیویس پرسید، فکر می کنی چه نقشه ای دارد؟ مترجم گفت، گرگ فقط يك نقشه دارد، سیر کردن شمکش. دیویس گفت، من گرگی ندیدم که دنبال کامیون بدود! مترجم گفت، این یکی باید واقعاً گرسنه باشد. و بعد به یاد دو سال ونیم پیش افتاد، موقعی که اتوبوسی، بالای اردبیل، از روی

ارتفاعات جنگلی او را به آستارا می برد. راننده اتوبوس را متوقف کرد تا هم موتور سرد شود و هم مردم ببینند که در کجای زمین هستند. از آن بالا، جنگل زیرپا، با رنگ‌های سودائیش، مثل بادی عظیم و رنگارنگ می وزید. راننده اتوبوس گفت، خیلی‌ها از اینجا به آنور مرز فرار کردند، ولی راه بسیار پرشیب و خطرناک است و آدم باید واقعاً مهارت داشته باشد که بتواند از این صخره‌های بلندپائین برود. شاخه‌های درخت‌ها ممکن است توی قلب آدم فرو برود. خیلی‌ها مردند، و از همین جا بود که چندین اتوبوس به ته دره غلتیدند. مترجم آن پائین را نگاه کرده، از میان وزش عظیم و رنگین جنگل، صداهای مرموز و دعوتگر شنیده بود. انگار در اعماق دره، کره‌ای دیگر، با جو خاص خود، با آسمان خاص خود، و آدم‌ها و خانه‌ها و حیوان‌های خاص خود نهفته بود. راننده گفت، اینجا مرکز گرگ‌های عالم است، گاهی روی جاده می آیند و صف می کشند و می ایستند و مانع عبور ماشین‌ها و حیوانات و آدم‌ها می شوند. راننده گفت، گرگ، سلطان برف است. مترجم پرسیده بود، هیچ وقت صف گرگ دیده‌ای. راننده گفته بود، نه، زمستان‌هاست که می آیند، و زمستان‌ها این راه اکثراً بسته است، و بعد که برف آب می شود، گرگ‌ها هم در جنگل غیبشان می زند. راننده به یک درخت نیمه سوخته می ماند، و بعد‌ها هر وقت مترجم، در زمستان‌ها با جیب آمریکائی از بالای جنگل عبور می کرد و گاهی شیشه جیب را پائین می کشید تا سوزنجمد زمستانی، مثل تیغی تیز و زهرآگین بر روی پرده گوشش بنشیند، به یاد حرف راننده می افتاد. چشم درونش صف گرگ‌ها را مجسم می کرد. توصیفی که راننده اتوبوس از برف و صف گرگ‌ها کرده بود، زنده‌تر از آن بود که او بر روی این زمینه عظیم تنهائی و زیبائی آن را مجسم نکند. ولی از صف گرگ‌ها خبری نبود. و اتفاقاً یک بار، بایک مترجم دیگر، که برای مستشاری دیگر کار می کرد، بالای تپه پیاده شد. هیچ صدائی از جنگل نمی آمد، جز شکستن نهال‌های کوچک در زیر سنگینی برف. ولی برف طوری عمیق بود که جنگل بی خطر بنظر می آمد و درخت‌ها مثل ارواح از زمین سردر آورده بودند. مترجم احساس کرد که اگر پایش را روی برف بگذارد و فشار بدهد، به آرامی، مثل فرورفتن یک موشک در خرمن پنبه ابرها، در اعماق برف فرو خواهد رفت و از آن سوی زمین، از نیمکره‌ای دیگر، سردر خواهد آورد.

دیوینس گفت، شب را اینجا می خوابیم، توی کامیون، فردا کامیون‌های گنده و نفتکش‌ها راه می افتند، راه را باز می کنند، ما هم دنبال آنها راهمان را می کشیم، می رویم.

هو اتقريباً تاريك شده بود، ولي بعلت برف اطراف، وقتي كه شب شد، هوا چندان هم تاريك نبود. اين فقط بوران دمدمي بود كه گهگاه هوا را تاريك مي كرد. واين خود لذتي داشت كه آدم پتوي كلفت آمريكائي را توي كاميون رويش بكشد و از پشت شيشه كاميون هوا را تماشا كند. ديويس دستمالش را در آورد، دست كرد توي دهنش و دندانهايش را در آورد و گذاشت روي دستمال و دستمال را تا كرد و گذاشت توي داشبورد. حالا چانه اش بالا آمده بود و نسبتاً پير بنظر مي آمد، و حتي درشتي هيكلش مانع از اين نمي شد كه آدم احساس نكند كه پير شده است، و شايد اين شب بود كه او را پيرتر نشان مي داد. ولي صورت مترجم تغيير ي نكرده بود. چشمهاي ميشي اش برف را تماشا مي كرد. عادت داشت تا موقعي كه مخاطب قرار ن گرفته بود، حرفي نزنند.

ديويس گفت، اينجا هست كه آدم واقعاً احساس مي كند كه از آمريكادور است. يك بار در كره، توي سنگري، وقتي كه زخمي شده بودم احساس مي كردم آمريكا نيستم، و حالا هم اينجا.

مترجم گفت، نترس، ما ايراني ها غيرت كره ايها را نداريم. ديويس گفت، اشتباه نكن، دست هر كسي كه در آسيا يك تفنگ بگذاري، اول كلك آمريكائي ها را مي كند.

مترجم گفت، اين را تو گفتي، نه من! ديويس گفت، من در اين ترديد ندارم. اين را از برق چشم كره ايها، و از خشم چشم دهاتي هاي ايران فهميده ام.

مترجم گفت، شايد اين انتقام زمين است تا آدم ها. ديويس گفت، آدم ها هم مال زمين هستند. و بعد از كم مگت گفت، معلوم نيست اگر شاشمان گرفت، چطور برويم بشاشيم.

مترجم گفت، مثل اينكه هنوز به فكر گرگ هستي، نه؟ پس از آنكه ديويس دندانهايش را در آورده بود، صدايش قدری زنانه، حتي پيرزنانه شده بود، و لبهايش، انگار تكيه گاهي نداشت و بهمين دليل قادر به ادای کلمات نبود. صورت ديويس گرد شده بود.

هر دو به جلو خيره شده بودند. بعد صدای بوران خوابيد و در دور دست، برف، يا صلابت سفيد خود ديده مي شد، و بيشتري به خط الرأس يك سراب شباهت داشت. مترجم خم شد تا ببيند سيلان ديده مي شود يا خير. ديده نمي شد. مترجم خواست كه سربه سر آمريكائي بگذارد.

«مي داني كه يكي از بزرگترين پيغمبرهاي عالم از اين حوالی پيدا شده؟»

«نه، اسمش چی بود؟»

«زرتشت.»

«اسمش راتا حال نشنیدم. توی تورات اسمی ازش نرفته.»

«توراتی نبوده، برای خودش مذهب و آئین داشته.»

دیویس به مسخره گفت، خوب شد که گرگ پاره‌اش نکرده!

مترجم با لحنی کنایه‌آمیز گفت، می‌گویند که زرتشت زبان گرگ‌ها را

بلد بوده. گرگ‌ها نگهبانش بودند.

دیویس لحن کنایه‌آمیز مترجم را به تندی پاسخ گفت:

«می‌خواهی فکر کنم که حالا اینجا در مقابل این زرتشت تو سنگر

بسته‌ایم؟»

مترجم حساب خودش را از حساب آمریکائی جدا کرد:

«من نه، تو! من مال این حوالی هستم، گرچه زرتشتی نیستم. من در

مقابل کسی سنگر نبسته‌ام.»

دیویس گفت، در هر صورت فکر می‌کنم که گرگ گمان کرد!

مترجم سوالی را که قبلاً کرده بود، تکرار کرد، هنوز به فکر گرگ

هستی، نه؟

دیگر حرفی نزدند. هر دو به روبرو خیره شده بودند. چیزی بسیار ابتدائی

در اطرافشان موج می‌زد. انگار به ابتدای بشریت برگشته بودند. گوئی مرتاسر

زمین قطبی عظیم و سفید و مرموز است، بخاری سرد و یخ زده از زمین بلند

شده، نسل نخستین حیوانات بر روی زمین در حال پیداشدن است، و هنوز رد

پای انسان بر روی زمین نیفتاده. حتی دیوارهای کوتاه‌ده مجاور هم، در زیر

پوشش برف، ابتدائی‌تر از آنچه بود، می‌نمود. در این دشت، تمدن مخفی

بود. تمدن توی کامیون آمریکائی بود. يك طپانچه بلند، يك تفنگ کاربین،

یکی دو ساندویچ نیمه خشک، و دوتا آدم که می‌ترسیدند در کامیون را باز کنند

و قدم بر روی برف بگذارند. سحر عظیم برف کامیون را محاصره کرده بود و

تمدن، این حیوان آهنی، کز کرده، به تله افتاده بود. مترجم پتورا محکم‌تر

بدور خود پیچید، و خیره به روشنائی شب برفی سعی کرد بخوابد، ولی خواب

هنوز نمی‌آمد.

مترجم گاهی سرش را برمی‌گرداند و چشم‌های براق و مضطرب دیویس

رامی دید که شب برفی را تماشا می‌کند. چیزی که این دو را اینهمه از یکدیگر

جدا می‌کرد، چه بود؟ نداشتن هویت مشترک؟ تعلق داشتن به دو ملت مختلف

باسوابق وسنت‌های جداگانه؟ ارتشی بودن و غیر ارتشی بودن؟ تعلق مترجم به مردمی مظلوم قرار گرفته وتعلق آمریکائی به حکومتی سیطره‌جو؟ در برابر این شب برفی هر دو تنها بودند ولی در مقابل یکدیگر نیز تنها بودند. مترجم احساس می‌کرد که اگر دستش را دراز می‌کرد دوست‌های سفید و بیموی آمریکائی را لمس می‌کرد، حتماً دستش با شیشه‌ای صاف برخورد می‌کرد و بلافاصله رد می‌شد و با يك حالت ارتجاعی دوباره به سوی صاحب دست برمی‌گشت.

هشت‌ماه پیش دیویس ناگهان کور شد، یعنی پس از آنکه از کلفت ارمنی جوانی که برایش پیدا کرده بودند، کام گرفت. دیویس تعریف می‌کرد که دختر هفده ساله باکره بود. می‌گفت که هرگز بايك باکره نخواهییده بود. در ابتدا دخترک حاضر نبود دیویس را به خودش راه دهد. دندان‌های مصنوعی دیویس، و سرش، که از وسط بايك نظم دقیق هندسی کچل شده بود، و یکی دو جای زخم عمیق که دور و بر گوش‌ها نشسته بود، او را سخت پیرو شکسته نشان می‌داد. گروهبان‌های آمریکائی بمراتب زودتر از افسرهای آمریکائی پیر می‌شوند، مثل رعیت‌های ایرانی که معمولاً سی‌سال پیرتر از مالک‌های همسن و سال خود بنظر می‌آیند. در مورد دیویس فاصله اینقدرها نبود، ولی کم‌خوابی‌های ممتد به این زودی زیر چشم‌هایش را گودانداخته بود، و جالب اینکه از موقعی که وارد ایران شده بود، روزبه روز پیرتر می‌شد. سرش عین کف دست شده بود. پلک‌هایش ریخته بود، مویرگ‌های پر خون سراسر سطح چشم‌هایش را پوشانده بود و کیس‌های زرد و زشت زیر چشم‌ها پیدا شده بود و وزنش هم هر روز بالامی‌رفت و موقعی که چند قدم تندتر راه می‌رفت، دچار تنگی نفس شدید می‌شد، طوری که باید می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد و بعد دوباره به راه می‌افتاد. مترجم که در روز ورود دیویس او را دیده بود، پیش‌خود فکرمی‌کرد که به گروهبان آمریکائی مأموریت داده شده بود که به ایران بیاید و پیرشود و برگردد. مترجم، فرمان صادره از طرف ارتش آمریکا به دیویس را این چنین مجسم می‌کرد: «گروهبان دیویس، گروهبان مهندسی ارتش آمریکا، به شما مأموریت داده می‌شود که به ایران عزیمت کرده، پیرشده، به آمریکا برگردید. بدیهی است گزارش پیرشدن خود را مستقیماً به ستاد ارتش آمریکا خواهید فرستاد، ژنرال پنچ ستاره...» آیا خاکی که دیویس بدون دعوت صاحبان آن، قدم بر سینه آن گذاشته بود، از گروهبان انتقام می‌گرفت؟ دربدو ورود به ایران دیویس يك روز اسهال می‌گرفت، روز دیگر یبوست. يك پایش توی مستراح بود و پای دیگرش مطب دکتر. از درد شکم اکثراً بخود می‌پیچید.

آیا چیزی بنام انتقام زمین از بیگانه بآن زمین وجود نداشت؟ مترجم این قبیل تخیلات خود را به حساب خرافات می گذاشت. ولی موقعی که دکترها علتی برای این تغییر وضع دیویس پیدا نمی کردند، مترجم مجبور بود دامنه تخیلات خود را وسیع تر هم بگیرد و هر روز دلیلی خیالی انگیزتر از پیش برای تغییرات جسمانی دیویس پیدا کند.

دیویس هر چه کرد نتوانست دخترک ارمنی را راضی کند که باهاش بخوابد. قضیه را با چند نفر، منجمله یک سرگرد رکن دو در میان گذاشت. راهی که سرگرد نشان داد مستقیماً منجر به کام گرفتن از دختر ارمنی می شد. دخترک چشم‌های خرمائی روشن و موهای جعدمشکی داشت. قدش متوسط بود، ولی لاغریش، بلندترش می کرد. زیبا نبود، ولی حرکات شیرین، بویژه راه رفتنش، که بیشتر شباهت به راه رفتن یک بچه چهار پنج ساله داشت، و خنده بسیار دلچسبش، پیش دیویس عزیزش می کرد. دیویس هم یک حالت پدرانانه نسبت به دختر داشت و هم می خواست که هر طور شده ازش کام بگیرد. سرگرد راهی نشان داد که بی پروا برگرد به لای پاهای دختر بیچاره منتهی می شد. سرگرد معتقد بود که هر دختر ارمنی ته دلش یک شوهر آمریکائی می خواهد. این خاصیت اقلیت‌های کوچک مسیحی ایران است. سرگرد می گفت که فشار روی این قبیل اقلیت‌ها در جامعه ایران آنقدر زیاد است که آنها یک حالت گریز از مرکز پیدا می کنند. دخترک اگر سواد داشته باشد، منشی خارجی‌ها می شود، و اگر بیسواد باشد، کلفتشان. «بین همه سفارت‌های خارجی پراز زن و مردهای مسیحی و کلیمی است! چاره‌ای ندارند، توی این سفارتخانه‌ها امنیت بیشتر احساس می کنند تا در یک اداره ایرانی. حالانوهوم به این دختر ارمنی پیشنهاد کن که می خواهی بگیریش، نتیجه‌اش، معجزه‌آسا خواهد بود.»

دیویس محض شنیدن این پیشنهاد هر چه حلقه وانگشتر دستش بود در آورد و کشوی میزش را باز کرد و انداخت آن تو. و بعد پیشنهاد را بکار بست. دختر ارمنی یک قدری انگلیسی بلد بود. دیویس یک روز او را گذاشت جلوش و سعی کرد ادای لهجه انگلیسی دخترک را در آورد و باهمان تعداد لغاتی که او حرف می زد حرف بزند. می گفت که گفتم، I marry you، دخترک اول نفهمید جریان از چه قرار است. فکر کرد که خواب می بیند. دیویس می گفت که، دستهایم را گذاشتم روی شانته‌هایش و تکرار کردم، I marry you، می گفت انگار دخترک ناگهان از خواب پریده بود. اول لبخند زد و بعد غشغش شروع کرد به خندیدن. دیویس می گفت، باخونسردی و علاقه شدید یک سرباز آمریکائی که در یک

فیلم دارد زن خارجی می گیرد، برای دفعه سوم گفتم، I marry you. دخترک از وسط خنده گفت، You marry I? دیویس می گفت، خنده که فروکش کرد، تکرار کردم، I marry you و دخترک دوباره پرسید، You marry I? دیویس می گفت که همه چیز نشان می داد که نصیحت سرگرد گرفته. لحن دخترک عوض شده بود. می گفت، باهمان لحن خود دخترک گفتم

I marry you, you be my wife, we go America' New York, Okay?

دخترک گفت: Yes. Good. و بعد دوید تا خبرخوش را به مادرش

بدهد.

دیویس بکارت دخترک را همان شب گرفته بود، و بعد ده شبانه روز تمام با دخترک خوابیده بود، بدون آنکه از ازدواج خبری باشد، و بعد روز چهارم دهم توی دفتر مستشاری نشسته بود که یک دفعه فریاد زد، چشم هام، چشم هام! من دیگر چیزی نمی بینم، من دیگر چیزی نمی بینم، کور شدم، کور شدم! مترجم و چند نفر دیگر، بردندش پیش دکتر. دو ماه طول کشید تا دوباره بینائیش را بدست آورد. قضیه ازدواج هم خود به خود منتفی شد. بین آمریکائی ها معروف شد که هر کس به یک دختر ارمنی تجاوز کند، کور می شود. مادر دخترک به دخترش گفت، بین این مرد دندانهایش ریخته، سرش که مثل کف دست است، کور هم که می شود، بهتر است ولش کنی. به دختر بیچاره فقط سه چهار دست لباس و یکی دو هدیه رسید، و بعد، با وجود اینکه شایع شده بود که خوابیدن با یک دختر ارمنی، چشم آمریکائی ها را کور می کند، بودند آمریکائی های دیگر، هم افسر و هم درجه دار، که گاه و بیگاه زن جوان را فریب دادند. مردم تبریز زن بیچاره را با انگشت نشان می دادند. هم از او نفرت داشتند، و هم نمی دانستند کلاهی را که افسران و درجه داران آمریکائی سراومی گذاشتند بچه حسابی بگذارند. بعدها دیگر زن در تبریز دیده نشد. عده ای گفتند به تهران رفته، و عده ای دیگر گفتند که بدست یک درجه دار آمریکائی دیگر کشته شده.

مترجم صبح که بیدار شد اول نفهمید که جاست. احساس کرد که توی کامیون تاریک است. در حالیکه می دانست که به حد کافی خوابیده و صبح شده. سرش زا که بلند کرد از وحشت سر جایش خشک شد. مثل یک بختک بود و انگار درست روی قلبش نشسته بود. پوزه اش را طوری به شیشه کامیون چسبانده بود که قسمت جلوی صورتش عملاً روی شیشه پهن شده بود. چشم هایش زل

زده بود به دیویس. پنجه‌هایش را مؤدب زیرسینه‌اش گذاشته بود و موهای قهوه‌ای روشنش به برف سفید یخ بسته آلوده بود. پلک نمی‌زد. این حیوان روح داشت. مترجم زبانش بند آمده بود و عملاً می‌ترسید که حیوان را نگاه بکند. بیداری مترجم کوچکترین اثری در صورت حیوان نداشت. این حیوان هنف داشت. انگار گوشت سفید و براق دیویس افسونش کرده بود. مترجم نمی‌دانست چه بکند. فکر می‌کرد که اگر این گرگ سرش را از روی شیشه بلند می‌کرد و یک قدری عقب می‌رفت و بعد بایک خیز سرش را محکم به شیشه کامیون می‌زد، حتماً شیشه را داغون می‌کرد و بعد دندان‌های خونخوار گرگ در گلوگاه هردو فرو می‌رفت. مترجم سعی کرد فریاد بزند، دیویس، ولی نتوانست، لب‌هایش کیپ روی هم افتاده بود و انگار دندان‌هایش درست روی حنجره‌اش قرار گرفته بود و اگر به دندان‌هایش فشار می‌آورد، حلقش را می‌جوید و پاره می‌کرد. مترجم سعی کرد پای چپش را بطرف دیویس دراز کند، پایش مال خودش نبود. بهر قیمتی بود سرش را آهسته به طرف دیویس برگرداند. دهن دیویس نیمه باز بود و گوشت فکش بایک برهنگی زشت به چشم می‌خورد. این برگرداندن سرزبان او را هم شل کرد، بتدریج، در وحشت، و غرق در عرق سرد، به حضور آن پوزه‌خرد کننده عادت کرد. طوری که بی اختیار گفت، دیویس! ولی دیویس جوابی نداد. دوباره، و این بار قدری بلندتر، گفت، دیویس! دیویس گفت، هان! و این «هان» شبیه یک نجوای خشن در خواب بود. باز هم مترجم گفت، دیویس! و دیویس با همان چشمان بسته و دهن نیمه باز گفت، چیه؟ مترجم گفت، هیچی، فقط چشمهاتو باز کن! چشم-هایش را که باز کرد، اول چیزی ندید. چشم‌هایش همان حالت دوران کوری را داشت. و بعد که متوجه پوزه گرگ شد، صدایی از خود درآورد که کوچکترین معنایی نداشت، و بعد گفت، خدایا! خدایا! و پتورا دورش کشید و خودش را عقب تر کشید. گرگ اصلاً تکان نخورده بود. مترجم گفت، چکار بکنیم؟ دیویس نمی‌توانست حرفی بزند و فقط صداهای عجیب و غریب از خود بیرون می‌داد. حتی لحظه‌ای این فکر بذهن مترجم رسید که شاید دیویس سگته کرده. چشم‌هایش گشاد شده بود، پلک هم نمی‌زد و نگاهش درست توی چشم‌های گرگ خیره شده بود. مترجم گرچه شخصاً آدم ترسوئی بود و خیلی هم می‌ترسید، بالاخره هر طور شده بود، دستش را دراز کرد و روی شانه دیویس گذاشت و تکانش داد و دیویس طوری بالا پرید که انگار این گرگ است که پنجه روی شانه‌اش گذاشته. سرش خورد به ستف کامیون، و همین سبب شد

که حالش يك قدری سرجایش بیاید. دست دراز کرد و تفنگش را برداشت، ولی بعد منصرف شد و تفنگ را گذاشت سرجایش. با تفنگش نمی توانست کاری بکند. گرگ تکان نخورده بود. طوری دو مرد را نگاه می کرد که انگار بچه ای از پشت شیشه، حیوانهای باغ وحش را تماشا می کند. بعد که دیویس، حالت عادی خود را تا حدودی بدست آورد، دستش را گذاشت روی بوق کامیون، و تند، فقط برای يك لحظه، بوق را به صدا درآورد. گرگ سرش را از روی شیشه برداشت و پشت سرش را نگاه کرد، طوری که انگار می خواهد یقین کند که خود بادی در داده است. همینکه سرش را دوباره روی شیشه گذاشت و توی صورت دیویس خیره شد، دیویس مثل بچه ای که هم می ترسد و هم حس کنجکاوی اش تحریک شده، بوق را دوباره به صدا درآورد. گرگ برگشت و دوباره پشت سرش را نگاه کرد. می خواست یقین کند که حتماً خودش بود که باد در داده بود. همینکه سرش را برگرداند و دوباره روی شیشه گذاشت و توی صورت دیویس خیره شد، دیویس دوباره بوق را به صدا درآورد. حالا دیگر ترسش ریخته بود و با گرگ دوست شده بود و انگار بطور ضمنی باهم قرار گذاشته بودند که این بازی را تا لحظه نهائی ادامه دهند. گرگ برگشت و دوباره پشت سرش را نگاه کرد. یقین کرد که خودش باد در داده است. صدا درست از زیر دمش بیرون می آمد. دیویس غشغش می خندید و می خواست بداند بالاخره گرگ کی می فهمد که بوق باد نیست و به شکم او ربطی ندارد. مترجم، هم می ترسید و هم نمی توانست بدنبال خنده دیویس از خندیدن خودداری کند. دیویس بوق را دوباره به صدا درآورد. گرگ برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و سرش را برگرداند و صورتش را دوباره روی شیشه چسباند. ولی بعد دیویس اشتباه کرد. بوق ممتدی زد. گرگ می خواست سرش را بطرف صدا برگرداند، که پشیمان شد، اطمینان کرده بود که بوق به شکم او ربطی ندارد و یا شکم او نمی توانست بادی به این درازی تعبیه کند. دیویس دستش را از روی بوق برداشت و پس از چند لحظه دستش را دوباره روی بوق گذاشت و تا چند لحظه بر نداشت. گرگ نشسته بود و دیویس را آرام تماشا می کرد، و حالا این دیویس بود که درباره اثر بوق اشتباه کرده بود. دیویس دستش را دراز کرد، کلید را چرخاند و پایش را روی پدال گاز فشار داد. هوا سرد بود و کامیون روشن شد. کلید را سرجای خود برگرداند و دوباره استارت زد و پایش را گذاشت روی گاز. موتور کامیون تلتک تلتک تلتکی کرد و می خواست روشن بشود که نشد. دیویس کلید را سرجای خود برگرداند و دوباره استارت زد

و گاز داد، و کامیون روشن شد. گرگ، به محض روشن شدن موتور بلند شد روی کاپوت ایستاد و باتکان خوردن کامیون بالا می پرید و پائین می آمد. دیویس پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد. گرگ بالاتر پرید و همینکه پائین آمد، دوباره بالا پرید و حتی بالاتر. دیویس احساس کرد که گرگ عروسک خیمه شب بازی اوست و هرچه به او امر کند، خواهد کرد. دوباره بوق زد، بوق. های مقطع و موزون، یکی برای بالا پریدن گرگ، و دیگری برای پائین آمدنش. دیویس گفت، این گرگ، گرگ نیست، من تا حال گرگی ندیدم که بر قصد. مترجم هم مات و مبهوت گرگ مانده بود. ولی بعد گرگ به گاز و حرکت ناچیز کامیون و بوق عادت کرد، و دیویس هر قدر بوق زد و گاز داد، دیگر گرگ بالا پائین نپرید. روی کاپوت کامیون باهیکل خوش تراش و متوازن و راستش ایستاده بود و حرکات خفیف کاپوت تکانش می داد. دیویس به این فکر بود که چکار کند که گرگ دوباره سر حال بیاید. دیگر وحشتش ریخته بود و فکر می کرد که هر وقت بخواهد می تواند گرگ را بکشد. دستش را دراز کرد و برف پاک کن ها را روشن کرد. برف زیادی روی برف پاک کن ها نشسته بود. برف پاک کن ها حرکت ناچیزی کرد و برف را قدری کند و دوباره پائین رفت و بالا آمد و برف را دوباره عقب زد و بعد سر جای خودش برگشت و بعد بالا آمد و برف را عقب زد و آورد اینور و آنور شیشه ها. گرگ متوجه برف پاک کن ها شد. حرکت برف پاک کن ها گرگ را افسون کرد. نگاه گرگ با حرکت برف پاک کن ها اینور و آنور می رفت. موزون و درخشان و عین نگاه یک بچه. اینور، آنور، اینور، آنور. گردنش تکان نمی خورد. فقط چشم ها بود که اینور و آنور می رفت و بطرزی هماهنگ و سحر آمیز. گرگ، بلند و عظیم، ایستاده بود، و چشم هایش بیرنگ می نمود، ولی این سو و آن سو حرکت می کرد. دیویس سعی کرد در همان حال کامیون را از توی برف ها در آورد. دنده را گذاشت توی یک و آهسته، مثل کسی که بخواهد باد خفیفی در بدهد، گاز داد، ولی کامیون تکان نخورد. صدای چرخیدن چرخ ها روی برف بگوش رسید. مثل این بود که لای چرخ های کامیون، دندان کسی را سوهان می زدند. برف پاک کن ها هنوز کار می کرد و نگاه گرگ این سو و آن سو می رفت. دیویس پایش را از روی گاز برداشت و دنده عقب زد و بعد آهسته گاز داد، ولی کامیون تکان نخورد و فقط چرخ ها چرخید و صدای سوهان شنیده شد. دیویس گفت، بالاخره باید راهی باشد، بالاخره باید راهی باشد. و از ناچاری دوباره بوق زد، و به آهنگ حرکت برف پاک کن ها. گرگ که به مصنوعی بودن صدای بوق پی برده بود و یا می دانست که در صدای

بوق دیگر سحری ننهفته، حرکت برف پاك‌كن‌ها را به طبیعی نبودن صدای بوق در ذهنش مربوط کرد و نگاهش را از برف پاك‌كن‌ها برداشت و به شیشه نزدیک شد و از فاصله برف پاك‌كن‌ها توی صورت دیویس خیره شده دیویس گفت، من نمی‌فهم چرا این گرگ باتو کاری ندارد و همیشه منو نگاه می‌کند؟ راست می‌گفت. مترجم گفت، والله نمی‌دانم، شاید علتش این باشد که تو چاق و چله‌تر و سفیدتری. گفت، مگر سفیدی گوشت برای گرگ فرق می‌کند؟ مترجم گفت، خدا می‌داند، این گرگ، شباهتی به گرگ ندارد. بعد دیویس شیشه را کشید پائین و از خلال شیشه باطیانچه‌اش يك تیر هوایی انداخت. گرگ به شنیدن صدای طیانچه گوش‌هایش را تیز کرد، ولی نفهمید صدا از کدام طرف آمده. دیویس تیر دیگری در کرد. گرگ این بار جهت صدا را تشخیص داد، پرید پائین و رفت طرف چپ کامیون و اتفاقاً در تیررس دیویس قرار گرفت. دیویس نشانه گرفت و تیری در کرد. هر دو مرد فکر کردند که گلوله باید درست در وسط سینه گرگ نشسته باشد. گرگ دومتری بالا پرید، دیویس فریاد زد، زدمش! زدمش! گرگ پائین آمد و دوباره بالا پرید و پائین آمد و معلوم شد که تیر بهش نخورده. دیویس، وحشت زده، تیر دیگری در کرد. باز هم نتوانست بزند. گرگ دیوانه شده بود. بالا می‌پرید و پائین می‌آمد و عملاً سینه‌اش را جلو می‌داد، طوری که انگار می‌خواست که گلوله حتماً به سینه‌اش اصابت کند. دیویس عرق کرده بود و خودش را باخته بود و نمی‌توانست تیرش را به هدف بزند.

«چطوره من اینور کامیون مشغولش کنم، تو بروی از ده كمك بی‌آری؟»

مترجم بهت زده جواب داد:

«این غیر ممکن است!»

«در هر صورت این تنها راهی است که هست!»

«اگر درست نشانه بگیریش می‌زنیش!»

دیویس باین قبیل حرف‌ها گوشش بدهکار نبود.

«بین من مشغولش می‌کنم ترمی روی از ده چند نفر هاتی می‌آری!»

مترجم بفکر جان خودش بود.

«اگر از ماشین بیرون بیایم، گرگ تکه پاره‌ام می‌کند.»

«گرگ نمی‌فهمد که تورتی!»

«من می‌ترسم. اگر گرگ تعقیبم کرد، تو که بلد نیستی بزنی بکشیش!»

دیویس عصبانی شد، لوله طیانچه را گذاشت روی سینه مترجم:

«میری یا بکشت؟»

«خیلی خوب، خیلی خوب، می‌رم.»

دیویس طپانچه را از روی سینه مترجم برداشت و دستپاچه، از خلال شیشه، تیردیگری بطرف گرگ در کرد. گرگ دیوانه وار بالاپرید و پائین آمد، و حتی يك قدری جلوتر آمد و بدرطرف دیویس نزدیک تر شد. مترجم در طرف خودش را آهسته باز کرد، ترسان ترسان پائین آمد و بعد دیویس تیردیگری در کرد و مترجم در را بست و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، شروع کرد بدویدن از روی برف‌ها بطرف کلبه‌های برف پوشیده. يك قدری مانده به برجستگی بلند کنار کلبه‌ها ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. صدای گلوله‌ها بلندتر و درشت‌تر بود و معلوم بود که دیویس طپانچه را پائین گذاشته، تفنگ کاربینش را در دست گرفته بود. گرگ دیده نمی‌شد، و شاید هم تیرخورده بود و دیویس گلوله‌ها را در جسد بیجانش خالی می‌کرد. مترجم دوید بطرف کلبه‌ها.

يك ربع ساعت بیشتر طول نکشید. هفت هشت نفری می‌شدند که چوب بدست از تپه سرازیر شدند. آفتاب تمام دشت را فرا گرفته بود. سبلان، مغرور و بلند، در روبرو ایستاده بود و در آفتاب اول صبح برق می‌زد. پیرمردی که به مترجم کمک کرده بود تادهاتی‌ها را جمع کند، می‌گفت، امیدوارم گرگ معمولی باشد. مترجم پرسید، مگر گرگ، معمولی و غیر معمولی هم دارد؟ پیرمرد گفت، امیدوارم، امیدوارم، گرگ سبلان نباشد. مترجم پرسید، گرگ سبلان با گرگ‌های دیگر چه فرقی دارد؟ پیرمرد گفت، بهش می‌گویند، اجنبی کش! يك باریك قزاق روس را کشته، يك بار هم يك سرهنگ انگلیسی را، اگر همان گرگ باشد، خداوند به آمریکائی رحم کند، این گرگ طوری آدم را بازی می‌دهد که حتی شیطان هم نمی‌تواند از شرش خلاص شود. مترجم گفت، گنده است، خیلی گنده است، ولی خیلی فرزه. پیرمرد گفت، خداوند خودش رحم کند.

دهاتی‌ها به مترجم گفتند، آقا شما پشت سربیا، و مترجم چوب بدست، می‌دوید. دهاتی‌ها درسکوت از تپه پائین رفته بودند. اغلب قدهای متوسطی داشتند، و در آن صبح زود، هرچه دستشان رسیده بود، تنشان کرده بودند. دو نفرشان هم پابرهنه بودند و توی برف‌ها فرز و چالاک می‌دویدند. بیشتر به اسکیموها شباهت داشتند، و مترجم در میان آنها بیشتر به يك سیاح میماند. رسیدند به کامیون. دری که مترجم باز کرده، پشت سرش بسته بود، حالا باز بود. در طرف دیویس باز نبود ولی شیشه‌اش بکلی خرده شده بود و خرده شیشه‌ها توی کامیون و روی زمین ریخته بود. یا دیویس موقع حمله

گرگ به در، در دست راست را باز کرده، بعد تیری بطرف در دست چپ شلیک کرده بود، و یا گرگ با سرش شیشه را خرد کرده بود. اطراف کامیون از جسد گرگ خبری نبود. دیویس هم دیده نمی شد. یکی از دهاتی ها ردپای پوتین های بزرگ آمریکائی را روی برف پیدا کرد، و یکی دیگر، در کنار این ردپاها، ردپاهای گرد گرگ را. معلوم بود که دیویس یکی دوبار کامیون را دور زده بود. گرگ هم تعقیبش کرده بود. ردپاها نامنظم بود و نشان می داد که دیویس عقب عقب هم دویده بود. از قرار معلوم دیویس سخت وحشت کرده بود. و بعد دیویس دویده بود به آن طرف جاده و طرف سبلان. گرگ تعقیبش کرده بود. ردپاها همه را نشان می داد. یکی از دهاتی ها تفنگ کاربین دیویس را روی برف ها پیدا کرد. یراثر ردپا از تپه کوچکی بالا رفتند. یکی از دهاتی های پابرنه که چوب بدست جلوتر از همه می دوید، پائین تپه ایستاد و فریاد زد، اینجاست. همه سر اژیر شدند. لباس نظامی دیویس تکه پاره شده بود. طوری که دیویس تقریباً لخت بود و لباس نظامی آمریکائیش، بصورت تکه پاره دور و برش ریخته بود. پوتین های دیویس پایش بود. بیشتر به آدمی می ماند که بهش تجاوز شده باشد. دندان های وحشی گرگ، گلویش را دو تکه کرده بود. سرو بدن از هم بکلی جدا نشده بود. فقط یک بند انگشت گوشت، سر را به تن متصل می کرد. خون تن از گلوگاه به بیرون ریخته بود. خون روی برف ها تازه می نمود و بخشی از برف را آب کرده بود. عجیب این بود که حتی یک تکه از گوشت تن دیویس از تنش کنده نشده بود. معلوم بود که گرگ بالا پریده، درست گلوگاه دیویس را هدف قرار داده، آنرا دریده، بهمان حال رهایش کرده بود. مترجم فکر کرد، در مذهب کدام گرگ خوردن گوشت آمریکائی حرام ولی کشتن آمریکائی حلال است؟ مترجم خیال پردازی کرد، آیا گرگ می دانست که روغن آتشگاه های زرتشت بدست دیویس ها بتاراج برده می شد؟ و حالا صاحب اصلی زمین انتقام خود را از یک اجنبی در پای سبلان می گرفت؟ گرگ در هیچ جای دشت دیده نمی شد.

دهاتی ها دور جسد حلقه زده بودند و می گفتند، باز هم اجنبی کش! باز هم اجنبی کش! یکی پالتو، مندرس خود را کند و روی جسد انداخت و دیگران جسد را بلند کردند و آوردند به طرف کامیون. مترجم از توی کامیون چند پتو برداشت و آورد، خواست پالتورا بلند کند و بصاحبش بدهد که صاحب پالتو گفت، آقا بگذار باشد، دیگر این پالتو بدرد من نمی خورد. مترجم پتورا روی پالتو انداخت، و بعد جسد را بلند کردند و در سکوت پشت کامیون گذاشتند. بعد

مترجم از پیرمرد پرسید که آیا در ده راننده‌ای پیدا می‌شود. پیرمرد يك نفر را فرستاد دنبال راننده. موقعی که راننده آمد، مردی بود چهل تا چهل و پنج ساله که قد متوسطی داشت و چشم‌هایش مثل عسل در آفتاب برف می‌زد. بیست و پنج تومان طی کردند که راننده کامیون را به تبریز برساند. دهاتی‌ها کمک کردند تا کامیون از توی برف بیرون آورده شود. مترجم بغل دست راننده نشست. چهار ساعت بعد تبریز بودند.

عده‌ای گفتند که مترجم بدکاری کرد که جسد را برداشت آورد تبریز. باید می‌گذاشت همانجا می‌ماند تا تحقیقات محلی بعمل می‌آمد. عده‌ای دیگر گفتند، خوب کاری کرد که جسد را برداشت به تبریز آورد. نباید گذاشت سرو صدای این قبیل امور به گوش مردم برسد. دکتری که جسد را معاینه می‌کرد، در بهت فرورفته بود، می‌گفت، این مرگ طبیعی نیست، يك قتل عمد است تا حمله گرگ. جز جای دندان گرگ، اثر انگشتی، چیزی، روی خرخره دیویس دیده نشد.

مترجم چند روز بعد خواب دید که کنار گرگ راه می‌رود، آرام و برادروار، ولی گرگ مثل يك برادر بزرگتر بود. از شغلش استعفا داد. در پای سبلان در کلبه‌ای زندگی می‌کند. و بانظار گرگ نشسته است. می‌خواهد از او راز و طریقه نگه داشتن زمین از دست بیگانگان را یاد بگیرد. اخیراً طرف‌های صبح، زوزه بلند گرگ از پای سبلان شنیده می‌شود. مترجم راز زوزه را به زبان‌های مختلف ترجمه می‌کند، و حتی در خواب، لبخند می‌زند.^۱

زمستان سال ۴۶

از مجموعه «رازهای سرزمین من»

(چاپ و ترجمه و نقل و تلخیص این قصه به صورت، بدون اجازه رضا براهنی، ممنوع)

۱. کلیه شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی بکلی تصادفی است. رب

«مشاع»^۱

از ابتدا، سکوت را دوست نداشتم، یعنی نه اینکه دوست داشته باشم یا نداشته باشم، دلم می‌گرفت. دلم عجیب می‌گرفت. حساب می‌کردم، من می‌توانم حساب چیزهای نشدنی را داشته باشم؟ می‌دیدم نمی‌توانم. چشم که باز کردم، چشم اندازم کوه بود، دره بود، گیاه بود، گیاه، ولی چه گیاهی؟ که بر کوه می‌نشست بارور می‌شد، باورم را خیلی زود بدست آوردم، آدم‌ها، آدم‌هایی که می‌دیدم خیلی ساده و مختصر بودند، خیلی ساده و مختصر. چند تا آدم که اسم داشتند، رسم داشتند، یکی کدخدا بود، یکی مباشر بود، یکی چوپان بود و کسی که خیلی کم می‌دیدم و دیگران می‌دیدندش، خان بود. يك جغرافیایی کوچک، شمال خان، مشرق، مباشر، جنوب، چوپان و مغرب کدخدا.

هر صبح، خیلی ساده شروع می‌شد، با گرد و خاکی که از گله برمی‌خاست، گله‌ای که من نگاهش می‌کردم، درهم، سربه‌زیر و به سوی کوه روان، میرفت و من نگاهش می‌کردم، تاجایی که دیگر نمی‌دیدم، اگر می‌دیدم سیاه‌های نامرتبی بودند بردامن کوهی که میدانستم، هیچ علفی را، از جایی، از مقامی، از آدمی به‌وام نگرفته‌است. میدانستم رستنگاه است و در رستن خود، خود نقش دارد. نگاه می‌کردم و می‌دیدم که چگونه، چراگاه وسیع گله را در خود می‌گیرد.

صبح، با حرف‌هایی عادی و شیرین شروع می‌شد:

«صبح به‌خیر مشدی.»

۱. تکه‌ای از قصه‌ی بلند «قدیس ۲۰».

- «عاقبتت بخیر، چه خبر؟»
 - «والله، خبر پیش شماس.»
 - «گی آب دعوا که نشد؟»
 - «برادر دعوا همیشه هس، بگو چرا دعوا شد؟»
 - «مشدی، خواهر عبدعلی سراغتو می گرفت.»
 - «میگی واسم خبر خوش آورده؟ میدونم از پایتخت اومده، از زخم
 و اسم خبر داره.»
 - «یعنی بدت می آد از زنت خبر داشته باشه؟»
 - «اگه بگم آره، بهم فوش میدی، ولی از یه دیوونه خبر داشتن
 چه فایده؟»
 - «برادر خدا کریمه.»
 - «البته که هس، به کریمیش شکر، هزار مرتبه شکر»
 می رفتیم، من و چندتای دیگر، جوانهای ده، سینه کش آفتاب می نشستیم
 وقاپ می انداختیم و گله را، زیر چشم می دیدیم که در چراگاه کوه مشغولند.
 جغرافیای کوچک، توسری خورده، شرق و غربش پیدا بود.
 من و جوانهای دیگر؛ سینه کش دیوار می نشستیم وقاپ می انداختیم.
 جوانها، اسم داشتند، همه اسم داشتند ولی اسم خودشان را نمی شناختند،
 خنده، همیشه بامابود، هر چیز کوچک، خیلی کوچک، مارا می خندانده، مرا که نه،
 دیگران را می خندانده.
 شیرو می گفت: «بچه ها، خیلی عجیبه!»
 نصراله، لبخند می زد: «قاپتو بنداز» قاپ توی دست شیرو می گشت
 و می افتاد، هیچوقت، هیچکدامان، انتظار «سه اسب» نداشتیم.
 من می گفتم: «میگفتی شیرو، چه چیزی عجیبه؟»
 شیرو، موزیانه لبخند می زد.
 - «زن پایی.»
 ما، من و دوسه تای دیگر، نعره می کشیدیم: «آخ چه لنگهایی.. چه
 دستهایی، چه بر رویی، بگو شیرو، پدر سوخته، بگوده.
 شیرو لبخند می زد.
 من، پایی رامی بینم، که چشمهای چپ وزشش را میگرداند. توی تون
 همام، بمن چای تعارف می کند.
 - «راستی پایی، تو چرا بچه دار نمیشی؟»

پاپی، لبخند می زند:
- «ای بابا... شما واس پدرتون چکار کردین مگه؟»
می گویم: «نه پاپی، تو آخه چرا بچه دار نمیشی، مردای دیگه پنج شش
تا کمشونه»

پاپی لبخند میزند و از حرفش بر نمیگردد:
- «من واس پدرم چی کردم که بچه م واس من بکنه.»
ما، من و دیگران، می گفتیم «شیرو، مادر سگ، حرف بز، داشتی
می گفتی، زن پاپی..» شیرو، لبخند می زد و موزیانه، سرش را زیر انداخته
بود و باقاپ، خاک زمین را، شیار می انداخت.

نصراله، پرید و یقه اش را گرفت. صدا، صدای تودماغی شیرو بود،
بلند شده ی رفته تادور که به مانعی نمی خورد و برمی گشت.
- «ول کن مادر به خطا، ول کن تابگم، یخه مو پاره کردی.»
مامی گفتیم: «نصرالله، ول کن، ول کن این آل گرفته رو.»
نصراله، نگاهمان می کرد و سر رفته می گفت: «آخه نمی خواد بگه!
می بینین که؟»

برای اینک، شیرو را دل داده باشیم، می گفتیم: «ولش کن میکه، اگه
نگفت بازم میتونی یقه شو بگیری»
می خواستیم، باسادگی، به سادگی زاد گاهمان، کلاه سر شیرو بگذاریم
که حرف بز ند، شیرو اینرا میدانست ولی یقه اش توی چنگ نصراله بود.
باز می گفتیم: «بچگی نکن نصراله، ولش کن، تابتونه بگه.»
شیرو، بل می گرفت: «به حضرت عباس میگم» و قاپها را توی مشت
می فشرد.

نصراله، نگاهمان میکرد، می گفتیم: «ول کن، قسم خورد دیگه، بی-
معرفتی درنیار، قسم خورد دیگه!»
نصراله، یقه ی شیرو را رها میکرد.

شیرو، گلویش را دست می کشید و فاتحانه لبخند می زد: «زن پاپی با
فتح اله ریخته روهم.»
باز نصراله، مثل جرقه می پرید و یقه ی شیرو را می گرفت:
- «با برادر من؟!»

می گفتم: «پدر سوخته ولش کن نه؟» و رویم را بطرف شیرو
برمیگرداندم:

– «مادر بیخطای دروغگو، زن پاپی نجیب‌ترین زن دهه!»
شیرو می‌گفت: «قسم می‌خورم، اونارو خودم دیدم، باهمین چشم»
می‌گفتم: «کجا؟»

شیرو می‌گفت: «توی بیشه، اونامنوهم دیدن، ولی فتح‌اله گفت: ولش کن خاتون، اون بچه‌س، خاتون می‌گفت-بهمه میگه، چومونو پهن می‌کنه فتح‌اله میگفت- اون بچه‌س، اون نمیدونه ماچیکار می‌کردیم»
شیرو، يك لحظه ساکت ماندو به نصراله چشمك زد. «ولی من دیدم داشتن چکار می‌کردن» ما، توی فکر خاتون، زن پاپی بودیم که صدای کدخدا از خیلی دور رسید:

– «اوهوی.. اوهی...»

خیلی دودیدیم، خیلی تند دودیدیم، بدون اینکه مثل همیشه، قصد بکنیم، از هم جلو می‌زدیم. تار رسیدیم به خرمن جای میرزا آقا، که کنارش يك درخت خشك بود. نگاهمان به درخت خشك که افتاد، خشکمان زد. پاپی از درخت خودش را آویزان کرده بود، اول خشکمان زد، بعد دیدیم، خیلی خنده‌آور، خیلی مضحك، پاپی خودش را آویزان کرده بود- ما کسی را ندیده بودیم که خودش را آویزان کرده باشد، برایمان تازگی داشت، این بود که يك لحظه، همه‌مان فکر کردیم: «پسر چه سرگرمی جالبیه!» این بود که خیلی خندیدیم، پاپی داشت تکان می‌خورد، چرخ می‌خورد، بانر می‌وخیلی آهسته، ما فکر نمی-کردیم چرا پاپی خودش را آویزان کرده، فقط می‌دیدیم، آویزان شده‌اش خنده‌دار است و از خنده داشتیم روده بر می‌شدیم که کدخدا نهیب زد:

– «خفه‌شین بی‌پدر و مادرا..»

جاخوردیم و ساکت و بی حرکت ماندیم، ولی پاپی بی حرکت نماند، هنوز داشت می‌چرخید. من غرق فکر شدم، پاپی هنوز داشت می‌چرخید.
از دور دیدیم که خاتون، افتان و خیزان می‌آید و تندتند توی سر و صورتش می‌زند. صدا، صدای خاتون بود که خرمن‌جا را پر کرده بود، صدای خاتون که تندوتند پاپی را صدا می‌زد.

پاپی، هنوز داشت، خیلی آهسته، خیلی نرم، تاب می‌خورد، باحرکتی به‌کندی برگ درخت، که از شاخه شکسته باشد ولی جدا نشده باشد. پاها دراز و دستها و سر آویزان، سایه، سایه‌ی پاپی نبود که زپرپایش افتاده بود و داشت بازی می‌کرد، مجاله‌ای بود که دایره می‌کشید.

زنها، انگار زاغهای توی بیشه، دور خاتون را گرفتند و نگذاشتند

جلوتر بیاید ولی صدا، صدای خاتون بود که از میان کلاغهای شلیته‌دار، درمی‌آمد، دور می‌خورد و تا پاپی آویزان میرسید، میگشت و توی خرمن‌جا پخش می‌شد. مردها، حلقه‌ی بازی بودند و پاپی از بالا، به‌همه نگاه میکرد، یا ما خیال میکردیم نگاه می‌کند.

صدای کدخدا بلند شد: «از خدا بی‌خبرای بیارینش پایین»
یکی از مردها گفت «معصیت داره، کسی که خودشو جهنمی کنه...»
کدخدا گفت: «نامسلمونا، جسد که نباید بمونه طعمه‌ی لاشخورو گفتار بشه!»

من، نگاهم به دستهای صاف پاپی بود، به دستهای راست شده‌ی خشک شده‌ی پاپی، انگار هیچوقت این دستها، بیلی را به دست نگرفته باشد، و صورت، صورت کبود شده که نور خورشید را می‌گرفت و پررنگ‌ترش میکرد، انگار هیچوقت این صورت، تا نزدیک تون حمام نشده باشد.
بخند پاپی، بیشتر بخند.

پاپی می‌گفت: «به شما ولدچموشاچه که من می‌خندم؟ تازه صورتم اینجوره که شما فکر می‌کنین می‌خندم، تازه، به شما دخلی داره؟»
من می‌گفتم: «پاپی پدرم میگه آب حمومت همیشه چرکه؟»
- «پدرت شکر خورده، متاشک چشم می‌مونه، با این چندکیلو گندم، از این بهتر همیشه کار کرد.»

- «زنا که نون می‌آرن، خودم خاتونو می‌بینم که هرروز دوسه تازنبیل پر می‌بره خونه!»

پاپی هنوز می‌خندید:
- «نونای مونده، نونای خشک، به درد گاو می‌خوره، منم که گاو ندارم»

- «خب بفروش به گاودارا»
پاپی هنوز می‌خندید:
- «گاودارا؟ خودشون نون دارن، یه عالمه دارن، تو که میری مدرسه، اینارو بایس بدونی»

من می‌گفتم: «بخند پاپی، بیشتر بخند.»
ولی پاپی، آن بالا، به نظر نمی‌آمد که هیچوقت خندیده باشد. پاپی آن بالا، داشت از تکان می‌افتاد، دیگه، آهسته هم دور نمی‌خورد. یکی از ما گفت: «بریم تو بیسه، زیر درختا ببینیم زنا چکار می‌کن!»

یکی دیگر از ما گفت: «عیب داره، پدرم میگه عیب داره.»
همه مان جوابش دادیم: «خفه شو مادر به خطا، تونمیای نیا.»
رفتیم توی بیشه، زیر درختهای انبوه، ازدور زن و مردی را دیدیم که
یکی شده بودند، یکی بودند، صدای برگها، از جا پراندشان، زن، تندوچابک
شلیتته اش را برداشت و مرد چابکتر از زن خودش را پناه درختی کشید و بعد
دویدند توی درختها، هر کدام از یک سو، آنها را نشناختیم.

شیر و گفت: «زن رحمت اله بود.»

من گفتم: «ولدچموش از کجا میدونی؟»

شیر و گفت: «از رنگ شلیتتهش.»

نصراله گفت: «پدر سوخته مت سبگ دروغ میگه، از اینجا رنگ شلیتته شو

چطو دیدی؟»

شیر و گفت: «دیدم، گمونم مرده هم شمس اله بود.»

نصراله گفت: «از کلاهش شناختی؟ پیس آل گرفته؟»

شیر و گفت: «چرا فوش میدی، زن رحمت اله بتو چه؟»

* * *

من گفتم: «بابا!»

پدرم، چشمهای خسته اش را بالا آورد، اول نگاه کرد به تاپو، بعد به در

خیلی کوتاه اتاق، بعد به دیوار، به جایی که دوده زده بود و گفت: «ها»

گفتم: «پاپی تون تاب خوبی بود؟»

پدرم، یکمرتبه، کمر خم شده اش را راست کرد: «این چیزا بتو مربوط نیس،

تو فقط درستو بخون که آدم بشی»

گفتم: «حالا حموم تعطیل میشه؟»

پدرم گفت: «لااله الاالله، پسر تو چرا اینقد حرف میزنی؟»

گفتم: «می خوام بدونم تعطیل میشه.»

پدرم، آهسته، انگار با کسی دیگر حرف بزند، گفت: «چرا تعطیل بشه،

پاپی نه، یه خر دیگه، هزارتا مت پاپی هس که سر حموم کار کنن»

من به بیجه ها گفتم: «هزارتا خر دیگه هس که سر حموم کار کنه، مت پاپی.»

شیر و گفت: «تا پیدا بشه، حموم تعطیل، بهتر ما، خود کشیش به نفع

ما شد.»

من گفتم: «هزارتای دیگه مت پاپی، بابام میگه.»

ما، اول ده، بغل آسیاب ایستاده بودیم و نگاه میکردیم، رحمان، تمام

هیكل سفید، از توی آفتاب می آمد بطرف آسیاب که خاتون را دیدیم، بچه اش را بسته بود پشت کمرش و الاغش پر بود از شندره ها، مامی دیدیم و صدای پای الاغش را می شنیدیم، الاغ خسته ی سربه زیر و خاکستریش را. خاتون؛ آهسته دنبالش میرفت. آنقدر ساکت نگاهش کردیم؛ تا توی سبزینه ی بازو وسیع دشت، خاتون با الاغش يك نقطه ی كوچك شد. ما روی بلندی بودیم و دشت سبزینه ی وسیع، زیر پایمان، باز بود، گسترده بود. رحمان، سرش را تکان داد، ازش آرد بلند شد. توی نور خورشید ذرات سفید و كوچك و خوشبوی آرد را دیدیم و زود ندیدیم.

«خدا یا خودت ارحم الراحمینی» رحمان گفت و دست به سر سفید شده از آردش کشید.

باز نگاه کردیم، تا جایی که خاتون، يك پر کاه شد، سیاه که حرکت مورچه داشت.

گفتم: «پدر!»

پدر، توی سیاهی اتاق، آتش سیگارش پیدا بود، باد لغزنده ی ناپیدایی که بر برف سرمی خورد و می آمد و خزنده بود، گوشه هایم را، گاز می گرفت، لاله ی گوشه هایم را گاز می گرفت.

گفتم: «پدر»

پدر، از توی سیاهی، سیگارش را پرت کرد. آتش را، سیگار كوچك را، ستاره ی سرخ كوچك را، دیدم که پایین تا پو افتاد.

باز گفتم: «پدر»

گمانم خواب بود، گفتم: «چطور آدم می تواند توی خواب سیگار بکشد؟»

«بچه چقد می تونی ور بزنی؟»

به گمانم، بوی تلخینه ای آمد که مادر، توی پستو بهمش میزد، و به گمانم خیلی بدبو آمد و به گمانم مثل همیشه، بد مزه آمد.

باز گفتم: «پدر» و دنبال حرفم را گرفتم: «کدخدایا، باتو دشمنی داره؟»

گمانم صدای پدر نبود و گمانم صدای نشنیده بودم و خیال کرده بودم که شنیده ام:

«با مرد، خیلی ها دشمنی دارن»

باز، آتش کبریت را دیدم، بالرزشی که به سیگار رسید، نك سیگار را روشن کرد و بعد چهره ی گرفته ی پدر را و موهایش را، آشفته هایی که گیاه بودند، در

هم شده و بی اعتبار بودند.

چهره‌ی کدخدا، از پشت دود سیگاری که توی سیاهی بالا میرفت و کند بالا میرفت، پیدا بود. چهره‌ی میرزا بابا، آنسو تر دودها، پف کرده، با دو مهره‌ی سیاه تابناک، به من نگاه میکرد.

بیرون، برف بی صدا می بارید. من باریدنش را، آهسته باریدنش را مثل پرهای مرغی که توی دست بگیری و تندوتند تکانش بدهی و روی پشت بام باشی و بعد ریزش پرهایش رابه پایین نگاه کنی، نگاه میکردم، نگاه نمی کردم. حس میکردم.

اتاق کوچک ما، آدمهایی رامی دید که خیلی وقت هانمی توانست ببینندشان: صالح، مسیح، گر خعلی، کدخدا، قیطاسوند.

(این قیطاسوند، آدم جالبی است، توی ده، همه، همدیگر را با اسم - می شناسند، ولی، بیلر، فامیلش را روی زبانها انداخته بود، قیطاسوند، همه، نه من که کوچک بودم، و نه پدر که خیلی چیزها را میدانست، نه کدخدا که به رتق و فتق امور مشغول بود، نه مباشرخان، که در هر مورد با کسی برخورد پیدا میکرد، می دانستیم که بیلر را اگر «بیلر» صدا کنیم، جوابی نمی شنویم، اینرا همه می دانستیم که باید، حتماً قیطاسوند صدايش کنیم - این بود که همه قیطاسوند صدايش می کردیم)

کدخدا، جابه جا شد و محکم نشست، پاهوشیاری موزیانه، نگاهش را، گستردگی نگاهش رابه گوشه و کنار اتاق کوچک ما گسترده. من، تمام کوششتم، صرف میشد که صدای برف را بشنوم. مسیح چشمهای کوچکش رابه من و پدر دوخته بود.

بچه‌های کوچک، خیلی وقت می شد که خوابیده بودند. مادر توی پستو، تلخینه راهم میزد و گوش میداد. من صدای قاشق را که توی تلخینه‌ی بدیوی بدمزه‌ی بدطعم میگرداند، می شنیدم و حس میکردم، همان طور که حس میکردم، بسرف ریزشش را ادامه می دهد، حس میکردم، مادر فالگوش ایستاده است:

مسیح گفت: «شاید فرجی باشد. شاید وضعت بهتر بشه.»

کدخدا گفت: «بزرگی خدا. جلال و قدرت شوکی میتونه نادیده بگیره؟»

صالح گفت: «همیشه وقت پیش میآد، از تو حرکت، از خدا برکت، اینو

همه میدونن»

خرمعلی گفت: «ما میدونیم که کاری همیشه کرد، کاری همیشه کرد»
قیطاسوند، لبخند زد و فراموش کرد لبخندش را تمام کند و همانطور خندان،

لبخند به لب ماند.

- «یعنی ناراحتی که بذاری بری؟ این یه جور شانسه، میتونی بری شهر، شهر یه جای وسیعه، میشه آدم هر جور که بخواد سر بکنه»
پدر، تمام صورتش زبان بود و لکنت داشت و صبر میکرد حرفها تمام شود. میدانستی حرفها تمام نمیشود همیشه، برای آدمهای عادی حرفهایی هست که بزندن و باز می دانستی که این آدمها که توی اتاق نشسته بودند و دود بالا رونده سیگارهایشان، بالا میرفت، همیشه می توانستند حرف بزندن. پدر، سرش را برگرداند، روبه پستو. تمام تاریکی لزوج و عمیق را، می توانستی توی چشمهایش ببینی:

- «زن، چای پیار.»

من میدانستم که مادر، گریه می کند و میدانستم آرام گریه می کند، بی صدا گریه می کند و میدانستم حاضر است که تیرتوی گلوی حضرات بچکاند، بجای چای.

باز پدر گفت: «زن چای پیار»

صدای ضعیف مادر آمد: «چشم، الان»

پدر به مسیح نگاه کرد، بعد به کدخدا، بعد به قیطاسوند، بعد به صالح، بعد به گر خعلی و گفت:

- «حرف آخرو بزنین، حرف آخر که واسه همون اومدین»

کدخدا، گفت: «خلاصه، مخلص کلام، زمین تو مشاعه، ما مجبوریم.»
پدر گفت: «خان اینجور خواسه؟»

سرها پایین افتاد، هیچکدام نمیخواست حرف بزندن.

پدر گفت: «میخواین که من برم؟ برم؟ کجا؟ روبه فنا؟»

کدخدا گفت: «این چه حرفیه، هر کس روزیش باشد، زیر هر آسمونی که

بره»

صالح گفت «زیر هر آسمونی که باشه»

پدر، تکیده ای از استخوان ورگ بود، تکیده ای که سرش را پایین گرفته بود و می دانستم دلش میخواست، فریاد بکشد، بلند و پراز خشم، طوری فریاد بکشد که فکر کنند دیوانه شده است. حرفش را زد، ولی نه با فریاد:

- «من رو به فنا میرم.»

کدخدا گفت «مشتی این چه حرفیه، خدا بزرگه»

صالح گفت: «آره خدا بزرگه»

قیطاسوند. بالبخند گفت: «خدا بزرگه. به کریمی و بزرگیش شکر!»
 مسیح هم گفت: «خدا بزرگه.»
 گر خعلی. فقط سرش را چندبار تکان داد.
 توی تاریکی بود که گفتیم: «پدر!»
 پدر، نگاه نمیکرد، تاپو، آن کنار، افتاده‌ی میان تهی اثیری، ذهن پدر
 را گرفته بود، پدر سیگار می کشید:
 - «می بینی پسر، همه چی درس شده که مارو بندازن بیرون، تو باید درس
 بخونی که نتونن بهت زور بگن»
 گفتیم: «درس می خونم پدر»
 - «می بینی پسر، همه چی درس شده که راه فنارو بیشتر و بهتر پیدا کنیم
 وتندو تندتر برم، تو بایس درس بخونی»
 گفتیم: «درس می خونم»

* * *

وسط خرمن جا بودم، وسیع و طولانی، وسط خرمن جای بزرگ،
 طولانی و بزرگ، وسط خرمن جای خان ایستاده بودم و صدای مادر توی
 گوشم مانده بود:
 - «ای روزگار، چقدر ناسازگاری میکنی؟»
 گفتیم: «پدر، چطور شد اینقد بدبخت شدیم؟»
 مادر گریه میکرد و من هنوز یادگندهای تازه جوانه زده که برشته
 میکردم، با من بود، زیر زبانم، مزه اش، از وقت خوردن حتی بیشتر نمود
 داشت.

کدخدا به پدر می گفت: «بین جانم، توزبونت مال خودت نیس»
 مسیح می گفت: «آره، مشتی. مال خودت نیس.»
 پدر می گفت «من چیزی رو گفتیم که همه تون گفتین، یا خواسین بگین و
 ترسیدین»

کدخدا می گفت: «خدا عمرت بده مشتی، ماشالله ازت سالی گذشته،
 ما جلوی هر کس و ناکس که حرف نمی زنیم.
 پدر گفت: «من حرفی روزدم که همه تون دلتون می خواسه بگین»
 کدخدا گفت: «درس، ولی ما میدونیم چه وقت حرفمونو بزنین»
 پدر گفت: «اینکه خواهرش بانو کرش دس به یکی کرده و شوهرشو کشته؟»
 سرش را تکان داد:

«حالا تو زندانه، عالم و آدم، همه میدونن»
کدخدا گفت: «مشتی، خدا عمرت بده، این زبونو نگر دار، کار دستت
میده»

قیطاسوند گفت: «زبون سرخ سرسبز میدهد بر باد. مثل شده مشتی،
زبون دردهن پاسبان سراسر»
پدر گفت: «حالا چی میگین؟»
مسیح گفت: «کدخدا که گفت، زمینت مشاعه»
پدر گفت: «خونه چی؟»

قیطاسوند گفت: «قراره ازده بالا، زال علی بیاد جای تو»
پدر گفت: «من کجا برم؟ با این زن و بچه، من کجا برم؟»
گرگعلی گفت: «مشتی توفکر نباش، خدا بزرگه»
کدخدا، سرش پایین بود: «قربون بزرگیش برم، مور و فیل از بزرگیش
بده نسبت برخوردارن»

پدر گفت: «کدخدا»

کدخدا گفت: «ها؟»

– «از بچه‌ها خیر نمی بینی!»

سرشان پایین بود، همه، هر چهارتا سرشان پایین افتاده بود، وزنه‌هایی
که سنگینی بکنند. دود سیگار راهی دیدم، سیاهی انباشته بود، دود سیگار سیاهی
را کدرتر میکرد.

گفتم: «پدر!» جوابی نیامد، سیگار را دیدم، آتش سیگار را دیدم که
قورانی شد. باز گفتم: «پدر!»

پدر، سیگار می کشید، گویا نمی خواست جوابم بدهد، توی بلندشدن،
حس کردم مهره‌های کمرم، آنقدر خسته، آنقدر گرفته و آنقدر خواب رفته است
که دلم برخلاف همیشه می خواست، پدر با کمر بند، مثل خیلی وقت‌ها بجانم
پیفتد و با خشم بزند، آنقدر بزند که عرق کند، آنقدر بزند که خسته شود و
تمام تن من آش و لاش شود.

از جلوی پدر که گذشتم، حتی نگاهم نکرد، حتی نگفت کجا میروم.
توی تاریکی می توانستم ببینم، ده ساکت، افتاده‌ای که خودش را نشان
نمیداد، انگار در پناه کوه، قایم شده باشد، صدای زوزه می آمد، صداهایی
که تا آنوقت نشنیده بودم، هرچه فکر کردم، نشنیده بودم، زوزه شغال؟ روباه؟
گرگ؟ گفتار؟ نمی دانستم، نشنیده بودم. دویدم توی کوچه‌ی تنگ جلوی

آسیاب، سگ قربانعلی، صدا کرد، باز صدا کرد، داد زد «پدر سوخته، منم»
صدای سگ برید.

گاهی حیوانها چقدر بهتر از آدمها می‌شوند.
رفتم نزدیک آسیاب، حالا، ده، گسترده، سیاه، تاریک، درهم شده،
بی‌اعتبار، انگار پره‌های پیاز، خانه‌ها همانطور، زیر چشم بود، میدانستم
باید، باید بروم، باید زادگاهم را رها کنم.

پاپی، چقدر ما مضحک می‌شویم؟
پاپی، درخت سروسایه دارد، اما ما بی‌سایه‌ایم، چون سرونه‌ایستیم.
تو، پاپی! قدرت داری که خنده‌ی بچه‌ها را، خنده‌ی ما را تحمل
کنی، وقتی به گلویت گره‌ای از طناب میزنی؛ که رابطات را با
خاتون قطع کند، روی پای خود ایستاده‌ای، ولی ما، ولی من، ولی
پدر من، این قدرت را ندارد.

پاپی، تو نتوانستی، میدانی تو نتوانستی قبول کنی که زمین تو،
خانه‌ی تو، مشاع است، ولی پدر، قبول کرد، میدانی پاپی، پدر
سنگ زبانش رامی خورد، مگر نه اینکه کدخدا همین را گفت؟
پاپی، من درس می‌خوانم، پدرم گفته است راه نجات درس
خواندن است.

ولی پاپی، کار دیگری می‌توانم بکنم؟
نگاهم، پرنده بود، می‌نشست و برمی‌خاست، بر پوست‌های پیاز که می-
ترسیدم باد برهمشان بکوبد، می‌ترسیدم، باد درهم بکوبدشان.

(این رمان در سال «۱۳۴۸» نوشته شده است.)

ملاقاتی

پسرک دستش را دراز کرد و گفت: آقاز خودچی می‌خورین؟
من کنار پسرک روی خاک نشسته بودم و تکیه‌ام را داده بودم به تنه‌ی
درخت. پسرک توی چهارچرخه‌ای نشسته بود. پایین تنه‌اش پیدانبود. چیز
پارچه مانندی روی پاهایش انداخته بودند. بالاتنه‌اش پر و پت و پهن بود.
پلیور راه راه چرکمردده‌ای تنش بود. روی گردن باریکش یکسر بزرگ با
پیشانی بلندبرآمده و موهای کوتاه تنگ‌سنگینی می‌کرد. زیر ابروهای محوش
دوچشم درشت کبودکه درپرتو رخشان نورخورشید قهوه‌ای میزد، پیدابود.
چند دانه نخودچی از کف دستش برداشتم و توی دهانم انداختم.
نخودچی پوک بود و طعم شوری داشت.

گفتم: خیلی ممنون.

پسرک گفت: خوشمزه‌س؟

من سرم را تکان دادم و برویش لبخندزدم.

پسرک گفت: ننم نخودچی دوست نداره.

مادرش روی تکه روزنامه‌ای نشسته بود و پشتش به من بود. و من
نمیتوانستم بخوبی ببینمش. اما، گاه‌که برمی‌گشت و به پسرک نگاه‌می‌کرد،
می‌توانستم صورت گرد مهتابی‌اش را درقاب سیاه چادرش ببینم و چشم‌هایش
را که زیر دوخط باریک ابروها می‌چرخید.

مادرش گفت: یوسف، آقارو اذیت نکن.

پسرک چیزی نگفت. نگاه‌می‌به‌مادرش انداخت و لب‌ورچید. بعد

سربزرگش روی گردنش افتاد.

باد گرمی می آمد و شاخه و برگ های فراز سرمان می جنبید. خورشید بالای شاخه ها بود. و از لای شاخه ها روی ما افتاده بود. دور تا دور ما پر درخت بود باشاخه های آویزان و برگ های پهن سوزنی. ملاقاتی ها گل به گل زیر سایه سار درخت ها نشسته بودند. بچه های قدونیم قدشان توی خاک و خل ولو بودند. زیر پایشان پاکتی میوه، هندوانه ای، جلد کتابی با مجله ای دیده می شد.

من دوباره به پسرک نگاه کردم. پسرک حالا سر راست کرده بود و آن دور شیب تپه را نگاه می کرد. انتهای آن شیب بلند، راستای درختان بلند و تنومند، دیوار بلندی تا چشم کار می کرد، کشیده شده بود. بعد صدای بال زدن دسته ای پرنده را فراز سرم شنیدم. دیدم پسرک سرش را بلند کرده ولای شاخه برگ ها پرنده ها را می یابد. خط نگاهش را گرفتم و پرنده ها را روی شاخه ی بزرگ پربرگی یافتیم. پرنده ها نه کوچک بودند و نه بزرگ، پرنده هایی بودند مثل همه پرنده های توی دنیا گردن باریک و رنگین پروا نوک های کوچک بلند، از آن دسته پرنده هایی که دلت می خواست روی شانسه ات بنشینند و یا از کف

دستانت دانه برچینند.

پسرک گفت: پرنده ها رو می بینین؟

گفتم: آره.

پسرک گفت: پرنده های قشنگین.

گفتم: آره قشنگین.

پسرک گفت: پرنده ها از کجا میان؟

گفتم: از اون دور دورها.

دور دست، آنسوی درختان بلند و آنسوی دیوار بلند کشیده را نشانش

دادم.

پسرک گفت: پرنده ها همیشه درس فرند؟

گفتم: آره پرنده ها همیشه درس فرند

پسرک نگاه می به پرنده ها انداخت و گفت: و همشون به این قشنگین؟

گفتم: آره همشون به این قشنگین.

پسرک گفت: شما پرنده ها رو دوست دارین؟

گفتم: آره دوستشون دارم.

پسرک گفت: شما پرواز پرنده ها رو دیده این؟

گفتم: خیلی زیاد.

بعد سایه‌ای روی چهره‌ی پسرک افتاد و گفت: ای کاش من یک پرنده داشتم که می‌تونست پرواز بکنه.

من چیزی نگفتم. به چشم‌های کبودش که نگاه کردم، ته چشم‌هایش میلی بی‌انتها به پرواز دیده می‌شد.

بعد پسرک گفت: راستی پرنده‌ها هم راه می‌رن؟
من به پاهایش که زیر آن چیزپارچه مانند، پنهان بود، نگاه کردم.
گفتم: البته که می‌تونن راه برن، ولی پرنده‌ها ترجیح می‌دن که پرواز کنن.

پسرک چهره‌اش باز شد و چشم‌هایش درخشید، گفت: چه خوب.
بعد به مادرش نگاه کرد. مادرش توی خودش مچاله شده بود. و گاه سرش را بالامی گرفت و به روبه‌رو، به راستای دیواری که آنسویش پیدان بود، نگاه می‌کرد.

پسرک فراز سرش پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. پرنده‌ها پرهای خوش‌رنگشان را گوژ کرده بودند و نوک سیاهشان را زیر کرک‌های نرم تنشان فرو می‌کردند.
بعد پسرک سرش را پایین انداخت و گفت: ولی، پرنده من نمی‌تونه پرواز کنه.

من گفتم: راستی؟

پسرک گفت: بله آقا، اون فقط می‌تونه راه بره.

بعد خم شد و دستش را بسوی جعبه‌ی مقوایی کوچکی برد که پیش پایش بود و گفت: اینجاس. این تونه.

گفتم: بزرگه؟

پسرک گفت: زیاد نه.

گفتم: چی بهش میدی؟

پسرک گفت: همه چی، ولی...

گفتم: ولی چی؟

دستانش هنوز روی جعبه بود. چشمانش را به جعبه‌ی مقوایی دوخت و آهی کشید و گفت: حیف که دیگه نمی‌تونه راه بره.

من دوباره به پاهایش نگاه کردم، پاهایش بی‌حرکت زیر پوشش پارچه مانند بود. حتی نمیشد انگشت‌های پایش را از زیر پارچه دید.
مادرش برگشت و گفت: چرا مزخرف میگی.

و من نیم‌رخش را دیدم، بینی کوچک و پخ و کوییده‌اش را و موهایش را

که از زیر قاب چادر سیاهش بیرون افتاده بود و لابه لاسفید می زد.
- میدونین آقا، تقصیر خودش بود، بس که با حیوون ور رفت، اینجوریش کرد.

گفتم: مگه چکارش کرد؟
مادرش گفت و کوشید که چشمانش به چشمانم نیافتد: چه میدونم آقا از خودش پیرسین بهش بگین واسه چی پای حیوون زبون بسته رو گرفت و پیچوند.

پسرک اما حواسش پیش ما نبود. حالا سر بر گردانده بود و بازی بچه ها را تماشامی کرد. بچه ها بر شیب تپه نشسته بودند ولای شاخه ها بسوی پرنده ی ناپیدایی سنگ پرت می کردند.

من گفتم: شاید دلش نمی خواست اینجوری بشه.
مادرش گفت، حالا رویش را محکم گرفته بود: واللہ آقا، من از کاراش سردر نمیارم. هرچی که بدستش بدی، می شکنه، بی خودی پای این حیوونو پیچوند. من گفتم: شاید دلش نمی خواست به حیوون صدمه ای بزنه، شاید داشته باهاش بازی می کرده.

مادرش گفت: چی بگم واللہ، من تو دنیا همین یه دونه بچه رو دارم اینم که از شانس بدم اینجوری شد.

گفتم: چه جور شد.
مادرش گفت: مگه نمی بینین، پاهاشو می گم.
گفتم: خب، مگه پاهاش چشمه؟
مادرش گفت: فلججه آقا، هردوتاش.
گفتم: هردوتاش!

و به پاهای پسرک نگاه کردم
بعد سرو کله ای سر بازی از پای دیوار پیدا شد. مادرش سر باز را که دید، حرفش را برید و قدر است کرد. سر باز آمده بود زیر درخت ها ایستاده بود و نام زندانی هارا از روی تکه کاغذی که دستش بود می خواند، نام ما را نخواند. سر باز که نام زندانی هارا خواند، چندتایی از زیر درخت ها برخاستند و چیزها شان را برداشتند و از شیب تپه پایین رفتند.

مادرش دوباره قوز کرد. پسرک حالا خواب بود. چشمانش را نمیشد دید اما، می شد پلک هاش را دید که می لرزید.

صدای بال زدن پرنده ها که برخاست، پسرک تکانی خورد و چشم

گشود، فراز درخت‌ها پرنده‌ها در نور خورشید غوطه می‌خوردند.
 پسرک نگاهی به من انداخت و گفت: دیدین، همه‌شون گذاشتن و رفتن.
 سرم را تکان دادم و گفتم: آره، همه‌شون گذاشتن و رفتن.
 پسرک پرسید: حالا کجا می‌رن؟
 شانسه‌ها را بالا انداختم و گفتم: نمیدونم، لابد می‌رن به آشیانه‌هاشون.
 پسرک گفت: اونا آشیونه هم دارن؟
 گفتم: البته.
 پسرک گفت: خودشون آشیونه‌هاشونو می‌سازن؟
 گفتم: آره.
 پسرک گفت: چه جوری؟
 گفتم: دسته جمعی می‌پرند تو آسمون و می‌رن از تو مزرعه‌ها بانوک.
 هاشون پوشالی، چیزی می‌چینن و می‌برن روشاخه‌ها آشیونه درست می‌کنن.
 پسرک دیگه چیزی نگفت و بی‌اینکه خط پرواز پرنده‌ها را در آسمان
 دنبال کند سرش را پایین انداخت. بعد زیرچشمی به آن جعبه‌ی مقوایی نگاه
 کرد و گفت، ننه این گشنه شه.
 مادرش سرش را بلند کرد و گفت: تو که یه ساعت پیش بر اش دون ریختی.
 پسرک گفت: ولی حالا گشنه شه...
 مادرش اما اعتنایی نکرد. پسرک یکریز و با صدای بلند می‌گفت:
 گشنه شه، گشنه شه... ملاقاتی‌ها برگشتند و نگاهش کردند. پسرک اما به
 هیچکس نگاه نمی‌کرد، سر بزرگش را تکان می‌داد و یکریز می‌گفت: گشنه شه.
 دست آخر مادرش از زیر چادرش قوطی کبریتی درآورد.
 قوطی کبریت‌را که باز کرد، دیدم توش پراز دانه‌های ارزن است.
 مادرش چند تا دانه ارزن کف دست پسرک ریخت. پسرک شاد شد و به
 دانه‌های ارزن نگاه کرد و خندید.
 مادرش به من گفت: می‌بینی آقا تنها دلخوشی بچهم همین یه دونه
 پرنده‌س.
 صبح تا شب باهاش حرف می‌زنه، اگه می‌دونستین چه چیزایی بهش
 میگه.
 من گفتم: چی میگه؟
 مادرش گفت: نمیدونم، خیلی چیزا.
 حالا نیم‌رخش را به وضوح می‌دیدم غمباد داشت. گاه که حرف می‌زد

چیز گردی باندازه‌ی مشت يك بچه تازه بدنیا آمده از زیر پوست نازك گلویش
جستن می کرد و صدای سوت مانند بگوش می رسید. بعد همانطور که نگاهش
حیران بود گفت: تقصیر بچه‌م نیست، از روزی که چشاشو باز کرده باباشو
ندیده.

من گفتم: یعنی این...

مادرش گفت: بله آقا هنوز نه مام تموم نشده بود، بچه تو شکمم بود
که آمدن بردنش.

من گفتم: پس چندسالی می شه که باباش...

مادرش گفت: بله آقا اگر بدونین، این چند ساله که باباش نبود چه‌ها
که نکشیدم. خدا به روز کسی نیاره آقا، شوهر آدم که بالای سر آدم نباشه
زندگی برای آدم سیاه می شه.

گفتم: ببخشید، باباش چه کاره بود؟

مادرش گفت: جلو داد گستری آقا و می ایستاد و باین ماشیناچی
بهش می‌گن.

گفتم: ماشین تایپ.

مادرش گفت: نمیدونم آقا... من که سواد ندارم، بله آقا یه همچو
چیزایی، بیچاره شوهرم، صبح تا شب اونجا سرپا می ایستاد و هی نامه‌هارو،
نمیدونم عریضه‌های مردمو ماشین می کرد. واریس گرفته بود آقا، بس که سر
پا ایستاده بود تموم رگ‌های پاش زده بود بیرون.

گفتم: خوب پس چطور شد که...

مادرش گفت: والله نمیدونم آقا، من که چیزی سرم نمیشه، همینقدر
شنیدم از این واون که، گاهی وقت‌ها یه چیزهایی رو برای چریک‌ها و اینجور
آدم‌ها ماشین می کرد. لحظه‌ای ساکت شد و برگشت و از ورای درختان بلند
آنسوی دیوار بلند کشیده را نگاه کرد و گفت: اون آدم آرومی بود آقا، کاری
به کار کسی نداشت کم حرف بود آقا، دلت اگه می ترکید، يك کلام حرف باتو
نمی زد مرد آرومی بود آقا.

من نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود. حالا دیگر نمیشد از لای
چادر نیم‌رخش را دید تنها دست‌هایش را دیدم که از زیر چادرش بیرون افتاده
بود. دست‌هایش انگار چنگ شده بود. پوشیده از رگ‌های سیاه و پوسته
پوسته شده و انگشتانش کوتاه و زمخت و پت و پهن بود. بعد به پسرک نگاه
کردم. پسرک همانطور که دانه‌های ارزن توی مشتش بود، خوابش گرفته بود

وسر بزرگش روی سینه‌اش افتاده بود. من به‌یاد برادرم افتادم که اکنون پشت آن دیوار بلند کشیده بود و دختران کوچک شیرین زبانش را بیاد آوردم که با آن چشمهای روشن عسلی‌شان به آدم می‌خندیدند و دل‌م گرفت. بعد پسرک چرتش پاره شد. پلك گشود و گفت: من گشمنه، من نون می‌خوام.

مادرش گفت: حالا دیگه می‌ریم خونه‌مون اون وقت بهت نهار میدم. پسرک گفت: من نون می‌خوام.

من بساطش را نگاه کردم. پاکت میوه زیرپایش بود. دست کردم و از توی پاکت دو تاسیب در آوردم و بسویش دراز کردم. نگاهش کرد. اما، دستش را جلو نیاورد که سیب‌ها را بگیرد. حالا آن دستش را که دانه‌های ارزن تویش بود، مشت کرده بود و روی پوشش پارچه مانندی که پاهاش را پوشانده بود، گذاشته بود.

گفتش: بگیر، البته زیاد شیرین نیست.

مادرش گفت: نه آقا سیب بهش ندین.

گفتم: سیب که چیز خوبییه.

مادرش گفت: درسته آقا، ولی اون نمی‌تونه چیزای سفت بخوره معده‌ش خوب کار نمی‌کنه.

دوباره دست کردم توی پاکت فکر می‌کردم هلو هم خریده. اما، بجز سیب چیز دیگری در پاکت نبود. بعد دیدم که سیب‌ها هنوز توی دستم است. پسرک حالا به سیب‌ها نگاه می‌کرد.

گفتم: یه دونه چی، اشکالی داره؟

مادرش چیزی نگفت و من سیب‌ها را بسوی پسرک دراز کردم.

پسرک خم شد و یک دانه سیب برداشت. پارچه‌ای که روی پاهاش بود، پس افتاده بود و من توانستم دو پای باریکش را ببینم پاهاش لیخت و باریک و بی‌گوشت و خشکیده بود. بعد به سیب نگاه کرد و به پلیور راه راهش مالید بعد یک گاز بزرگ به سیب زد. باریکه‌ی آب از گوشه‌ی دهانش راه افتاد.

مادرش پاهای پسرش را که دید، دست راست کرد و پارچه را روی پاهاش انداخت و بعد گفت: می‌بینی آقا، بدبختی‌مون کم بود، اینم قوز بالا قوز شده. گفتم: چطور شد که...

گفت: افتاد آقا، از رو پشت بوم، دو سال پیش آقا، اگه بدونین چه بدبختی‌ای کشیدم.

پسرک نگاهمان می کرد و صدای ملج ملوچش شنیده می شد.
مادرش گفت: هرچی داشتیم، ریختم پاش اما خوب نشد که نشدا که
بدونین باچه بدبختی ای بزرگش کردم.
من گفتم: حتماً خیلی سختی کشیده این.
مادرش گفت: پدرم دراومد. حالا پول هیچی، ای کاش خوب می شد.
پسرک، حالا نگاهمان می کرد. دیگر به سیمب گاز نمی زد. انگار گوشش
به ما بود.

من گفتم: مشکله واقعا مشکله.
وبه پاهای پسرک نگاه کردم.
مادرش گفت: بله آقا، آدم نون نداشته باشه، ولی تنش سالم باشه.
من گفتم: بله خانوم، شما راست می گین.
وبه پسرک نگاه کردم. دیگر به ما نگاه نمی کرد، معلوم بود که به این
حرفها عادت کرده بود. شاید هزارمین باری بود که مادرش داشت بیخ گوشش
این چیزها را برای کسی می گفت. برگشت ونیم نگاهی به بچهها انداخت.
بچهها از شیب تپه پایین آمده بودند، و پای درختها می دویدند. می شد صدای
خنده شان را از اینجا به وضوح شنید. بعد مادرش خاموش شد، برگشت و از
ورای درختان پرشاخ برگ آن، دیوار بلند کشیده را نگاه کرد. خط نگاهش را
گرفتم و دیدم که دارد به دیده ور نگاه می کند. دیده ور پشت دیوار بلند بالای
برج دیده بانی ایستاده بود و تفنگش را حمایل کرده بود و گه گاه روی پاهایش
می چرخید و به آنجایی که ملاقاتی ها گله به گله زیر سایه سار درختها نشسته
بودند، نگاه می کرد. بساعتم نگاه کردم. يك ساعتی از ظهر گذشته بود. سه
ساعتی بود که آنجا نشسته بودم. هوا دم کرده و پرغبار بود. گاهی يك ریوی
ارتشی از کنار ما می گذشت و غبار نرمی از زیر چرخها برمی خاست و نرم نرمك
روی سر ما می نشست. نرمه بادی آمد و شاخه برگ را لرزاند. آفتاب به پوست
طبله کرده ی آسمان چسبیده بود و گردی زرین روی زمین پخش می کرد.

سرباز که آمد پای درخت ایستاد، این بار مادرش برخواست. چادر را
روی سرش جابه جا کرد. صورت خرد مهتابی اش در قاب سیاه چادرمات می نمود.
حالا دیگر غمبادش پیدا نبود. چند لاش موکه لا بر لاسفید. گونه ی سیب هنوز
توی دستش بود. دستانش پوچ و لب و لوجه اش خیس بود.
من گفتم: تا شما برگردین من از شما مواظب می کنم.

پسرک شاد شد، و گفت: خیلی ممنون آقا.

مادرش خم شد، پشت پسرک ایستاد. دستش را پشت چهار چرخه گذاشت. و چهار چرخه راه انداخت، پسرک اما بحال خودش بود، چهره اش آرام بود پنج تا انگشتش را - مثل کودک يك ساله ای می نمود که تازه پستانک را ازش گرفته باشند - توی دهانش کرده بود و میک می زد. ملاقاتی ها به پسرک نگاه می کردند.

آنها که رفتند، من دور برم را نگاه کردم. حالا چندتایی ملاقاتی زیر درخت ها نشسته بودند، ته دللم گفتم: حتم اونام حالا مثل من دارن به پسرک فکر می کنن.

بعد برگشتم به جعبه مقوایی پسرک نگاه کردم. دست دراز کردم و جعبه را کشیدم کنار خودم. دللم می خواست آن تورانگاه کنم. اما پسرک چهار گوش جعبه را بانخ قرقره پیچانده و گره زده بود. از بیرون جعبه نمیشد چیزی را دیدم. پسرک چند ناسوراخ دوسوی جعبه باز کرده بود که هوا به پرنده برسد. دللم می خواست جعبه را توی دست بگیرم و از توی سوراخ ها پرنده اش را تماشا کنم، اما دیدم ملاقاتی ها نگاهم می کنند. گویا خم شده بودم روی جعبه و نیمرخم به زمین چسبیده بود. تنم را که راست کردم، دیدم همه به من زل زده اند. سیگاری آتش زده و به پسرک فکر کردم. دفعتاً احساس کردم که سالهاست من این پسرک را می شناسم و مهرش به دللم افتاد.

وقتی آمدند، پسرک عین خیالش نبود، انگار پدرش را ندیده بود. همانطور که به من نزدیک می شدند. دیدم که توی چهار چرخه نشسته و بایک چیزی بازی می کند. اول نتوانستم ببینم چی توی دستش هست. وقتی رسیدند پای درخت، دیدم يك چیز دستبند مانندی توی دستش گرفته است. هسته ی خرما بود. خوب تراشیده و به نخ کشیده. باخودم گفتم شاید پدرش دختر بچه ها را دوست می داشت، شاید نه، خوشش آمده بود که همین طوری، دستبندی، چیزی درست کند. بعد که دید چیز قشنگی از آب درآمده آن را نگه داشته بود تا به پسرش بدهد.

گفتم: دستبند قشنگیه.

پسرک گفت: اینو می گین، بابام بهم داد.

بعد چشمش به جعبه ی مقوایی اش افتاد. انگشتانش را از حلقه ی دستبند گذراند و به دور مچ دستش انداخت و با دوتا دستش چرخه های چهار چرخه را

چرخاند و آمد نزدیک جعبه‌ی مقوایی. خم شد روی جعبه و دست رویش کشید. بعد سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: می‌خواین پرنده‌مو نشونتون بدم؟ چیزی نگفتم و برویش لب‌خند زدم. انگشتان پسرک به کار افتاد. با تردستی تمام گره‌ی نخ‌ها را باز کرد. بعد سر جعبه را باز کرد و گفت:

حالا نشونتون میدم. بعد دست کرد توی جعبه و من دیدم که یک کبوتر چاهی لاغر و خاکستری رنگی توی چنگش هست. پسرک زیر دل کبوتر را گرفته بود و کبوتر پاهایش رو چنگ کرده بود و ناخن‌هایش را روی پوست دستان پسرک می‌کشید و همان‌طور که سرش را به اینسو و به آنسو می‌چرخاند، توی دستهای پسرک پری‌رزد. آنوقت دیدم که دستان پسرک خالی است و هوا را چنگ می‌زند. بالاتنه‌اش تکان می‌خورد. کبوتر چاهی فراز سرمان به نرمی بال می‌زد. اما معلوم بود که بال‌هایش خشکیده است بس که توی آن جعبه‌ی مقوایی زندانی شده بود. می‌شد صدای بال‌زدنش را به وضوح شنید.

کبوتر چاهی روی نوک شاخه‌ی درختی نشست.

پسرک نو میدانه گفت: پرنده‌م.

من پای درخت ایستادم. و دستم را بسوی کبوتر دراز کردم اما دستم به کبوتر نمی‌رسید. کبوتر تکانی به خودش داد، پرهایش را پف کرد، چند تانک به پشت بال‌هایش زد و پرید و در پهنه‌ی آبی آسمان اوج گرفت و گشوده بال در نور سرخ خورشید غوطه خورد.

صدای گریه‌ی پسرک در های هوی روز انعکاس شوم و لغزنده‌ای داشت.

خرداد ۵۷ - از مجموعه‌ی ملاقاتی‌ها

باد که می آید

جاده در انحنای دوری که از خلیج می آمد سفید میزد. شاهین به دور، دورتر نگاه میکرد. پیکان غرید و از روی سطح هموار عبور کرد و به جاده اصلی رسید که آسفالت بود. از انتهای دورجاده، انحنای تاریکی انگار جاده را به آسمان دوخته بود و آسمان انتهای جاده را ابرسیاهی پوشانده بود. شاهین کشید کنار، ماشین ایستاد. آمد پائین، رفت کنار بوته های سبز خار، دکه ها را باز کرد و رو به خلیج ایستاد. شاهین گفت:

– «از اینجا شروع میشه.»

ابرام چراغها را خاموش کرد و غرزد:

– «تخم سگ مته خر میشاشه»

– «بعد از دوشب روندن شاشیدن کیف داره»

ابرام سیگاری گیراندوداد به شاهین. شاهین نشست پشت فرمان. ابرام نگاه که میکرد می دید از خلیج خیلی دور شده اند و آن سوتر نخلها را میدید و گوشش به صدای موتوز آبی گشتی ها که روی شط می گشتند، همراه سکوت نخلها بود. نورافکنها دورتر از تک نخل آن سوی جاده، به آنجا که آنها بودند نمی رسید. ماشین که راه افتاد شاهین گفت:

– «لکنته راه نمیره. نمیکشه»

– «لکنته راه میره. بایس بتونی ببریش»

– «بندازش تو سلویچ. یه روزی گیرمون میندازه»

– «هیچوقت گیرمون نمیندازه»

– «اروای عمهات. هفته پیش یادت رفت؟»

- «هفته پیش فرق میکرد. تقصیر ماشین نبود. تقصیر جاده بود.»
- «جاده دیلم رو هیچ جا نداره»
- «جاده دیلم از اینجا بهتر نیس. اینجا جادهش ماهه»
- شاهین میرفت و باد میآمد. ابرام دست را از پنجره بیرون برد و کف دست را روبه آسمان گرفت. شاهین گفت:
- «می باره نه؟»
- «می خواد باره. کاش تمند نباره کاش زودتر برسیم»
- «اگه همینجوری بره قبل از صبح میرسیم»
- «بنداز توسه. سربالا میری بنداز توسه، چهار نمیکشه»
- شب همه جا را گرفته و صدای باد توی نخلهای کناره افتاده بود و جاده که باریک میشد، پشت سر، در انتهای دوری انگار به حلق تیره شب میرفت تا به خلیج میرسید. خلیج حالا خیلی دور بود. ابرام گفت:
- «این یکی آخرین راهی یه که میرم»
- «همیشه میگی آخریشه ولی بازم تو جاده ای»
- «این آخریشه. می خوام به آفتاب برسم»
- «چن سالشه؟»
- «گمونم هفت سال بشه»
- «شوورش بده، راحت میشی»
- «خنده تخم سگ، گفتم که آخریشه»
- «پولاشو چی»
- «خیلی کارا میکنم»
- «خب معلومه دیگه، تو مادر تخبه اگه باشی میری یه عرق فروشی واز میکنی. شاید همه شو عرق بخوری. تموم که شد دوباره تو جاده ای. با همین لکنته تو جاده ای»
- «این دفته میدونم چکار کنم. اگه تو مردش باشی آبشون کنی، میدونم چکار کنم»
- «دوسا دیگه تو جاده ای»
- «میرم بندر یه مسافر خونه واز میکنم. این جوریه بهتره»
- «.....»
- «دست کم میدونی تو جاده کشته نمیشی. میدونی گیر ژاندارا نمی افتی»
- «تو آدم نمیشی. تو اگرم گم بشی بایس تو جاده پیدات کنن. بایس تو

راه خلیج گیرت بیارن».

- «از جاده خسته شدم»

- «مردش نیسی یه جا وایسی»

شاهین پیچ تندی را پشت سر گذاشت و پا را گذاشت روی ترمز و فرمان را چرخانید که ماشین از جاده اصلی لغزید و افتاد توی خاکی و صدای سگ که دور میشد بلند شد. ماشین ایستاد و سکوت بود و صدای سگ که ابرام غرزد:

- «زکی!»

- «از بس تو مادر قحبه حرف میزنی»

- «خب تخم جن شاید ژاندار بود»

- «اگه بود میرفتم روش»

ابرام خندید. هر دو خندیدند و ماشین راه افتاد. پاسگاه دور نبود و روشن بود و باران که می بارید فضای خاکی جاده را خیس میکرد و ابرام به پاسگاه نگاه میکرد و به باران که می بارید. شاهین دنده را عوض کرد و ابرام سیگار را از پنجره انداخت بیرون و چراغ کوچکی را که از سقف روشن بود، خاموش کرد. گفت:

«یا قمر بنی هاشم»

میان جاده که از کنار پاسگاه میگذشت میله آهنی از دور پیدا بود.

ابرام گفت:

- «رسیدی بکش بر است. طرف راستش راه هست»

- «نمیشه. از راست نمیشه، ننگه»

- «بکش راست، میری»

- «تخم سگ اینقدر حرف نزن»

شاهین پا را گذاشت روی گاز، به پاسگاه که رسید فرمان را چرخانید به

راست، ابرام گفت:

- «یا قمر بنی هاشم»

شاهین فرمان را چرخانید و ابرام چراغها را خاموش کرد و ماشین از جاده اصلی که آسنالت بود افتاد توی خاکی و صدای سوت بود و صدای تیر از پاسگاه و ماشین که از جاده خاکی زد توی نخلستان و از کنار شط و میان و نخلها میرفت و اسکله از دور پیدا بود. ابرام برگشت به عقب نگاه کرد، گفت:

- «یا قمر بنی هاشم»

- «مادر قحبه اینقدر ورد نخون. یه سیگار روشن کن»

ماشین در امتداد کناره میرفت و باران همچنان می بارید.



کافه «آفانور» شلوغ نبود و بوی آبجو و دود سیگار بود و بوی نم که از شط میآمد. ابرام لیوان آبجو را سرکشید و لیوان را گذاشت روی میز، شاهین ریخت. جدار سرد لیوان عرق کرده بود. ابرام گفت:

- «تموم کن بریم»

- «چه خبره. تازه سرشبه»

- «تموم کن بریم»

- «باشه میریم. حسابمون چیه؟»

- «حساب باشه بعد. آفانور یادداشت کرده»

- «میزرو نمیگم، جنسارو، روجنسا حسابمون چیه؟»

- «جنسا مته همیشه س دیگه.»

- «این دفه فرق میکنه.»

ابرام سردش شد. بلندشد، دست را بردتوی جیب شلوار و بعد نشست. نگاه که میکرد می تونست ببیند که بیرون باران هنوز می بارید. فکر کرد آن شب هم باران می بارید. فکر کرد آن شب توی خیابان اصلی کناره، پاسبان گشت آخرین کسی بود که عبور کرده بود و از اسکله دور شده بود. فکر کرد که او توانسته بود خودش را به دوبه‌ها برساند و باچه مکافاتی، توی باران که یکریز می بارید، چشمها را از توی خن بیرون آورده بود و فکر کرد که پولش را با شاهین نصف کرده بود. ابرام گفت:

- «همیشه همین جوری بود همیشه نصف کردیم. مگه نیس؟»

- «فرق میکنه. این دفه با درد سر آتش کردیم. خیلیش حق حساب شد.»

- «بایس یه کاری بکنیم»

- «یه کاری دیکنیم»

- «.....»

- «تو که جا زدی، میخوای بری بندر فکر ما باش. ما هنوز بایس تو

جاده باشیم.»

بیرون که آمدند هنوز می بارید و هوا سرد بود و باد که میآمد بوی پالایشگاه و بوی شط همراه باد بود. شاهین سیگاری گیراند و گذاشت میان لبهایش، دود را بلعید. توی کوچه که پیچیدند تاریک نبود. شاهین رفت، روبه دیوار ایستاد. ابرام رفت:

- «مادر قهجه مته خر میشاشه»
 - «بعد از آبیجو شاشیدن کیف داره»
 کوچه باریک و دراز بود و زمین گل بود. شاهین گفت:
 - «چقدر بسه؟»
 - «مته همیشه، از همیشه کمتر باشه نامردیه»
 - «یه سفر دیگه میریم، نصف مال تو»
 - «نامردیه، همیشه نصف میکریم، نبایس نامردی بشه»
 از انتهای کوچه که پیچیدند، مسیر زمین خلوتی بود که روبه شط باز
 میشد و آن سوی شط چراغهای جزیره میسوخت و بوی شط و بوی چولانهای
 کناره شط پر بود.
 شاهین رو کرد به جزیره، گفت:
 - «بریم جزیره؟»
 - «برا امشب بسه، میخوام بخوابم. امشب بسه»
 - «من میرم جزیره. تو کولیها عشق دار.»
 - «حسابمون. بعد از حساب برو»
 - «براحساب کردن وقت هس. تازه وضعت که خراب باشه طلا هس.
 میتونی بری پیش طلا» شاهین سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و گذاشت
 میان لبهایش. باد که میآمد کبریت خاموش شد. شاهین برگشت، پشتش را کرد
 به باد و به ابرام و کبریت کشید. ابرام هر دو دست را برد بالا، گره کرد، آورد
 پائین. شاهین روی هر دو پا خم شد و روی زمین که لیز بود لغزید و سیگار
 هنوز میان لبهایش بود و ابرام شنید که صورت شاهین باید به سنگ خورده باشد.
 ابرام پارا برد بالا و انداخت. شاهین پاراتوی هوا گرفت و ابرام افتاد روی
 شاهین و افتاد روی زمین و هر دو غلطیدند. شاهین غلطید و ابرام غلطید و هر دو
 روی زمین لیز غلطیدند پائین و نزدیک شط افتادند روی چولانها که بلند بود.
 ابرام دست برد و چاقورا آورد بیرون و تیغه در نور که از جزیره میآمد
 درخشید. شاهین بلند شد. روبه چولانها و روبه شط دوید. لیز خورد. دوباره
 بلند شد. ابرام هم بلند شد. ابرام دست را برد بالا. تیغه که در نور میدرخشید
 آمد پائین و دست نشست میان دو کتف شاهین و ابرام افتاد. شاهین غلطید و
 هر دو غلطیدند توی آبهای کنار شط که جلبک بسته بود و چولانها باد که میآمد،
 مانند نیزه‌های بلندی تکان میخورد.

آمده بود بلند شود، هنوز نایستاده بود که افتاد روی زمین و زمین خیس

بود. آنجا که نشسته بود اول دستها را دراز کرد، اطراف چیزی نبود. دست را روی زمین کشید، برد جلو، جلوتر. تنش را روی زمین کشید، دست را برد توی گودال که آب داشت. همانجا که بود نشست. خم شد، روی پا خیز گرفت و اندپشید که باید سنگین شده باشد. دستها را برد روی زانوها و اندپشید: «اگه طلا بود کمکم میکرد». پشت سرش دیوار بود، تکیه‌اش را داد به دیوار و ایستاد. دست برد به جیب و دید که سیگار توی جیب نبود.

از کوچه که تاریک بود و مهتاب نبود گذشت. صدای عبور دورماشین می‌آمد و حالا که گوش میداد می‌توانست صدای بوق کشتی‌ها را از دور، از اسکله بشنود. می‌توانست برج بلند و روشن پالایشگاه را ببیند که شعله‌های بلند روشنش برجها را تا انتهای دوری در آسمان امتداد میداد. جلو در که رسید، روی سکوی کوتاه سنگی نشست. کفشها خیس بود. بو کرد، تنش بوی شط و بوی جلبک میداد. نگاه که میکرد کوچک باریک و دراز بود و باد افتاده توی برگهای نخل که توی حیاط پشت‌سرد بود. در زد. دوباره در زد و گوش داد. صدای پا را شنید و بعد شنید کسی به در نزدیک میشود. دوباره در زد، کسی از آن سوی در، از توی حیاط کلون در را کشید و در باز شد. نور از لای نیمه باز در افتاد روی او و افتاد توی کوچک و بلند که شد سایه باریک و بلند روی دیوار بود. گفت:

- «سلام»

- «....»

در را پشت سر بست و آمد توی حیاط و کفشها را که خیس بود در آورد و گذاشت کنار حوض کوچک خالی. سر را برد زیر شیر آب و آب سرد بود. رفت توی اتاق و پشت را داد به تختی که گوشه اتاق بود و به حیاط نگاه کرد. «طلا» آمد، حوله را انداخت ابرام گرفت. «طلا» نشست روی صندلی که کنار در بود. ابرام گفت:

- «باور کن نمی‌خواسم مزاحمت بشم»

- «در که زدی فهمیدم.»

- «این وقت شب نمی‌خواسم مزاحمت بشم»

«طلا» بلند شد، رفت بیرون توی حیاط و ابرام نگاه کرد دید طلا کفشها را کنار حوض می‌شست. طلا گفت:

- «چای هست. تو فلاسکه زیر تخت. دستتو دراز کنی بش میرسه»

ابرام به حیاط نگاه کرد و به نخل که بلند بود. توی حیاط باد می‌آمد.

طلا گفت:

- «قندون هم رویخچاله»

- «غیر از چای چی هس؟»

- «.....»

- «اگه زحمته ولش، یه سیگار میکشم. سیگار داری؟»

طلا آمدتوی اتاق. رفت پرده کهنه را که گلهای درشتی بر متن تیره اش

سبز میزد کنار کشید، در یخچال را باز کرد. به ابرام نگاه کرد، گفت:

- «درشون بیار بده من. زیر شلووار هس، زیر تخت هس و ریپوش»

طلا در یخچال را بست و بطری را آورد گذاشت روی زمین کنار ابرام.

ابرام نگاه کرد، بطری تا نیمه پر بود. گفت:

«بالزام چیز خوبیه. خیلی وقته بالزام نخوردم»

ابرام بطری را برداشت و ریخت، استکان پر شد. برداشت انداخت ته

گلویش و استکان را گذاشت روی زمین و سیگاری گیراند و به حیاط نگاه کرد و

به لباسها که روی طناب آویخته بود. ابرام دوباره ریخت، استکان را برداشت،

انداخت ته گلویش و استکان را گذاشت روی زمین کنار بطری. به نخل و بعد

به طلا نگاه کرد که روی صندلی کنار درنشسته بود. گفت:

- «دیگه خسته شدم. ولی تقصیر من نبود.»

- «....»

طلا دست برد موهای سیاه آشفته اش را بادو دست برد انداخت پشت

سر و هیچ نگفت و به ابرام نگاه میکرد. ابرام گفت:

- «تقصیر من نبود. میخواست نامردی کنه»

- «با کی بودی؟»

- «شاهین. با شاهین بودم. آدم زورش میاد کسی نامرد باشه.»

- «بهت گفته بودم حواست جمع باشه. گفته بودم آدم رو راسی

نیست»

- «میخواست نامردی کنه. میخواست همه پولارو بکشه بالا. آدم

زورش، من زورم میاد»

- «تو این واویلا بایس مواظب همه باشی»

- «مواظبش بودم. تازه بایس یه روزی سگ کش میشد»

- «ها؟ یعنی واقعاً تو در دسری؟»

- «از این حرفها گذشته. براهمیشه افتادم تو در دسری. آدم نامرد در دسری

میاره. یعنی چاره‌ای نبود. دس خودمم نبود. یهو این جوری شد»
- «همیشه سنگ رفیق بازی میخوره توسر تو. چقد گفتم آدم‌رو راسی
نیس؟ اینارو باس از من بپرسی.»

- «چه میدونم. میگفتم رفیقه دیگه.»
- «اینارو بایس از من بپرسی. اینارو من می‌شناسم. من بزرگشون
کردم. همه‌شون ناه‌ردن. اینا بامنم که می‌خوانن نامردی از شون میاره.
اصلاً کویه مرد؟»

طلا پاشد رفت بیرون. ابرام دید که رفت توی آشپزخانه. طلا برگشت،
آمد کنار سفره نشست روی زمین کنار ابرام ولیوان را گذاشت کنار بطری.
ابرام ریخت. لیوان نصف شد. طلا گفت:
- «بریز»

ابرام ریخت، لیوان پر شد. طلا لیوان را برداشت و برد بالا، گفت:
- «نمیشد یه جوری دیگه تموم کنین؟»
- «گفتم که دست خودم نبود»
- «اون لامصبو که میشد جیبیت نذاری»
طلا لیوان خالی را گذاشت روی زمین و بطری را برداشت و ریخت،
لیوان پر شد. سیگاری گیراند و دودش را بلعید، بعد سیگار را داد به ابرام.
گفت:

- «لامصب! همیشه از یه جایی بدشانسی میاره»
- «چقد گفتم برو بندر» گفتم اینجانمون، برو بندر. میتونستی یه
مسافر خونه بذاری. یایه قهوه‌خونه و از کنی. چقدر بهت گفتم. نگفتم؟ پولشم
که بود. حالا هم که ازت انتظاری نداشتم.»
- «وضعت که خوب میشد میتونستی پس بدی تازه منم میومدم بندر.
اینجا همه‌اش شده نامردی. گفتم. نگفتم؟»

- «نمی‌خواسم بگن نشوندش. نمی‌خواسم بگن ابرام نشونده‌ طلاس»
- «گه می‌خورد هر کی بگه. تازه اینجا که نبود، بندر بودی»
ابرام عرق ریخت، استکان پر شد. برداشت انداخت بالا و پیک محکمی
زد به سیگار و دود را از دوسوراخ بینی فرستاد بیرون. گفت:
- «میگفتن دیگه. میگفتن سرپیری باج‌خور طلا شد.»

ابرام سیگار را توی زیر سیگاری له کرد و به بیرون نگاه کرد که روشن
بود و ساکت بود. فکر کرد که چطور اتفاق افتاد. فکر کرد اگر نرفته بود بهتر

بود. فکر کردم میتوانست برود بندر، شبها عرق بخورد و برود کنار خلیج، کنار ساحل قدم بزند و آوازهای بومی را که از پدر پیداش مانده بود، بلند بخواند، و به آبهای سبز خلیج نگاه کند و برای جاشوها که شبها به دویی میرفتند دست تکان بدهد. فکر کرد روی ساحل کنار خلیج میتوانست دگمه‌های پیراهنش را باز کند، و سینه را به امواج خنک باد که می‌آمد بسپارد. فکر کرد همیشه این موقع باد می‌آید. همیشه کنار ساحل که باشد باد می‌آید. باد از فراز خلیج، از دور، از آنجا که لنجهای جاشوها در دل موجها دور میشد، بادمی‌آمد. باد از آن سوی، از روی خاک تفتۀ خشکی که مثل اندام برهنه‌ای، هزارسال است که روی زمین افتاده است میوزد. فکر کرد اگر نمیرفت، حالا توی دردر نبود....

شنید که طلا صدایش میزند. چشم که باز کرد طلا بیرون بود. بلند شد رفت، بیرون، توی حیات، کنار حوض که پر بودنشست. از حوض آب برداشت، صورت و دستها را شست، آمد توی اتاق. طلا صبحانه را روی میز چیده بود.

روشنی افتاده بود روی دیوار. روشنی از پشت ابرها افتاده بود روی دیوار که در را باز کرد. در به کوچه که باریک و دراز و خیس بود باز شد. به نبش کوچه که رسید طلا صدا زد:

— «بم خبر میدی؟ یه جوری بم خبر بده»

ابرام دست را برد بالا تکان داد. از نبش کوچه پیچیده بود که صدای در را شنید.

دونفر درمدار:

— با همین هیکل و سروکولم از تو نامرد جوونترم... یه خط پیشونیم به صدتا خط کج هیکتل میرزه... مرتیکه ی قرمساق مت اینکه یه ساعت پیش اون قیافه ی قزمیتشو از تو زورق واز کردن... الدنگک به تفنگش مینازه، خیال میکنه نمیدونم خالیه... یه گوشه ی ابروم میرزه به همه ی اون لباسای قزاقیش. خولی نامرد. آدم قحط بود که این مرتیکه ی بی همه چیزو کردن زندانبان. یه نفر نیس بهش بگه اگه اون ماسماسگشو ازش بگیرن، نمی تونه توچش ماهی دودی نیگا کنه چه برسه که بیاد با من یکی بدوبکنه. مفنگی تر ازین لولهنگم تو دنیا پیدا میشه؟ نه... حالا که قراره روزیمون به کون خربسته باشه، باهاس این شاشوی پیزوری اینقده واسمون نعره بکشه؟ اصلاً تقصیرمنه که روبهش میدم. هرکی می خواد باشه، منکه امضا ندادم باهاس حرف بزنم، بازی کنم، نوکریشو بکنم... خاهرش. این دفه تا بیاد زرتوزورت بکنه می زنم تودهنش. تانوکشونچینم ازرو نمی ره. پیرسگک هاف هافو بمن میگه انک، بمن میگه کثافت، بمن میگه نجس. اگه آزاد بودم، اگه توشهر بودم، اگه می تونستم روپاهام درست و حسابی وایسم، اونوقت تف تو صورتش نمینداختم... تف... حیف من نبود که اینهمه سالو با این پفیوز بی همه چیز رو راست بودم. اگه ازهمون اول تو ذوقش میزدم، پهن بارش نمی کردم، دیگه نمیومد این شکلی تو روم وایسه وهرچی که ازدهن بوگندوش درمیاد بهم بگه... اگه آزاد بودم... اگه توشهر وسط مردما بودم، به صدتا تعظیمشم محل سگک نمیداشتم... این دفه جونش دربره خودش باهاس چائی دم کنه. خودش باهاس ماهی بگیره. خودش باهاس اون سگک شیپیشوشو تو جزیره بگردونه. مگه من سگک چرونشم؟ خب...

گفتن زندانی هستی، منکه نگفتم زندونی هستم. گفتن تبعیدی هستی، منکه خودم پانشدم پیام تواین یه تیکه جا، میون سنگا و آبا، که سگک توش بزور دوام میاره. منکه دیگه زن این زن جنده نیسم... خاهرش تقصیر خودمه که باهاش کنار میام. پیرسگک پدر نامرد. هاف هافوی بوگندو. هاف هافو هاف هاف. هاف هاف. هاف. ها...

- چته مرتیکه... بازم که صدای باباتو در میاری. دوباره چی شده؟
گشنته؟ چرا عوض پارس کردن دومتو تکون نمیدی؟ انک مردنی.

- کجا بودی سرکار؟

- مگه نگفته بودم از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب، سرکار صدام زنی؟
مگه صد دقه، یه میلیون دقه اینو بهت نگفتم؟ مقرراتو زیر پامیزاری؟ خیال میکئی اینجا خونهی عمته؟ یالله، یالله پاشو برو اون سنگارو بشور.

- چشم قربان. اما اون سنگارو که دیروز شستم.

- کدوم سنگارو اشاره کردم؟ تو اون سنگک (سفیدا) روشسته بودی، اونم نه دیروز، پریروز. حالا برو سنگای این ور جزیره رو بشور. بشور تا جونت زیر این آفتاب درآد.

- کدوم آفتاب سرکار؟

- بازم گفتی سرکار؟

- کدوم آفتاب قربان؟ امروز که هوا ابریه. دیروزم ابری بود. پریروزم ابری بود. تواین دوسه هفته ی گذشته که ما آفتابی ندیدیم. جناب قربان، میرم، اما دیگه وقت خدمت باهات حرف نمی زنم. بازیم نمیکنم. لباساتم نمی شورم. سگتو هم نمی چروشم. میرم. همین حالا هم میرم.

- سگ کی باشی کار نکنی. تو پروندت نوشته حبس ابد با اعمال شاقه.
توی بسواد که اینا حالیت نیس. تو آگه... بدو برو سنگارو بشور بامن یکی بدو نکن والا ناهار، بی ناهار، شامم بی شام.

- مث اینکه دیشب شام بهم دادی که امروز تهدیدم می کنی؟ سنگارو میشورم چون فرمونه، چون تو پروندم نوشته؛ اما جائی نوشته که هم کلومت بشم تازه خودتم سوادنداری. اونائی رو که روماسه ها می نوشتی همش دروغ بود. فقط چن تا علامت بود. خط خطی بود. منکه تواین سی چل ساله ندیدم تویه صغه چیز بخونی.

- بودو نخوندم مردنی؟ بودو نخوندم؟ تواین جزیره روزنومه پیدا میشه؟ کتاب پیدا میشه؟ اصلا آدم پیدا میشه که چیز دیگه ای باشه؟ آگه یه نفر،

فقط یه نفر بود، هر کی که می‌خواست باشه، هر چی که می‌خواست باشه فقط آزاد باشه نه مثل تو زندونی، اونوقت خیال میکردی میومدم دم به دم تو بی سواد بدم؟ میومدم با تو بازی کنم؟ میرفتم پیشش... درد دل میکردم... بساهاش شطرنج بازی میکردم... ورق بازی میکردم... ریگ بازی میکردم. مهمونش میکردم و اسش چائی درست میکردم. باهم سیگار میکشیدیم، حرف می‌زدیم، از بچگی از جوونی، از زنا، از حالامون، از فردامون، خیال کردی که پخی هستی که اینقده بمن افاده میفروشی؟

- مگه من تو این مدت باهات دمخور نبودم؟ مگه صد دفعه نگفته بودی که اگه من نبودم تو دق مرگ میشدی؟ نه، مگه اینارو هزار دفعه نگفتی؟
- اگه تو نبود، منم نبودم. وقتی زندانی نباشه، زندانبانم نیس، منو بخاطر تو آشغال بی همه چیز مفنگی آوردن این جا، نه بخاطر خودم، چهل ساله اینجام.

- منم چل ساله اینجام.

- چهل سال؟ از کجا فهمیدی چهل ساله اینجا هستی؟ تو که حساب دستت نیس؟

- اولن که اینو همیشه خودت میگی. ثانین حساب دستمه. یعنی بود. اون خطائی که می‌گفتم جای دندون موشه، جای علامت روزا بود. هر ده تاش. هر ده روز یکه میگذشت، بادندونم یه علامت میداشتم روتیر زندون. وقتی که دندونام همش ریخت، دیگه نشد کاریش بکنم. این بود که حساب از دستم در رفت. ولی یادمه که بیس سالی بود که علامت میداشتم. بیا ببین. خودت بشمر. اون سگ قهوه‌ایت کی مرد؟ از همون وقتا بود که دیگه خط و نشون نداشتیم. نشد که بذارم. تو که چیز تیزدم دستم نمیداری. فقط دندونام بود که اونا هم ریخت.

- اگه این سگم بمیره دیگه هیشکی روندارم. همشون مردن. هر چارتا توله‌هاش. هی بزرگ شدن، هی جفت گیری کردن و هی زائیدن و بزرگ شدن و پیر شدن و مردن، این یکی تنها شد. اگه یه سگ ماده گیر میومدم که بندازش تو قفل این سیاه، غمی نداشتیم. بازم توله، بازم وق و واق، بازم زندگی، بازم جفت گیری. اگه این یکی بمیره؟

- یادته چه عشقی میکردیم وقتی بهم قفل میکردن؟ یادته چقدر التماس میکردم تا منو میبردی تماشا؟ یه ماه لباساتومی شستم، چائی واست دم میکردم ماهی میگرفتم، می‌پختم، تا میداشتی جفت گیریشونو تماشا کنم... یادته؟

- چند فیه هم نامردی کردی و نداشتی.
- اون يك تنبيه بود. مقررات حکم میکنه. تو که اینا حالیت نیس. حتماً کاری خلاف میکردی که نمیداشتم.
- من بیشتر شبها خواب جفت گیریشونو میدیدم. حالا که نه، اون وقتاً. خیلی خوابشونو میدیدم چه کیفی داشت.
- منم همین طور. این آخر ادیگه به جفت گیری مرغای دریائی نیگا می کنم. به جفت گیری سوسکا، مگسا.
- حالا هم دل و دماغشوداری؟
- خیال کردی مثل توشدم. دهسال دیگشم سرعشقم، یکی دو ماه پیش بود که موقع آب تنی تو آب دیدم راست شده.
- موج زیرش افتاده بوده تو خیال کردی که می تونی.
- گفتم قرمساق سر خدمت بامن شوخی نکن.
- گفته بودی وقتی آفتاب باشه وقت خدمته، حالا که آفتاب نیس.
- تو کرمک باهاس بفهمی که الان آفتاب هس ولی ابرو شو گرفته. یعنی که وقت خدمته نه شوخی و بازی. اصلاً پاشو برو اون سنگائی رو که گفتم بشور. راستی چرا تا حالا دستورو اجرا نکردی؟
- داشتی حرف میزدی، نخواستم بی ادبی کنم.
- نه خیلی با ادبی. مادر قحبه صد دفعه شده که من داشتم حرف میزدم، تا سرمو اینور و اونور کردم دیدم تو نیستی. اونوقت حالا که پای تنبیه پیش اومده تو مؤدب شدی؟
- اون کوسه که اسمشو گذاشته بودی مؤدب یادته؟
- آره، باهاس مرده باشه، خیلی وخت پیش بود. باهاس مرده باشه اما عجیب سر گرمون میکردا، خیلی تیاتر بود. اما خب، ترسم داشت.
- فقط همون سالا بود که تو باهام خوب بودی. زیاد سر بسرم نمیداشتی اذیتتم نمی کردی. خیلی باهم رفیق بودیم. چون هر دو مون از یه چیزی میترسیدیم یه دشمن داشتیم. اما بعد...
- تو شروع به نامردی کردی مرتیکه.
- سر گوش ماهیاشد، تو خیال می کردی از گوش ماهیات کش میرم.
- مگه نمی رفتی؟
- نه.
- پس واسه چی مال توهی زیاد میشد و مال من کم؟

- من بیشتر جمع میکردم. وقتیکه تو خواب بودی من زیاد می گشتم. اون وقتنا آب اینقد بالا نیومده بود. دور جزیره پر بود از ماسه. از ماهی مرده که سرخشون میکردیم و بی دردسر غذا گیرمون میومد. حالا نمیشه. آب تا چن انگشتی صخره‌ها بالا اومده. شایدم یه روزی مارو غرق کنه. اون وقتنا بهتر بود. یعنی از حالا بهتر بود.

- قدرشمن نمی دونستیم. من چن تاسگ و سگ توله داشتم.

- منم هفت تامرغ دریائی داشتم.

- وقتی می خوابیدم سگا مواظبت بودن در نری.

- اونا رفیقم شده بودن.

- خیالم از جانب تو راحت بود. اما حالا تو قرمساق بفکر فراری.

- فرار؟ به کجا؟... باچی؟

- خودتو خرنشون نده. میدونم تو اون کله‌ی پوکت چی میگذره. می-

فهمم وقتی حرف نمی زنی به فرار فکر می کنی. به نجات، خیال کردی اون چن دفه یادم رفته؟ اگه از ترس تنهایی نبود دوتا گلوله تو مغزت خالی میکردمو خودمو از شر شومت راحت میکردم. اینجوری هردو تا خلاص میشدیم. کدوم اسیره که به فکر فرار نباشه؟

- اونوقت توتنها میشدی. تو این جزیره. که شایدم هیشکی ندونه

کجاست.

- اگه نمی دونستن که تو آشغالو به اینجا تبعید نمی کردن. پس کی تورو

آورد اینجا؟ کسی واست غذا می آورد؟ کی بمن حقوق میداد. کی واسم لباس می آورد؟ کی وقت درجم که میشد درجه برام میفرستاد؟ هان؟

- اون مال خیلی سال پیشه. از وقتی سگ قهوه‌ای مرده، کدوم پیغوم

و غذا و لباس و درجه بهت رسیده؟ کدوم لنچی از اینجا رد شده؟ کدوم آدمی اینورا پیدااش شده؟ اصلاً یادته بجز من، تو این سی چل ساله کس رو دیده باشی؟ نه... اصلاً یادته جز من باکسی حرف زده باشی؟ نه.

- اگه بخاطر تو نبود که من اینجا نبودم. انگار همه یادشون رفته که

آدمیم باسم من مأمور خدمت، تو این جزیره شده. مأمور پاکی به اسم... به اسم... اوهوی الدنگ اسم من چی بود؟

- شایدم اونائی که منو محکوم کردن یا تورو مأمور، تا حالا صدتا کفن

پوسونده باشن. شایدم همه مرده باشن. کی میدونه. والا چرا هیچ کس خبری ازما نمی گیره؟

- ازمن، با تو که کسی کاری نداره الاغ.
 - از تو، چه فرقی میکنه، توچی داری که من ندارم. یامن...
 - من آزادم، من زندانبانم، تو اسیر و زندونی.
 - بهر حال این اسممونه. والا هر دو که یه جاهستیم. یه جور مثلاً زندگی میکنیم. اونم با این وضع. به لباسات نیگا کن. یادته چه رنگی بودن؟
 - توبه خودت نیگا کن بدبخت. همون تیکه پارچه ای که بکمرت بستن یه روزی پیرهن من بود. اقلاً من تفنگ دارم.
 - اونم که خالیه.

- تو قرم ساق از کجا میدونی؟

- دیگه لولشم زنگ زده، قنداقشم پوشیده، فقط یسه شکلی داره تازم شکل اولشم نیس. یادمه که وقتی به اینجا منتقلت کرده بودن چه رنگ و برقی داشت. توهم چقدر بوش مینازیدی. خیال میکردی فاتح جنگ سومی با اون لباسای شق و رقت. با اون چمدونای اثاث و لباس. حالا همه چیز پوشیده. همه چیزات. منکه نداشتم با تو که داشتی یکی شدیم. یعنی تو اومدی تازه مثل من شدی. حالا هیچکدوم هیچ چی نداریم. هیچ فرقی باهم نداریم. مثل دو تا گوش ماهی.

- گفتم این جور حرف نزن. هم تفنگم سر حاله هم خودم. هنوزم تو زندانی هستی و من زندانبان. تو اسیری و من آزاد. مرتیکه خود شو با من مقایسه میکنه. جانی آدمکش..

- راستی منو واسه چی زندونی کردن؟

- واسه قتل، آدمکشی، دزدی، بی ناموسی، قاچاق، خیانت، جنایت، چه میدونم مرتیکه، منکه تو دادگاه تو نبودم. میخای بگی خودت یادت نیس؟

- نه، اصلاً یادم نیس. شاید میدونستم الان یادم رفته، اما اینو مطمئنم که آدم نکشتم.

- شاید قاچاقچی بودی؟

- قاچاقچی؟ یادم نیس. یعنی فکر میکنی من چی قاچاق میکردم؟

- شاید مثلاً دزد بودی. یا خیانت کرده بودی.

- ممکنه. ممکنه. همیشه همینطوری قضاوت کرد. بی دل که محکومم

نکردن. حتماً جرمی کرده بودم که اون ریش سفیده محکومم کرد.

- پس رئیس دادگاه یادته؟ اونوقت میگی نمیدونم واسه چی محکومم

کرده؟

- اصلاً دادگاه یادم نمیاد. اون ریش سفیده که منو به اینجا آورد، اون قایقرو نهرو میگویم.

- اون ناخدا بود. ناخدای لنچ، در خدمت ارتش. منم اون آورد. اونوقت خیال میکنی اون نغروو محکوم کرده؟ خره اون فقط واسطه بود. تورو بهش داده بودن که بیاره اینجا. همین.

- حتماً میدونسته من چیکار کرده بودم. توهم اولهامی گفتمی میدونی. - دروغ می گفتم. تو که اینجا پرونده نداشتی. فقط بهم گفته بودن یه زندونی زنجیری تو جزیرس که خیلی خطرناکه.

- پس چرا همیشه پرونده مو برخم میکشی و تهدیدم میکنی؟

- گفتم اینجا نداشتی. شاید یه جای دیگه داشته باشی، تو مرکز.

- مرکز کجاست؟

- اونجا که منو تورو ازش دور کردن.

- کدوم طرفه؟

- شاید اینور باشه. شایدم اونور. شاید... من از کجا بدونم مردنی؟

منکه جهت یاب نیستم.

- تو چرا جلاد شدی؟

- چی شدم؟

- جلاد

- الاغ مادر قجبه، توبه یک مامور خدمت میگی جلاد؟ من زندانبانم

نه جلاد. اینو تو کله ی پوکت فرو کن.

- تو چرا زندانبان شدی؟

- واسه اینکه اموراتم بگذره. زندگی کنم. آدم باهاس یه کاری داشته

باشه. بیشتر و ختاهم دس خودش نیس. هر کاری پیش بیاد قبول می کنه. انگار

تنها کارو گیر آورده. بعضیا شغلشون قبل از خودشون متولد میشه.

- یعنی اگه زندانبان نمیشدی، نمی تونستی زندگی کنی؟

- چه میدونم. جوون بودم. بیکار بودم. می خواستم آدمی بشم.

زن و بچه ای دور و برم باشه. دستم به جیبم برسه. منکه حالیم نبود. فرق

کار از کارو که تشخیص نمیدادم. فقط کار می خواستم... اصلاً بتو مردنی

چه مربوط که این سئوالات مزخرفو وقت خدمت از من میکنی؟ تورو سننه.

هان؟ حالا اگه یادم نیس به نظرتو... که سگ بشاشه به اون نظرت... من

عیب دارم؟

- تو پرسیدی و منم پرسیدم. چه اشکالی داره. چرا تو اینقدر عصبانی
میشی. فحش میدی. اگه سر خدمت نبودى، اگه آفتاب نبود که حسابی جوابتو
میدادم.

- حالا که هست. پس خفه. مردنی همیشه از این حرفا میزنه. آخه بتوجه؟
بشین یه کمی به حال خودت فکر کن، فکر که نه، بلد نیستی، بشین گریه کن.
زار بزن بدبخت.

- دیگه گریه کردنم یادم رفته. اصلاً یادم نیست که گریه کرده باشم.
- توچی یادته که این یکی یادت باشه؟

- هیچ چی. هیچ چی. حتا نمیدونم اسم چی بوده. پاری وختا که تو
فکرش میرم، گریه میگیره، بدون اشک و فریاد، هیچ چی یادم نیست. هیچ چی.
- پس بدو برو اون سنگائی رو که گفتم بشور. ولی مواظب باش که
تفنگم پره، سیاه هم مواظبته. به جنبی، اول تق بعدم استخوانات خورالک سیاه
میشه. خیلی وقته استخوان نخورده.

- دیروز ماهی بهش دادم. یادت رفته؟

- اون ماهی نبود مردنی. کرم بود.

- خب از همونائی بود که منو توهم می خوریم.

- اون سگه. اگه استخوان نخوره دندوناش کند میشه. من و تو که
استخوان خور نیستیم.

- خوش بحالش.

- اعتراضی به وضعیت داری؟ شکایتی داری؟ بنویس تا رد کنم.

- به کجا؟

- به مرکز.

- باچه وسیله ای رد کنی؟

- باهمون کلاغ پیریکه تو زندونت نگهش داشتی.

- اونکه مرکزو بلد نیست.

- پس از کجا اومده؟ خیال میکنی همینطوری بال زده و بال زده، از

وسط این همه آب پرواز کرده و اومده تو این جزیره واسه آب و هوا خوری،
اونم پیش تو؟

- من گرفتمش. اون پیشم نیومد.

- تو کله خراب فکر کردی واسه چی اینجارو انتخاب کرده؟ این جزیره ی

بی آب و علفو. که ازدولتی سرچند تا سنگ نخراشیده نتراشیده درست شده، خیال کردی مغزش معیوب بوده؟

- شایدم راهشوگم کرده بوده بهرحال ازیه جائی اومده.
- اونجا مرکز بوده. بمیل خودشم نیومده بلکه فرستادنش.
- که چی بشه؟
- بگو که چیکار بکنه.
- خب...
- واسه ی... صبر کن ببینم. اون کجاست؟
- رو پشت بوم زندونه، حرفاتو نمی شنوه، بگو.
- واسه ی خبرچینی اومده. فهمیدی؟
- چرا اینقده یواش حرف میزنی؟ منکه چیزی نشنیدم.
- برا خبرچینی اومده. واسه ی جاسوسی من وتو، که بی خبر از مون نباشن.

- یعنی حالا باخبرن؟
- حتماً.
- اینکه تا حالا از جزیره دور نشده؟
- تواز کجا میدونی؟ شایدم شباهه ماخوا بیم اون میپره و خبر میپره.
- چه خبرائی؟ اینجاکه خبری نیس.
- خبرای جزیره رو. از من وتو.
- ماکه کاری نمی کنیم؟
- یعنی نافرمونی و پروئی و فکرای فرارتو، کار نیس؟
- شایدم مرکزیا از فحشائی که بمن میدی خبر داشته باشن.
- من بی دلیل فحش نمیدم. اصلاً اهل فحش نیستم. طبق مقررات مواظب توهستم.

- چرا صداتو بلند می کنی؟ می خوای اون بشنوه؟ اونکه جائی رو بلد نیست.
- اگر بلد بود، اگه می تونست تا حالا اینجا نبود. در میرفت، اگه می تونست...
- تو اسیرش کردی. تو به پای یک کلاغ مأمور نخ بستنی. اونوقت می خوای پرواز کنه و بره. خیال میکنی حواسم نیس؟ مواظبت هستم. میدونم که چه جور از اون پیرهن کهنه ی من نخ درست کردی و بستنی به پای این کلاغ بی گناه. میدونم که...
- این نخو خیلی پیش درست کرده بودم. خیلی پیش.

- پس چرا بمن نشونش نداده بودی؟
- تو ازم میگرفتی. اون دفته هم گرفتی. یادته که باهاش نخ قلاب ماهیگیری درست کردی؟ یادته؟ اصلاً من هرچی میسازم توورش میداری. اونم با پروئسی. انگار میراث باباته. انگار اونارو فقط واسه‌ی تو درست کردم. اصلاً تو یه بهره‌کشی.
- کارای زندونیا مال زندانبانه مردنی. هرکار که باشه. بازم جای شکرش باقیه که تو کار درست و حسابی بلد نیستی والا...
- اونیکه ازم برمیومد درست کردم. مهره‌ی شطرنج باسنگ. تاس با استخوون ماهی. چارپایه از گل‌وشن. تازه هر سال مجبورم در ودیوار زندونم خودم تعمیر کنم تاچیکه نکنه، تا روم خراب نشه.
- پس می‌خواسی کی برات تعمیر کنه، من؟
- اطاقك توروهم من دارم تعمیر می‌کنم. همه کارای تو با منه.
- این يك وظیفه‌س. محکوم به حبس ابد با کار یعنی همین. میگی نه برو پروندتو بخون مردنی.
- اونوقت میگی شکایت بنویسم. خودتم میدونی که نه کاغذ و قلم دارم و نه سوادشو.
- کاغذ و قلم واسه زندونی مثل مسلسل میمونه. مثل بلندگو. خطرناکه. می‌فهمی؟ هیچ چیز تودنیا خطرناک تر از کاغذ و قلم نیست. اگه قرار بود قلم دست زندونی بدن دیگه زندانبانی تو دنیا پیدا نمیشد. اونوقت اینهمه مأمور چه جوری شکم زن و بچشونو سیر میکردن؟ تو که عقلمت به این جور مسائل قد نمیده. فقط فکر خودتی.
- اگه سواد داشتتم... اگه کاغذ و قلم داشتتم، میدونستم چه جوری زندگی کنم. میدونستم چه جوری زنده باشم.
- دیوونه‌ها با قلم شمشیر درست می‌کنن.
- من با کاغذ سپر می‌ساختم.
- یعنی میگی اگه اینارو داشتی، تو جای من بودی و من جای تو؟
- هیچ کس جای کس دیگری رونمیگرفت. هرکی سر جای خودش بود.
- من و توهم حداقل اینجا نبودیم.
- می‌گم چرا درخواست انتقال نمیدی؟
- به کی بنویسم؟ کی میدونه ما اینجا ایم؟ کی میدونه چی میکشیم؟
- شاید جنگ شده باشه، شایدم تمام پرونده‌ها تو بمباران سوخته باشن.

شایدم اون ریشوی بد اخلاق کشته شده باشه.

- کی میدونه تنهائی یعنی چی؟

- اگه بخوای میرم سنگارو میشورم. انقدر تمیزشون میکنم که برق

بزنه تا آفتاب که بتابه، نورش منعکس بشه، مث آینه، شاید کسی اون دورا

مارو ببینه، شاید نوروسپلهی نجات مابشه. شاید به هوای برق سنگم که شده

سری به اینجا بزنن، شاید... کیش سیاه کشیف... کیش...

- کاری به سیاه نداشته باش. مریضه. اونم دیگه پیرشده، سگه خوبیه

اگه دوباره باخودت ببریش از اون استخون گندیدهها، ماهی بوگندوها بهش

بدی کلتو داغون می کنم. تنها برو. خودم مواظبتم.

- اون دنبالم میاد. منکه با زور نمی برم

- میدونم خیلی دلت می خواد بمیره، تابتونسی دربری، بدبخت کور

خوندی، پنج تا چشم دائم مواظبت هستن. دوتا چشم من، دوتا چشم سیاه،

یه چشم خطرناک تفنگ. پنج تا... تازه کلاغو حساب نمی کنم. چون نمیدونم

اون مواظب منه یا تو.

- پس درو وازکن. حوصلم سررفت از بس که از پشت میلهها سنگارو

نیگاه کردم.

- کلیدش دست خودته. مردنی گفته بودم که بعد از قفل کردن کلید-

شو بندازی بیرون. بازم پیش خودت نیگرش داشتی؟ یالله درو وازکن.

- خورشید الان کجای آسمونه؟

- یه گوری هست دیگه.

- حتی نمی خوای سرتو بالا کنی خورشیدو ببینی؟ منکه از این تو-

چیزی نمی بینم.

- هوا ابریه... از بس با سمون نیگا کردم گردنم کج شده. دیگه احتیاجی

ندارم سرمو بالا نیگردارم. اگه عوض اینهمه مدت یه خورده به دریا نیگا

کرده بودم، شاید اون دور دورا چیزی میدیدم. شایدم چشمم دوربین میشد.

همه چیز اونور دریاس. اونور آبها. پشت اونهمه موج هرچی هس تو دریاست.

- رو زمینه. تودستای من. نیگا کن.

- اون فقط یه کلیده بی سروپا، درو وازکن. اونطوری کلید بدست پشت

میلهها منتظر نمون.

- تونمیری یه چرتی بزنی؟ خسته شدی. برو کمی بخواب آفتاب که

رفت بیدارت می کنم. شاید کمی شطرنج بازی کردیم. یا باهم حرف زدیم.

امشب عشقم کشیده از زنا حرف بزیم. از اون کوتوله که تو تنور قایم شده بود. چقد باحال تعریفش می کنی.

- دختر نفهمی بود، ولی خب، واسه سوار شدن خوش رکاب بود، از بس تو تنورای ده قایم میشدیم همه ی تنورارو به گه کشیده بودیم. دوتائی دولا دولا کز میکردیم تو تنور خاموش، تو بوی هیزم و خمیر سوخته وزغال بهم ور میرفتیم. همیشه می گفت اول بشاش تا من ببینم. اولها اینکارو میکردم ولی بعد که دیدم مجبوریم روش بخوابیم می گفتم نه آخرش میشاشم اونم قبول میکرد. اما هیچ وقت آخر کار هوس دیدن چیزمو نداشت. تا کارش تموم میشد مثل موش میپزید بالا و در میرفت. منم بدنبالش. همیشه هم هردومون سراز کنار رودخونه در میووردیم. دست و بالمونو می شستیم و میزدیم بچالک. آخه بدجوری سیاه میشدیم.

- پس تموم تنورای دهوریدین توش؟

- خنده نداره مردنی. حالیمون که نبود. همون کارا باعث شد که برکت ازده بره. ماهم سرازیر شهر شدیم. دهی که تنوراش خاموش بشه، دیگه ده نیست، خرابس.

- تو برو بخواب.

- میرم، میرم، وقتی برگشتی از خواب بیدارم کن. ماهی یادت نسه. بذار سیاه همین جا بمونه. بعدم اون نخو که درست کردی بهم بده. می خوام ضمیمه ی پروندت کنم. برو. اگه بشنوم که بازم داری باخودت حرف میزنی تا صبح می کنمت تولونده ی سگ، فهمیدی؟



- مرتیکه ی پفیوز خیال میکنه می تونه جلو حرف زدنمو بگیره. حرف حقیقت آدمیزاده. نشونی زنده بودن. حالا مگه مجبورم بلند حرف بزنم که اون بشنوه. تودلم حرف میزنم. تا کپه ی مرگشو گذاشته و خوابیده همین جا می شینم تا شب بشه. آخیش... میگم همین سه تا ماهی رو تو نستم بگیرم. اونکه حالیش نیس. اگه چشاش درست کار میکرد می تونست ببینه که آب داره هی پائین میره... هی پائین میره. هرشب کمتر از شب پیش میشه، حتا دیگه گوشاشم درست نمی شنفه والا صدای موجارو که روی ساحل سنگی ول میشن می شنفت. بدبخت خیال میکنه ماهیارو خودم میگیرم. هه هه... عمریه که ماهی مرده بخوردش میدم، عمریه کلک سوارش میکنم. اروای آبجیش هی قپی درکنه. هی توپازی حقه سوارکنه، جر بزنه، تقلب کنه، منم این جور

جوابشو میدم. انقدرشن و گوش ماهی تولوله‌ی تفنگش فرو کردم که اگه یه روزی بخواد ازش استفاده کنه اول خودش میمیره. تازه اگه بتونه فشنگی گیر بیاره. همون چارتا فشنگشم الان سالهاست ته دریاست. اونکه خبر نداره، بزار دلش خوش باشه. بذار آب پائین تر بره، اونوقت از همون راهیکه اون دفته می‌خواستم، در برم، فرار می‌کنم. تاجنگل پشت جزیره که راهی نیس. اونم سیصد متر، نه یک کیلومتر، نه یه کمی بیشتر. از جنگل می‌تونم به جاده برسم از جاده هم هر جا که دلم بخواد. فقط کافیه پام به جنگل برسه. شب‌سنگای گدار معلومه. کم کم داره بالا میاد. اگه مثل سی سال پیش جوون بودم باهمین وضع هم می‌تونستم در برم. گیرم یه خوردشو با شنا، یه خوردشم روسنگای لیز. اما واسه شنا کردن دیگه پیر شدم. ممکنه غرق بشم. حالا که می‌خوام فرار کنم دیگه مفت باختن خریته. بامفت باختن، اونم اینجوریش میخالفم. کمی صبر می‌خواد. تا چند شب دیگه شب‌سنگای تو دریا، طرف جنگل، سفیدک میزنه. میشه آزاد شد. میشه دوباره بوی جنگلو، جاده رو حس کرد. میشه قاطی مردم شد. تو بدو خوبشون شریک شد فقط باید چند شب دیگه صبر کنم. اونوقت منمو آزادی. آزادیم یعنی زندگی، یعنی خدا، یعنی... ولی خیلی دلم می‌خواد قیافه‌ی این پفیوزو بعداً می‌دیدم. یا میشه می‌بینه جاتره و بچه نیس. داد و فریاد میزنه. خیال میکنه بازم رفتم رو پشت بوم زندون خوایدم یا پشت صخره چرت می‌زنم وقتی همه جارو خوب دید میزنه سگشو ورمیداره و دورتا دور جزیره رو میگرده. اول خیال میکنه خودمو انداختم تو دریا و غرق شدم. میگه برم گزارش بنویسم. ولی یهو متوجه گدار میشه. میگه ای دل غافل دیدی که بعد از چهل سال رودست خوردم. دیدی که طرف آزاد شد و من موندم. دیدی که هی دروغی سرمو کلاه میذاشت و می‌گفت آب داره بالا میاد. چه خاکی ب سرم بریزم. منم اونور دریا، وسط جنگل دارم میرم بطرف جاده. راستی اگه به جاده رسیدم کدوم طرف برم؟ کجا برم؟ پیش کی برم؟

منکه نه جائی رو بلدم و نه جائی رو دارم. نه کسی رو میشناسم نه سرپناهی دارم. به کی پناه ببرم؟ تازه با کدوم پول؟ با کدوم لباس؟ هر کی منو با این قد کوتاه و پشت قوزی ببینه، ازم رم میکنه. بوی گند گرفتم. بوی ماهی گندیده میدم. بوی لاش متلاشی. کجا برم؟ هر جا که برم بیرونم می‌کنن، مسخرم می‌کنن. دستم میندازن. تحقیقم میکنن. می‌خوام تحفه به شهر ببرم، این هیکلیه که بدرد شهر بخوره، به درد جنگل و جاده بخوره؟ اصلاً من

وصله‌ی ناجوری هستیم. شایدم همیشه بودم. اصلاً من کیم؟ تازه مدتی‌ه باین پفیوز عادت کردم. اونم بمن عادت کرده. باهم حرف میزنیم. باهم بازی می‌کنیم. همدیگرو مسخره می‌کنیم. حالا اون یه کمی بیشتر ومن یه کمی کمتر. ولی بهرحال باهم زندگی می‌کنیم. اون اونور میله‌ها منم این ور میله‌ها. هم اون زندگی منه وهم من زندونی اون، مثل دوتا گوش به کله‌ی جزیره چسبیدیم. دیگه رومون بهم باز شده. هر دومون به يك اندازه بدبختیم. هر دومون به يك اندازه بی‌فردائیم. حالا پاشم برم کجا؟ باچه امیدی و به چه امیدی؟ راستی کجا؟ چه میدونم اونور دریاچی پیش میاد چه میدونم چه بدبختی‌های دیگه منتظرمه. اینجا حداقل در دامو میشناسم. با فلاکت دوست شدم. حقارتو می‌فهمم. همه چیزمو میشناسم. اونور دریا دیگه آدم مال خودش نیس. این مرد ومن که روی آدم قیمت میذارن. ارزششونو تعیین می‌کنن. جاشونو نشون میدن. منه بی‌خاصیت کهنه، منه پیر مندرس کجای شهر می‌تونم جا بگیرم. شهر مال جووناس. منکه کاری بلد نیستیم. از همه پائین‌تر می‌شم. از همه توسری‌خورتر می‌شم. از همه باید فرمون ببرم به همه باید احترام بذارم. اونجا از همه کمترم. اما اینجا اگه قرار بشه این پفیوز بالاتر باشه، حداکثر از یک نفر کم‌تر ازیه نفر پائین‌ترم. نه از یک شهر بی‌حساب کتاب نه از یک جاده یا جنگل فقط از یک نفرم اونم فرق زیادی بامن نداره. تازه میدونم چی ازش کم دارم. یا اون چی از من زیادتر و کمتر، داروندار قدر و قیمت همو خوب میشناسیم. اونجا که این طور نیس. هم از همه پائین‌ترم، هم نمیدونم چرا پائین‌ترم، نمیدونم چه قدر پائین‌ترم. از همه بدتر نمیدونم چرا باید کمتر باشم. این حکمو کی کرده که من باید پائین‌تر از همه باشم؟ ولی اینجا منمو یه زندانبان پیر که تفنگش زنگ‌زده و پوسیدس منم وسگ پیرش. تازه دوریشو هم نمی‌تونم تحمل کنم. ته دل‌م دوستش دارم. مرد بدبخت خوبیه. خنگه ولی دل‌م واسش تنگ میشه، ممکنه مثل دفعه‌های پیش مریض بشه و کسی نباشه کمکش کندنا خوب بشه. کسی نباشه باهاش حرف بزنه و غذا واسش درست کنه. دیگه پیر شده. خیلی پیر شده. تعریفاشم قشنگه. فحشای چرندشم خنده‌داره. چندتا فحش بلده که همیشه همینارو میگه. دیگه زیاد بهم بر نمی‌خوره. منم که بارش می‌کنم. الان سه‌چهار ماهی میشه که دارم توغذاش میشاشم. خیال میکنه بوی آب‌دریاس. یا بوی ماهیه. اگه یه دفعه یادم بره یادلم بر اش بسوزه قرقر میکنه که بی‌مزه‌س. هه هه هه. نه، جدی دل‌م واسه‌ی زرت و زورتاش تنگ میشه. پاشم. پاشم برم ماهیارو سرخشون کنم. فرداشب آب‌پز می‌کنم. چائی‌رو هم

درست کنم و بعد از خواب بیدارش کنم. امشب باید دوسه دست از شش شطرنج بپریم. قول داده جریان دختر کوتوله رو از اول تا آخرش تعریف کنم. صدای خرناسش بلند. از بس به آسمون نیگا کرده کلش کج شده. درست نمیتونه نفس بکشد. میگه تا از خواب پامیشم چشمم میفته تو چشمای هیز این کلاغ پیر. دیگه هرچی که میخواد بشه. چه آب بالا بیاد، چه پائین بره، چه گدار سفیدك بزنه چه زیر آب بمونه. چه فرقی می کنه. بعد از سی چهل سال انتظار بعد از اینهمه مدت نقشه و کلک، ای... دنیای منم همین جزیره ی متروکه. با این کله پوک بی شعور از خود راضی که از صب تا شب هی پارس میکنه. هاف هاف هاف. هاف هاف.

- چته مرتیکه ی مردنی. بازم که دازی پارس میکنی. چرا صدای باباتو درمیاری چرا نمیداری یه کمی بخوابم انک مردنی.

خرداد سال ۵۵

نقد

اصغر واقدی

«شعر، آزادی را فرمان می‌راند»

«شعر آزادی»

مجموعه شعر: بتول عزیزپور

نشر بیداران - زمستان ۱۳۵۸

«بتول عزیزپور»، شاعر خوب و پر استعداد را سالهاست از لابلای شعرهای درخشانی که به چاپ رسانده است، می‌شناسیم، ورگه‌های يك حرکت مستقل اما متكامل را از نخستین آثارش که شاید زمانی در حدود ده سال را دربر میگیرد احساس کرده‌ایم، شاید به همین دلیل باشد که در حال حاضر ما در برابر مجموعه شعر و شاعری ایستاده‌ایم که از میان خیل بی‌شمار شاعران و شاعره‌های همین ده سال اخیر که خفقان و گاه هرج و مرج ادبی را با تمام وجود تجربه می‌کردند، جزء معدود انگشت شمار شاعره‌هایی است که خود را در عرصه شعر امروز ایران تثبیت کرده است. چرا که عزیزپور از همان آغاز راه خویش را با رسالت و اصالتی که برای شعر راستین امروز قائل بوده است، پیدا کرده و هیچگاه اسیر فرم‌گرایی مطلق یا موجه‌های انحرافی دیگر که زائیده بی‌مسئولیتی‌ها و شهرت‌طلبی‌های گروهی شارلاتان‌های ادبی بود نشده و همراه با دست یافتن به يك فرم جدید از پایگاهی مسئولانه به غنای محتوای شعری خویش پرداخته است.

اینک پس از يك سال که از قیام توده‌ها می‌گذرد، بار دیگر این حدیث کهنه اما همیشگی، حقانیت بخویش می‌گیرد و به ثبوت میرسد که «زمانه زرگرنقاد و هوشیاری است» که براحتی زرناب را از مس‌قلب جدا می‌کند و مدعیان بی-اضالت میدان شاعری را به زباله‌دانی تاریخ سرازیر می‌کند.

کتاب «شعر آزادی» مجموعهٔ ۲۹ قطعه از شعرهای عزیزپور است، که با توجه به تاریخ سرایش شعرها، دربرگیرنده نمونه‌ها یا گزیده‌هایی از هشت سال تکامل شعری شاعر است هرچند ترتیب چاپ شعرها در این مجموعه از امروز آغاز میشود و به دیروز باز می‌گردد. اما برای کشف این خط تکاملی و برخوردهای مختلف شاعر با پدیده‌های گوناگون عاطفی و اجتماعی و گاه انقلابی، در مسیر پروسه‌ای که عبور کرده است، کتاب را از پایان ورق می‌زنیم و به آغاز میرسیم که شاعر خود نیز اینگونه به یک اوج شعری دست یافته است. عزیزپور در نخستین سروده‌هایش (با توجه به تاریخ شعرها) شاعری جستجوگر است، اما هیچگاه از جو اجتماعی و عاطفی و اندیشگی زمانهٔ خویش جدا نیست. حتی آنجا که از عشق سخن می‌گوید - فضای خون و خفقان را در آن سالهای وحشت و زهر آگین، با تمام وجود به خواننده شعرش القاء می‌کند: عشق می‌دمد / بر تن محتضر / و خواب / آرامش میدهد / رؤیای دل باختن را / امان می‌برد از من / تا باز گویم / از آن کابوس / از آن خوف: اریکه‌ای از آتش / باتاجی از خون / بر گیسوی پریشان / و ستاره‌ای عاشق در گود گرداب. / کاش / خروش غرق شدن از آن من می‌بود / کاش دریا...

کابوس - فروردین ۵۲

در نخستین آثار عزیزپور با همه سادگی و صداقتی که احساس میشود، بی‌توجهی به هارمونی کلمات و فرم همه‌جا چشمگیر است. هرچند شاعر در شعرهای آغازینش به فرم دلخواه دست نیافته است، اما همه‌جا احساس می‌کنی که می‌خواهد راهی مستقل را ادامه دهد و از تأثیرپذیری از جو و تقلید آمیز موجود آن زمان بپرهیزد. عزیزپور، آنجا که نظاره‌گر مسخ‌شدن و بی‌هویتی و اندوهناکی آدمهای زمانهٔ خویش است با «فروغ» احساس مشترکی دارد. اما کوشش می‌کند که در بیان این احساس از تصویرهای دیگری کمک بگیرد و تا حدودی نیز موفق است. قسمتی از قطعهٔ «نظاره» بخوبی بیانگر این نوع نزدیک‌شدن و آنگاه فاصله‌گیری است:

از ابتدا تا انتهای هر روز / هزاران جانی را می‌بینم / - در فاصله‌ای بین نیت و عمل - / که بادستمالهای سپید کوچک / تبسم را / از لبان بهم فشرده / می‌سترنند / وساعت‌هاشان را / باخشم شماره‌های عزیز می‌نگرند / از ابتداء تا انتهای هر روز / انگار / اندوهی پدید نمی‌آید / تا شرم بیگانگی را سبب شود.

درپاره‌ای از شعرهای این دفتر، شاعر با بهره‌گیری از تخیل صادقانه خویش، در چند کلمه، تصویری درخشان می‌آفریند که از نوآوری و استقلال شعری عزیزپور حکایت دارد، بویژه در قطعه «شب» این تصویر آفرینی به اوج خویش می‌رسد:

راه دور/ جنگل بلوط و/ ستارگان خاموش/ اسبها خسته‌اند/ اسبها
خسته‌اند/ اسبها خسته‌اند و/ تبسم سواران را/ در دستمال کوچک
معطری/ حمل می‌کنند...

در یک تقسیم‌بندی کلی مجموعه «شعر آزادی» در دو مرحله تاریخی شکل گرفته است، سالهای پرخفقان و مسموم پیش از قیام توده‌ها - و ماههای پربالتهاب و شورانگیز و گاه یأس‌آور بعد از قیام، اما در این میان مابه‌شعرهائی برمی‌خوریم که لحظات قیام را همراه با سفاکی ددمنشانه جلادان تصویر کرده است. قطعه «صبح میدان» تصویری واقع‌گرایانه است همراه با اوج عاطفه و درد شاعر، در صبحگاه ۱۷ شهریور، و در میدان ژاله، شاید برای ثبت در تاریخ، که اینگونه پایان می‌یابد:

طلایه‌دار صبح/ در می‌غلند/ سرب تجزیه‌کننده در راه است/ رگبار
خیانت در راه است/ خزان پیش‌رسی در راه است/ شهادت سرخ در
راه است/ درهای بسته، باز میشود/ ناله‌ها/ هم‌آواز میشود/ کوچه-
های ژاله پناهگاه می‌شود/ صدا نه همان صدا/ میدان نه همان میدان.
قیام توده‌ها پیروز میشود، شاعر در اوج دست‌یابی به آرزوهای دیرسال
خویش، در روزهای نخست پیروزی، آزادی‌ورهای رانزدیک می‌بیند، آزادی
را در سرود باشکوه توده‌ها تنفس می‌کند، چرا که پیش‌از اینها «شان‌دورپتوفی»
سروده بود:

گلوله‌ای در قلب

بهتر که زنجیری بردست...

اینک شاعر به همه قلب لبریز از شوق و شور انقلابیست بپا خاسته است تا
در ستایش آزادی شعر بسراید، او گلی بوده است که تنفس هوای مسموم و
خفقان‌آلود او را پژمرده است و اینک به کوهستان بلند و سرسبز آزادی، شکفتن
و تنفس در پراکنترین هوا را، هوای آزادی را تجربه می‌کند.

اینک در سروده‌های او مردان خسته از پیکار سالیان به‌خانه بازمی‌گردند
و دهقانان به کشتزارها، و مادران افسرده و غمگین از لای‌لای شبانه می‌آسایند.
و او فریاد می‌زند: بسوی تومی‌آیم/ ای خشم/ ای طغیان/ ای رهائی.

دراوج اشتیاق، دراوج اندیشیدن و سرودن برای رهائی و آزادی، در زمانیکه هنوز خون شهیدان را از دیوارها و خیابانها نشسته‌اند و در لحظات شوق و دلهره تاریخی... ناگاه شاعر ناباورانه و شگفت‌زده زنجیرهای را می‌بیند که دوباره میسازند، سیاهچالهائی که دوباره از همراهان و هم‌زمانش لبریز میشوند و کتابهائی که به آتش می‌کشند... در شعر «دورانی که رشمی- کنیم»، عزیزپور از اندوه یأس آلوده‌ای سخن می‌گوید که تصویرگر خلقی رها شده پس از قیام است. خلقهائی که پس از رهائی ناگاه سرهایشان به دیوار بلند دیگری می‌خورد و حیرت زده بر جای می‌خکوب میشوند و شاعر همراه آنان بر آرزوهای برباد رفته می‌گرید:

به دورانی که رشم می‌کنیم / - سفر / سفر خیال است / - خیال / خیال
باطل / عبوریان خیالی / مارا صدامی کنند / پیوسته / مارا صدامی کنند /
بنویس! خوشبختم / بگو! ستایش می‌کنم / بخوان! آزادم...
- صبح، صبح کاذب است / به خورشید / تلنگری می‌زنیم.

آنگاه شاعر به خود می‌آید، و بار دیگر به رسالت خویش میانداشید، به سلاحی بانام شعر که در جهنمی‌ترین سالهای خفقان در راه آزادی و رهائی آنرا بکار گرفته است و فریاد زده است: همه جا هستیم / هر جا مرابکار می‌گیرند، شکوفا میشوم / زبان در قضا نیستم / آینه دار حتم / من آزادیم، آزادی.

از شعر «آزادی»

اینک شاعر بار دیگر وظیفه دارد که بخاطر هشیاری فریب‌خوردگان، و رسوائی شب‌آفرینان ارتجاع، بخاطر جوهر انسانیت و شعر، پرچم «آزادی» را بدست گیرد و آزادی و رهائی را بر سر کوی و برزن فریاد زند، چرا که همراه اونسلی رشد یافته است که با سرود آزادی دیوارهای آهنین، زنجیرهای سخت و گلوله‌های سربی را به هیچ می‌گیرند و ایمان دارند که زمانه به عقب باز نخواهد گشت و خواهیم دید که «شعر آزادی را فرمان می‌راند». قطعه سوم این شعر را پایان بخشی درخشان بر این مقال می‌کنیم و باور داریم که بتول عزیزپور و شعرش رودخانه‌ایست که از حرکت تکاملش باز نمی‌ایستد. شعر، سلاح بی‌نشانی است / - به جنگجویان شهر / در جبهه‌های آزادی مقاومت می‌آموزد / افکار خفته را نشانه می‌رود / بازوان تنبل را، فلاخن است / شعر، آزادی را فرمان می‌راند / فرمانروایان، نمی‌دانند.

نپایشنامه

بهرام بیضایی

بخشی از آغاز نمایشنامه **ندبه**

فهرست نسخه خوان

زنها: مونس، منظر، مستوره، فتنه، هاجر، گوهر، معصومه، گلماجی، جمیل، زینب.

مردها: پدر، عبیدالله، الماس، وقایع نگار، حاج نیلفروش، حاج ساعتی، میرنداف، میرشالچی، دواچی، دربندی، میراشرف تنپوری، کوچه مرد خیمه‌دار، باجلان، خان پاشا، غیرت، سرکرده قزاقان، میر مطهر دلواری، قزاق، مجاهد، شاگرد دارالفنون، شاگرد دارالمعلمین، پسر وکیل شاه‌رودی، جوان صندوق‌دار.

نمایش: مردان ۴ / سربازان ۵ / قزاق ۵ / مجاهد ۵.

نه زن صیحه‌زنان میریزند روی سکو، و گریبان چاک میدهند: عزاداری.

جمع
- وای وای -
- وای تو خواهر
- درد غریبی، فدای توخواهر
- سپاه‌جور، قافله‌ی اشرار، کار آن قوم ستمکار
- وای، وای توخواهر
- سپاه شرر، تشنه خون.
خیل ستم‌دیده، زار و نگون

توچرا، توچرا، توچرا خواهر.	
- فدای مظلومیت، فدای دلخونیت.	
دل شده چاک از غریبیتات خواهر.	
(گریان) کدام خانه، کدام سامان؟	هونس
مائیم و هزار درد بی درمان	
- وای، وای توخواهر.	جمع
(گریان) بیماریت دل خون کرد	هونس
بیزاریت روی زرد	
درد گذاشتی روی درد	
- فدای تو، فدای غریبیتات خواهر.	جمع
(گریان) گرانی یک سال، قحطی دیگر سال	هونس
انصاف نیستشان یک مقال	
قوم دغا، قوم دغل	
به غدر و ریا گشته مثل	
- فدای رنجوریت، فدای دلخونیت خواهر.	جمع
(ناگهان می تازد) گریه چه درمان میکنند؟ جان به تن زینب	فنه
که میدهد؟ برای خودتان گریه کنید که مانده اید، که زنده اید،	
که مرد به دنیا می آورید، که میزائید، این همه شر، این همه	
بی صفتی. قاتلان را شما زائیدید. زور گویان را شما زائیدید.	
بی درد مردمان را شما زائیدید. شما بیدلان، گریستن تا کی؟	
گریه قحطی را بر انداخت؟ گریه برای مانان شد؟ گریه طاعون	
و مسمشه را درمان کرد؟ داد از قداره بند و باج گیر و مفت خور.	
داد از شجنه و محتسب. از قشونی و عسگر. از مستبد و	
مشروطه چی.	
- وای، وای تو زینب	جمع
- فدای رنجوریت. فدای دلخونیت.	
- اسیر ستمکاران، بسته ی دست سیه کاران	
- درد غریبیت، وای تو زینب.	
(یکدفعه می ماند) چقدر خوش صورت بود. آن روز که از در آمد.	هاجر
اول بار مثل تصویر شمایل بود. صورتش یادم است که مثل	
روز روشن بود.	

گوهر

یادم است. یادم است. واقعه پشت در بود، همه جا به هم ریخته. بلوای گیرودار بود، آن روز که زینب به خانهای ما آمد، با آن دومرد؛ پدرش، و نامزد.

سکوت. يك مرد مسن، يك مرد جوان و زینب وارد میشوند و سکورا می گردند، می ایستند. خنده زنها. جمیل کلفت سیاه بلند میشود، الماس دربان پیر به داخل میدود.

جمیل

صدای در، آهای الماس، صدای در. غریبه. این صدای در آشنا نیست.

گلماجی

رو بگیرید دخترها. بازیک صاحب منصب. اول روز بهتر از ظهر یا شب نیست. باج خوران همیشه پشت درند. یاالله، هر کس پی کاری. الماس اول از در بیچه نگاه کن.

الماس

از در بیچه نگاه میکنم و می بینم - اینجا يك زن پوشیده است و دومرد سوخته. به نظر غریب اند. چه باید کرد، من شغلم را با سلطنت دنیا هم عوض نمی کنم. بیائید در به روی شما باز است.

شلوغی زنها ناگهان آرام میشود، گلماجی و سه تازه وارد روبروی هم.

پدر

گفتم بگذارمش خدمت شما. یتیم کجا برود جز یتیم خانه؟ هر خانمی کردید دیگر بزرگی شما. مادر ندیده شما مادری کنید. صغیر تا این سن سلامت غمباد اگر نیاورد هیئات معجزه کاری است. دست خانم را بیوس زینب، بزرگی را چه دیده ای که از محبت جهیزی برای دختر دست بالا کنند. دیگر خانمی از خانمهاست. عیبیدالله شیرینی خورده اش کاری در قزاقخانه مبارکه برایش هست. اگر مرخص فرمودید، گاهی رفع دل تنگی سری بهش بزنند. دختر جان خدمت کن که خانم بهتر از این در ملک عالم پیدا نمی کنی. برویم عیبیدالله. الماس يك اطاق، جمیل رختخواب میخوانیم، حساب خوراک دستت هست؟

گلماجی

يك پیمانانه اضافه. چشم گلماجی.

این اسم من جلوی تازه وارد نیست. باجی کنایه از رئیس، اما اسم من شاهگل بود. و آنهایی که اصالتی دارند میدانند از چه خون و طایفه‌ای بودم. (به‌زینب) رو بنده‌ات را بردار. بچرخ. بوی فضولات می‌دهی.	گل‌باجی
بوی مرغدانی است. فضولی نباشد در گاری بین زنبیل‌ها قایم کردند. از نگاه قره سوار و یاور فوج دروازه. پس سخت آمدی. چیزی هم دیدی؟	زینب گل‌باجی
یک جا طبل و شلاق بود. میدان اعدام کنده و تبر هم بود. تو وحشت کردی. اولین سفرم بود.	زینب گوهر زینب
چادرت را بردار. چه کارها بلدی؟ ظرف شستن. سینی را بگردان. (می‌گرداند) لباس شستن. مدتها لباس می‌شست. غذا پختن.	گل‌باجی زینب گل‌باجی زینب معصومه زینب
زیاد بلد نبود. یامن خوشم نیامد. سلیقه نداشت. وصله کردن.	منظر زینب
جورا بهام. جورا بهام را وصله کرد. سوزن زدن، گلدوزی، خیلی کم. جارو کردن.	مونس زینب
دروغ می‌گفت. راضی نبود. خالک‌هوا می‌کرد. یک بار دیدمش اشک می‌ریخت. دل‌تنگ بود. منتظر بود.	گوهر مستوده منظر
حوصله‌ی همه را سر می‌برد. آب کشیدن.	هاجر زینب
سینی را بگردان. همه دهن شیرین کنند. مولود اولیاست. آب کشیدن. یک دفعه گفتی. نان پختن.	گل‌باجی زینب منظر زینب

منظر	فطیرهای دهاتی. چطور رغبت می کنند؟ اما هر طور بوده مزه ئکی داشت.
مونس	چقدر دلتنگی.
زینب	طول کشیده. مرغان خوش نشین رفتند. ماه نو بود، حالا ماه تمام شده.
مونس	منتظر چیزی هستی؟
زینب	که برگردند.
گلپاچی	میگفتی.
زینب	هیزم شکستن، علف چیدن، وچین.
جمیل	خیلی چیزها بلدی، چشم نخوری.
گلپاچی	سینی را بگردان.
جمیل	گریه میکند.
زینب	بام غلتان زدن، حصیر بافتن، رفو کردن.
گلپاچی	نخواستیم. توجان میدهی برای نشستن و خانمی کردن. سینی را بگردان.
جمیل	گریه میکند.
مستوده	چشمش به هلال ماه است. دلش تنگ شده. به دلش بد آمده. باهش حرف بزنیم.
مونس	یک کم که بگذرد عادت میکنی. مثل خود من؛ من دیگر یادم رفته که بودم. حالا یادم افتاد، اسمم مونس بود که اینجا شده ام سمن بر.
مستوده	مرا مستوره صدا می کردند که حالا شده ام فرخ لقا.
گوهر	به من می گفتند گوهر، حالا می گویند گلندام.
هاجر	من هاجر بودم، حالا بدک نیست، شده ام مه لقا.
فتنه	لابد فتنه عیبی داشت که عوض شد و شد دلبر.
معصومه	او خیلی خانم بوده، اسمش بوده منظر، حالا شده مهتاج.
منظر	خودت را بگو که معصومه بوده ای و شده ای زلیخا.
زینب	(اشکش را پاک میکند و سرش را بالای آورد) درست کردن خاک زغال، راه انداختن آتش.
هاجر	منقل برای زمستان! آخ چه سرمائی بود پارسال، سه گره برف!

زینب	برف روییدن، فرش تکاندن، سینی را میگردانم.
جمیل	راه انداختن چای و غلیان.
گلپاچی	بس کن!
زینب	پس چرا بر نمیگردند؟
معصومه	بیست روز شده؟
زینب	یک برج! شستن بویا و نم، تکاندن گلیم.
گلپاچی	خودت را به نفهمی زن!
زینب	میدانم دنبال پولی بودند، و بعد قرار شد که برگردیم ده.
گلپاچی	ولا بد بعد قرار عروسی بود.
زینب	اسمش عبیدالله است. جوان باعرضه ایست. نصف پیشانیش که از کلاه مانده بیرون آفتابسوز شده، بر که میدارد زیرش سفید سفید است. اما مقصود من به چشمهاست. بدجنس خیلی چیز است. مقصود من به خنده است، و به دندانها، مقصود من به اینست که بله، قرار بود پولی چنگ بیاورند که برگردیم، یعنی مقصودم به عروسی است.
منظر	خودت را به نفهمی زن!
گلپاچی	کی گفت که آنها بر میگردند؟ من نشنیدم گفته باشند بر- میگردند.
منظر	آنها بر نمی گردند، شنیدی؟ تواز اول هم میدانستی که آنها بر نمیگردند.
زینب	این چه حرفیست؟
فتنه	تو که میدانی اینجا کجاست؟
زینب	توی دلم را خالی نکنید.
مستوده	یعنی نمیدانی؟ این رفت و آمد اینجا، این آمد و رفت.
گلپاچی	یعنی تو نمیدانی؟
زینب	خانم دق کشم نکنید، فرمایشتان را بفرمائید.
گلپاچی	حوض و باغچه، ونیمکت های اطرافش! بعضی مردها که می آیند و میروند.
زینب	خانم من زندگی شهر چه دیده ام، گفتم شاید همین است.
گلپاچی	مردها.
زینب	من هیچکدام را ندیدم. به خدا من هیچکس را ندیدم.

گلباجی
 زینب
 جمیل
 گلباجی
 زینب
 گلباجی
 زینب
 گلباجی
 زینب
 گلباجی
 زینب
 گلباجی
 گوهر
 گلباجی
 پد
 عیدالله

خب تو چشم پاکی، نبایدهم دیده باشی. ولی صدایشان-
 من فضولی نمی کنم خانم، به خدا من به کسی گوش نمیدهم.
 دروغ نیست گلباجی، از صدای نامحرم مثل مرده سفیدمیشود.
 خفه. کسی به تونگفته ما کی هستیم؟
 فقط میدانم مهربان هستیید خانم، بامن مادری کرده اید.
 زیادی، زیادی مهربانی کرده ام. تو قرار بود عادت کنی.
 قرار بود کم کم-
 خانم جان بد به دلتم آمده. بند دلم همچین میلرزد. چی
 میفرمائید؟
 تو باید کار شروع کنی، فهمیدی؟
 من هرروز کلفتی خانمها را میکنم. نان زیادی نخورده ام.
 زیادی در دسر به خدمتت نمیدهم همین روزهاست که بیایند،
 قرار بود پولی چنگک بیاورند -
 پولشان را چنگک آوردند، از قبل تو. من بهشان دادم.
 خانم جان نگو، الان پس می افتد.
 درك. مرگ يك بار شيون يك بار. باید بفهمد یا نه؟ آنها
 همین جا بودند. ایستاده، و این بود حرفهائی که به من زدند.
 ما اهل ولایت هراز برنمیدانیم. هر روز يك فوج میریزند
 ولایت و می چاپند. خجالت است، هر دختری که فوج قبل کارش
 را نساخته بود میبزند هزار بلا سرش می آورند، و ما نمیدانیم
 چرا. پدر صلواتی ها آخر دفعه فحش بدی هم میدادند. بی ادبی
 است، می گفتند مشروطه چی. گفتیم یتیم و صغیر است.
 میوهی سربار، حالا وقت رسیدنش است. این دفعه نه دفعه ای
 بعد چیوچی حکومتی میریزد و ما چاره چه داریم؟ گفتیم
 خدمت شما محفوظتر است. بیاید کوچکی کنندان خودش را
 در بیاورد. چه عیبی دارد که ما هم نصیبی عایدمان بشود؟
 عیدالله رضایت داد.
 دولت اعلان عموم کرده سوار میخواهد، منتهی اسب و
 تفنگ از خودش. مرحمتی شما تفنگ و اسب میشود گره گشائی
 کار، تا شغلی هم نصیب ما بشود.

زینب جیغ میکشد.

گل‌باجی

شنیدی؟ آنها ترا آوردند، پولی گرفتند و رفتند. من هر چه داشتم دادم، منات روس و سکه‌ی امپریال. آنها پولی را که دنبالش بودند گیر آوردند، و من باید آنرا از تو در بیاورم. تو بدک نیستی، و مشتریها بدشان نمی‌آید. حداقل تا وقتی که تازه‌ئی. شغل تو همین است. مثل همه‌ی این دخترها! اینجا خرابات است، طربخانه، حالیت شد؟

سکوت. زینب ضربه خورده و مبهوت مثل ارواح دور و خارج میشود.

مستوده

(گریان) هنوز یادم است. رفت اطاقش. افتاد و تب کرد، و لرز گرفت، و به هذیان افتاد. ددروز تمام در آتش نوبه میسوخت. همین موقع بود که او اولین مردها را به سراغش فرستاد.

زمزمه عزاداری. گوهر ناگهان خود را به پای گل‌باجی می‌اندازد.

گوهر

نه باجی، حالانه. اوتب دارد. رعشه و عرق دارد. امروز نه، مهلت بده. جلوی آن لندهور را بگیر. (خود را رها میکند) این لندهور که گفتی پول خوبی داده. در هیچ مزایده‌ای این مقدار بابتش نمیدهند. او این پول را به شرط امروز والان داده. به شرط تازگی دختر. صحبت یک کیسه است. برو دعا کن که قشون طفرنمون قبلاً خدمتش نرسیده باشند.

گل‌باجی

(خود را به پای گل‌باجی می‌اندازد) نه گل‌باجی. انصاف نیست. اگر بمیرد چه؟

هاجر

حرف دستی زدی، پس باید عجله کنیم چندرغازی ازش در بیاوریم.

گل‌باجی

(خود را به پای گل‌باجی می‌اندازد) بساجی خدا را خوش نمی‌آید. اواز داغی مثل کوره است. در ترهای طاق غول و بختک می‌بیند. نکند از وحشت این قلنتش خورش بخشکد؟

معصومه

گل‌باجی
 این قلشن رادست کم نگیر، ده برابر گفته. ده برابر. پس من
 از کجا این خانه را اداره کنم؟
 (خود را به پای گل‌باجی می‌اندازد) باجی- باجی-
 چه مرگت شده؟ من در این فکرم که اگر دختر دست خورده
 بود چه خاکی به سر کنم. آنوقت کیسه را نمی‌فرستد. اول
 بیچارگی است.

الماس وارد میشود. باکیسه.

الماس
 خانم جان، خانم جان مژده، کیسه را فرستادند.
 گل‌باجی کیسه را می‌گیرد و به علامت پیروزی بالا می‌برد،
 و فریاد می‌کشد. عزاداری.

جمع
 - وای، وای تو زینب.
 فغان از غریبی، امان از اسیریت زینب.
 بسته‌ی قوم ستمکار، آن گروه غدار.
 وای از جوانی‌ات زینب.

منظر
 (می‌گیرد) آه خانم، آه خانم، آه باجی، آه باجی، ما به سر زینب
 چه آوردیم؟ او مثل تخته پاره‌ی روی موج بود. او بین مرگ
 و زندگی دست و پا می‌زد. او در آتش هذیان می‌سوخت.

گل‌باجی
 (گریان) آه زینب، از من بگذر. من زنی بدبخت و سلیطه‌ام.
 تو بخشنده بودی. تو از جوهر مانبودی. از کنیزت بگذر. از
 آن بالا، از عرش ملائک، به من نگاه ترحم کن. تو خودت بودی
 و دیدی این چند سال چه بر سر ما بود. از دست این بی‌پدرهای
 مشروطه خواه، مستبد، قزاق، سالدات، از دست غریبه و
 خودی. دریغ از یک جو آب خوش. تو خودت دیدی. یک زن
 دست تنها، چه کار دیگر می‌توانستم؟

جمع
 امان از غریبی‌ات زینب.
 لشگر جرار، قوم ستمکار.
 تشنه‌ی خون‌اند، صف‌صف اشرار.
 تو چرا، تو چرا، تو چرا زینب؟

گوهر
 (ناگهان از جا می‌جهد) لعنت به روزی که این کلمه به خانه‌ی

ما آمد. اول روز از يك جریده نویسن شنیدیم که گفت: مشروطه.

معصومه

یادم است. یادم است. بهش گفتم سواد مال شما مرده است. شما میدانید، تو که جای خود داری. بهش گفتم جهانگیر خان خدا ترا از من نگیرد. این کلمه چیست - مشروطه؟ - نکنند در آن در دسری باشد؟ به من خندید. گفت به زودی همه چیز زیر وزبر خواهد شد، و ملت به حقوق خود پی خواهد برد.

(گریان خود را میزند) ملت کجائی، کجائی ملت. حق تو کجاست؟

مونس

بهش گفتم جهانگیر خان خدا ترا نگه دارد. این چه کلمه ایست؟ حق دیگر کدام است؟ نکنند در آن در دسری باشد؟ به من خندید. مدتی است نمی آید. نمیدانم کجاست. یادی از من نمی کند که چشمم به در مانده.

معصومه

فدای دل خونیا، فدای مظلومی ات.

جمع

دل شده چاک از غریبی ات زینب.

چرا یاد آن روز می افتم؟ چرا از پیش نظرم نمی رود آن روز که تواز در در آمدی، با زنبیل نان. حیاطی پر از مشتری ترسیده - خدایا بگیر این لقمه را که به خفت میخوریم - همه در ترس و مستعد فرار، که تو آمدی، نفس زنان، با رنگ پریده...

منظر

جمیل وحشت زده بلند میشود.

در خیابان حرفهائیت، عدالتخانه ی ملی، دارالشورای مبارکه، و امروز کلمه عجیبی شنیدم، قانون.

جمیل

زبان را گاز بگیر. در این حرفه ابوی خطر است. زنبیل نسان خالیست؟

گلماجی

تنور خانگی راه بیندازیم گلماجی. دکاکین بسته یا غارت شده اند. گمان من بر اینست که نزاع شود.

جمیل

آمدن مشتریهای مضطرب.

بیائید، اینجا کسی ظن نمیبرد. قهوه خانه ها محل خطر است.

دواچی

پاتوقی بی‌عامل و گشتی نیست. دیوار بدون موش و موش بدون گوش کجاست؟

من پا بگذارم به چنین محل؟ هیهات، بنده و خرابات؟ از محالات است.

میرنداف

در بند خوشنامی نباشید میرنداف. پای ملت در میان است. باید قدمی برداشت.

دواچی

خب پس این قدم را به خاطر ملت بر میدارم. و حتی این یکی را. ملت اگر بخواهد من بایک یک این خانمها بغل خوابی هم میکنم، ولی ملت نباید بگذارد به گوش عیالم برسد، چون آنوقت است که فتنه و خون را به معاینه خواهید دید. آی پسر قلیان بده خدمت آقایان.

میرنداف

آقایان، بنده فکر کردم، تا کی در معرض گیرو بند حجره‌ها و دکاکین باشیم. که یا حکومت ببندد یا خود ببندیم؟ نصیحتاً بگویم: ملت حریف نخواهد شد، و فتنه بالا خواهد گرفت. جواسیس و خبرکشها هستند و راپورت آقایان را میدهند. از طرفی، بنده اصلاً نمی‌فهمم درد آقایان چیست؟

هاجر

حاج ساعتی

حیرتا، ملاحظه نمی‌فرمائید که خودسری نظامی و قشونسی بالا گرفته؟ فراموش کرده‌اید قتل سید عبدالحمید طلبه‌را؟ و جلوگیری جراید، و تعطیل انجمن‌ها، و بگیری بگیری شب‌هارا؟ که اسم شب متروک بود و سوار و سرباز می‌گشت، و قسمی سخت شده بود که اگر کسی مریض موتی داشت پی‌حکیم نمی‌توانست برود و دوا ممکن نمیشد؟ ملت چه خواسته، جز دیوان عدالت‌خانه، که هر سرباز و سوارتتواند بچاپد و تفنگ بزند و از آدم جلو بگیرد، و دست به مال و ناموس خلاصی دراز کند. اما نتیجه؟ تبعید آقایان به خواری و ذلت، و حالا جوابش تحصن بازاریان و کسبه.

دواچی

بنده و تحصن در سفارت غیر؟ نه‌نه، صحبتش را نکنید.

میرنداف

پسر چائی چه شد برای حضرات؟

گوهر

چرا باید در سفارت غیر ملتجی شوند و آبروی ملت کهنسال را بین اهل کفر ببرند؟ ظن می‌رود که دست اجانب در کار است تا ملت را مفتضح کنند.

حاج ساعتی

دواچی

اجانب کدام است؟ هر چه کرد دولت علیه کرد و ملت را محتاج
غیر نمود. ما مشروطه را با خون دل به دست آورده ایم و
نمیگذاریم به گفتار این و آن گرفته شود.

گلباچی

دخترها گوشتان را ببندید. به ما چه مربوط که سلطانی حریت
داده و سلطان دیگر پس می گیرد؟ شما به فکر کار خود باشید.
از مشتری هر چه بتوانید دست خسوش و نازشست بگیرید،
موتی از خرس. در روزهای احتیاج هیچ چیز جای قران سفید
و شاهی زرد را نمی گیرد. بگیرید، اما پیش خود نگه ندارید،
چون خیلی هم جانیشان را به خاطر همان میدهند، یعنی که
به آن هم اطمینانی نیست. گوشتان بدهکار حرف این و آن
نباشد. آقایان نوبت کیست؟

حاج ساعتی

نمیدانم، خواب ندارم. دودل هستم. شاید مشروطه برای
ملت زود است. شاید این حریت مقدمه‌ی بدعت‌های دیگر
شود. زبانم لال بی دینی و بی وطنی. حالا دیگر عیال من
هم در خانه حریت میخواهد. اولاد هم جرئت کرده رو به
بنده ایستاده اند. کلمات میگویند که هوش از سر آدم میبرد.
چه روزگار خیره‌ای، در چشم بزرگتر نگاه می کنند. این
مشروطه‌ای نیست که من میخواستم. غوغای شما خانه‌ی
مرا بهم ریخته. دیروز کنیز و غلام سیاه را با فرزند و عیالم
همسفره و همکاسه دیدم. نزدیک به مرگ فجع شدیم. از شما
چه پنهان همسرم الف لیل میخواند. من نمیدانستم کوره
سوادى دارد. نه، انتظار تحصن از من بیجاست. شاید فقط
مبلغی جهت معشیت آقایان بفرستم. همین. خدا حافظ.
(میرود)

دواچی

همه ادعای مشروطه می کنند، ولی به دل اول مستبدند.
شما چه میگوئید میرنداف؟ حرف شما چیست؟

میرنداف

رفتم پهلوی دندان کش فکم را کشید. راهها بسته و به آمدن
جنس اعتباری نیست. فعلاً فقط خطر انبار می کنیم.
منظور؟

دواچی

نمی بینید که گوش ایستاده اند؟

میرنداف

منشی صاحب جمع نترسید آقایان، بنده اداری ام. عقیده‌ای ندارم. مواجب

درقبال همین میدهند. وتازه چه مواجبی؟ مداخل اصلی از تحفه‌ی ارباب رجوع است که به لطائف‌الحیل باید گرفت. آهای پسر توتون چپق که میخواست؟ رنگینک هست اگر کسی خواسته باشد.

هاجر

میرنداف دیدم چیزی می نوشتید.

منشی صاحب جمع حقیقت بخواید بنده سرگردانم. حتی یکی دوبار تفال زد درباب این تحصن-

میرنداف

دواچی هرچه هست محشر کبراست. و انصار دین الله همت بزرگی کرده اند، و کاری را که باید ظرف پنجاه سال انجام بدهند در این قلیل وقت انشاءالله انجام خواهند داد.

میرنداف بنده از وقتی میترسم که دولت و ملت دوفرقه بشوند و تفنگ به روی یکدیگر بکشند و او باش مستعد صاحب حرب به به حمایت از دولت برخیزند.

منشی صاحب جمع بهتر است یکی درخفا وقایع این ایام را بنویسد. ماکه به قدم کاری نمی کنیم شاید به قلم کرده باشیم.

مردخیمه دار (دورسکومی دود) وای بیرون چه خبر است؟ جماعت میدوند، غوغای گیرودار! فریادبهل و بشو!

مونسی دیروز ازبام خانه نگاه میکردم، يك عده می گریختند، قزاق دنبالشان می تاخت: محشر کبرائی بود. با خودم گفتم چه خبر است؟

شاگرد دادالفنون سلطان را می گویند همراه نیست: گویا درست است و همین است. والا اینقدر هم خلاف میشود؟ سلطانی که باقرآن قسم خورده باشد خلاف قانون نکنم و با مشروطه همراه باشم؟ این است همراهی با مشروطه که توپ بکشد و خبر نماید و سرباز و قزاق و توپچی حاضر نماید؟

مونسی و منظر امروز از ایوان نگاه میکردم، خلاف روز پیش این بار قزاق می گریخت و جماعت خلق به دنبالش! از کشته و مرده خیلی بود. نفهمیدم چه خبر است!

حاج نیلفروش قربانیان ما کسبه ایم. آقایان مالکان که همه‌ی بدبختی ملت از آنهاست فردا از نادانی رعیت و کیل میشوند و برجان و مال مردم حاکم اند، جمهور هم بشود همین‌ها خواهند بود.

اداره هم بشود همین‌ها رئیس‌ها و دبیرند. ملت تا جاهل است از آنها خلاصی ندارد.

مونس و منظر و مستوده امروز از پنجره میدیدم. قزاق رجعت کرده بود. با سرباز سیلاخوری و بروجردی و قرچه‌داغی. بنای نهیب غارت بود. سه عراده توپ می‌آوردند. مردم گریزان و درخوف و رجا بودند.

(جینغ زنان به دنبال مردی می‌دود) بیعاری را کنار بگذار باجلان. تو صد رحمت به مردن اسلامی مردی. تا کی راه مردم بستن و قرق کردن و عربده؟ به کاری برس که در آن خیری باشد. تا کی از صدقه‌ی کار زنان نان می‌خوری؟ مانان از عمل حرام می‌خوریم و تواز حلقوم ما می‌کشی و خود می‌خوری. خنق به تو، داروندار مرا کجا میبری؟

فتنه

می‌افتد و می‌گرید.

خبر از راوی است که جماعت ورامینی را پلو داده عرق خوراندند، و در توپ‌خانه فریاد می‌کردند، ما طالب قرآنیم مشروطه نمی‌خواهیم.

مرد خیمه‌دار

دکاکین را بسته‌اند. در بازار سرباز چاتمه زده. اجساد را با گاری می‌برند. مطالب افواهی خیلی شنیده شده؛ گویا اجساد را در چاه ریخته‌اند.

میرشالچی

چنین چیزی نیست. اعلان دستخطی شده که اهالی نترسند و قصد تعرضی نیست، و عموماً به کسب و دعا گوئی مشغول باشند.

دربندی

پس اینجا چه می‌کنید؟ شما هم که مثل ما فرار آ آمده‌اید. شما سفله‌های نوکر باب می‌گوئید اما از سایه‌ی خودتان هم می‌ترسید.

دواچی

صحبت موقوف. اینجا طربخانه است نه انجمن حریت. جای حرف بیرون. ما چند زن لچک به سر رابه خطر نیندازید. امروز از دریچه میدیدم. دکاکین بسته. خیابان خاموش. صدا از احدی نبود. گوئی همه مرده‌اند.

گل‌باجی

مونس و منظر و مستوده و هاجر

الماس
شاگرد دادالفنون

آقایان چرا خلوت نمی کنید؟
در این شلتاق و شلوغ کجا برویم؟ حضرات در سفارت های
خارجی متحصن میشوند ما در طربخانه. گویا حق این است و
عاقل تر از آنها مائیم. به، نگاه کنید. یک پری میان جمع حوریان.

ورود زینب.

دربندی

خانها ت آباد گلباجی. مقرر آمدم که خون قجر داری. چه لعبتی.
کار کجاست؟

جمیل

ساکت. تیش تازه شکسته.

گلباجی

اسمش غمزه است. کسی طالب نیست؟

زینب

من زینبم.

مونس و منظرو

امروز یا به خیابان گذاشتم. یک دسته زنان پوشیده در چادر

مستوده وهاجرو

و رو بنده می گذشتند. زمزمه ای بود. گویا زیر چادر جهت

گوهر

مجاهدین ششلول و آتشخانه حمل میکردند.

دربندی

چرا رویت را پوشانده ای غمزه؟

جمیل

ده روز است آفتاب ندیده.

دربندی

بیتم نمیتوانی بخندی؟ یعنی خنده یادش نداده اند؟

گلباجی

بامشتری مهربان باش غمزه.

زینب

اسم من زینب است.

معصومه

بهش گفتم جهانگیر خان اسم روزنامه ی تو چیست؟ یا شاه

مظلومان اسم سیختی گفت. گفتم نمی فهمم، نمی فهمم. گفت

شیپوری که روز محشر میزنند. وغوغای آن غوغای آخرین

خواهد بود. من که نفهمیدم.

مونس وهاجرو

امروز میان مردم رفتیم. هر گوشه فتنه و بلوائی. وازهر

منظروگوهر دفتنه و مستوده سرصدائی.

دواچی

(از روی تلگراف می خواند) جمیع ولایات مسبوق باشند که

ما خون بست شده دشمنان دین و خائنان مشروطه را

خواسته ایم. ما ضدیت با کسی نداریم. درد مادر و وطن

است.

شاگرد دادالفنون

کدام وطن که رئیس قزاقخانه اش روس است و رئیس گمرک

خانه‌اش بلژیکی، و احرارش جمعاً یا از وطن مهاجرت کرده خارج از آن ساکن‌اند، یادر تبعید؟ مشتریها خیلی راضی بودند غمزه. چکارشان کرده بودی. مست و کله‌پا بودند. ای هرزه. چکار کرده بودی؟ من هرزه نیستم. قیمت بالا میبرد؟ من پاکم. برایش بگو چند نفر بودند جمیل. خدا از تقصیرم بگذرد... من پاکم. اوتب داشت و در بیخودی نمی فهمید. ای پتیاره، میخواهی بشمرم؟ یک مهاجر عشق آباد، یکی از نواب شترخانه، یک میجاهد، یکی از اداره انطباعات مبارکه، یک سالدات سبز چشم، لشکر نویس کبود چشم، یک کهنه سربار، نه دوتا. اگر یک قشون شما هم بر من بگذرد باز پاکم. قیمت بگذار. تو بگو. تو فروشنده‌ای حرف بزنی؟ تو خریداری، چند؟ بازار گرمی به کنار. از همه تان سراسر. چشمت گرفته؟ برای جیب تو هر قیمتی گران است. از دخل تو من خبر دارم. اشگهایش واقعی است، عین اشک. من پاکم. چی ترا پاک میکنند؟ دل‌م که میسوزد. ای هرزه. کسی طالب نیست؟ از نوبرانه شیرین تر. میگویند گشتی و نوبتی هنوز در خیابان است. منظور؟ عرض کنم، حالا که فراراً و مجبوراً آمده ایم و تا غروب مجبور	گل‌باجی زینب دربندی زینب گل‌باجی جمیل زینب جمیل گل‌باجی زینب دربندی گل‌باجی دربندی گل‌باجی دربندی گل‌باجی دربندی زینب دربندی زینب گل‌باجی دوچی میرنداف دوچی
---	--

به ماندنیم چه عیبی دارد وقت بگذرانیم؟
 بنده و این معاصی؟ از محالات است. شکر خدا عیالی دارم در
 عین و جاهت و خانمی. از لطف و جودش خانه‌ی من خانه-
 نیست پاک و منزّه، حقیقتاً شبیه آخرت است؛ از بس که در آن
 صحبت ملک الموت است و مقربان عذاب و مارغاشیه. از بس
 همه نماز ترس می‌خوانند، و عول غالب است؛ از عطسه صبر
 می‌آید و قیچی که باز باشد مشاجره میشود و ناخن در غروب
 نباید گرفت و ظرفها که ردیف شد حکماً مهمان میرسد، و خدا
 مرا بکشد، خنده به صدای بلند طعنه به اجنه است، و دعا که
 بازماند شیطان میخواند، و نماز که قضا شد میروی به درکات
 جهنم. از جهنم بدتر خانه‌ی من است، محل عروج و هبوط
 فرشتگان و قدمگاه کروبیان، چه جایی برای من؟ همه‌ی
 مژده‌های بهشت و همه‌ی ملائک و حور دور سر این شاهد
 ملکوتی در چرخش اند و در گردش. او بهشتی است، قسم به
 خدا که بهشتی است. یار بی پناهِش بده، ولی بدون، من. که
 من دیگر طاقش را ندارم. این دنیا مرا بس است. مرا معاف کن.
 اگر در بهشت هم کنار او باشم - شاهد باش - بهشت ارزانی،
 مرا دوزخ تقاضاست. و اگر هم نظر به اعمالم اجابت نفرمائی
 بارالها خودم آنرا با اعمال میخرم. کجائی گلباجی؟ مرا در
 نوبت بگذار. چه قدر باید داد؟ این پول حجره‌ئی در دوزخ
 است که میخرم.

ای که در عرش نشسته‌ای، بگو زمین بشکافد و مرا ببرد.
 ساکت! همان چه شد؟ زمین نشکافت. دیدی که خداهم باماست؟
 بیا آقا، نوبت شماست. فقط ملاحظه‌اش را بکنید، تازه کار
 است.

زینب
 گلباجی

عزاداری.

جمع زنان

- وای تو زینب.
 امان از غریبی ات زینب...
 (گریبان) ای مردها شما چه هستید؟ گروهی رجزخوان. شما

فتنه

شیران علم. پهلوانان مردم افتاده. در برابر قویتران خاموش،
پیش ضعیفان تهنمتن آید. شما جز دروغ چه هستید؟
- وای وای توزینب.

جمع زبان

امان از غریبی ات زینب.
(ناگهان) آنطورها هم نبود که میگوئید. اوهیچوقت از جان
ودل باماصفا نبود. یادتان نیست بهما بهتان زد؟ آن روز
که مثل دیوانه هامیگشت. با چراغ، وسط روز، یادتان نیست؟
او بهما بهتان زد.

مستوده

پی چیزی میگردی؟

گلماجی

چیزی؟ بله خانم، هر روز چیزی سر به نیست میشود. نمیدانم
چطور. دست خودم نیست. مواظبت می کنم، ولسی، بله
خانم، هر روز چیزی گم میکنم.

زینب

در این خانه؟- تو گریه میکنی، مشتریها می گویند. درست
است که تو گریه میکنی؟ آنها میگویند که از تو شرم میکنند.
جواب بده. درست است؟

گلماجی

نه خانم- (صورتش را پاك می کند) گریه نمی کنم. کارم از گریه
گذشته. یادم نیست این روزها گریه کرده باشم. یادم نیست
آنها شرم کرده باشند.

زینب

آنها می گویند ما تنبیه پس میدهیم. تو با کسی حرف میزنی.
خب، نفرین میخوانی یادعا؟

گلماجی

برای که بخوانم؟ کسی صدای مرا نمی شنود. آن که باید
بشنود دیگر نمی شنود.

زینب

عقب چیزی میگردی؟

گوهر

خدا - دیگر بامن نیست. در بقیچه ام کتاب خدا بود گم شده.
يك آئینه بود دیگر مرا نشان نمیدهد. یادگاری از مادرم
داشتم؛ يك دستدوز، باشکل خورشید و ماه و جبرائیل. باد
به حیاط انداخت، افتاد در راه آب، و آب غلطان برد. هر روز
چیزی گم میکنم.

زینب

ما دزد نداریم.

منظر

لباسهائی که با آنها آمدم. چارق و چادر عبائی و آن نقاب...
هر روزی چیزی گم میکنم.

زینب

معصومه
 زینب
 هاجر
 مستوده
 زینب
 مونس
 زینب

ما دزد نداریم.
 يك تعویذ، و آن طلسم چهل اسم الله...
 زبانت را گاز بگیر.
 در بقیچه بود؟
 وتازه خود بقیچه، که وقتی کوچک بودم مراد را آن می پیچیدند،
 گیجم. پیدایش نمی کنم.
 ما دزد نداریم.
 امروز خواستم کار کنم، خدایا، یادم رفته بود. اینطور نبودم.
 دوختنی کردم سوزن به انگشتم رفت، آتشگردان چرخاندم
 دستم سوخت، غذائی که پختم ته گرفت، و لباسی که شستم
 تمیز نشد. آب از چاه کشیدم طناب در رفت، وهیزم زیر تبر
 نشکست. من چه شده ام؟

زمزمه عزاداری. اودر حال گشتن دور میشود.

منظر
 گلباجی
 هاجر
 گلباجی
 منظر
 گلباجی
 جمیل
 گلباجی
 مونس
 گلباجی
 منظر

(گریان) او عادت نمی کرد. چرا باید به بدبختی عادت کرد؟
 يك دفعه گفت: صدای مرا کسی نمی شنود. آن کس که باید
 بشنود دیگر نمی شنود. ای که بر عرش نشسته ای، چرا به
 وقتش صدای مرا نشنیدی؟
 ساکت. (به معصومه) این چه مرگش است؟
 (می خندد) روزنامه نویسنش نیامده.
 (به معصومه) این شیدائی یعنی چه؟ سلیطه زانوی غم بغل
 مکن. عاشقی کار نیست. قنبرك ساخته ای؟ نیامده که نیامده.
 ده تن دیگر می آیند. دخترك کجاست؟
 زینب؟
 کجاست؟
 مشغول است.
 باز هم؟
 دلتنگ است. هنوز روزها را می شمرد.
 (به منظر) از واگونچی تو چه خبر؟
 از اصلان زیاد کار می کشند. کم به من میرسد. واگونخانه

متصل آیند و روند دارند.

گل‌باجی
مستوده
گل‌باجی
جمیل
گل‌باجی
جمیل
گل‌باجی
مرد عبا به سرکشیده خدا حافظ باجی، خدا این یتیم خانه را از ما نگیرد.
گل‌باجی
مرد عبا به سرکشیده در علنی؟ حاشا. کسی نفهمد بنده اینجا آمده‌ام. میدانید که این
مردم -
گل‌باجی
بله، آبرویتان.

مرد رفته است.

- به تاخت برو، و تظاهر به عبادت کن. مثل تو کم نیستند.

گل‌باجی
مستوده
گل‌باجی
مرد گل به دست
گل‌باجی
مونس
گل‌باجی
مونس
گل‌باجی
جمیل

دل مشغولی گل‌باجی؟
تو حرفی زدی؟
خدا حافظ باجی، حساب من که روشن است. چوب خط بزنید.
هه‌هه، خودم راه را بلدم.
او از در علنی می‌رود. طوری که بفهمند. اینها هستند که اسم
این خانه را خراب می‌کنند. مردك همه جا نقل می‌کند.
هر چه بفهمند برایش بهتر است، خیال می‌کنند مرد است.
دخترك کجاست؟
الان پرسیدی گل‌باجی.
چه پرسیدم؟
پرسیدی دخترك کجاست؟
خب جوابش چیست؟
آمد.

زینب می‌آید.

به به قدمت بر چشم، دیده‌ام به جمالت روشن. راه گم کرده‌ای. خلافی شده؟	گل‌باجی زینب
چه خلافی. فعلاً که سوگلی توئی. منظور؟	منظر گل‌باجی
شنیده‌ام دیشب هم تو رختخواب با جسی را گرم می‌کردی. بس کن!	منظر مونس
هر کدام يك شب نوبت داشتیم. مگر نه؟ حالا او جورکش همه‌ی ما شده.	منظر
او فقط پهلوی من است چون کم‌سال‌تر است و شبها می‌ترسد. يك وقت این حرف را درباره‌ی من میگفت. دلخوشی هم خوبست	گل‌باجی گوهر فتنه
دیوانه شده‌اید. یا باب الحوائج. منظوری نبود.	مستوده گوهر
نبود؟ (مکث. به زینب) هر طرف نگاه می‌کنم نمی‌بینمت. من همینجا هستم.	گل‌باجی زینب
چقدر کم. خودت را قایم میکنی. مشتری را رم میدهی. مشتریها ترا نمی‌بینند. من هم ترا نمی‌بینم. آفتابی نمیشوی. مدتی باید زیاد کار کنی. من پول زیادی برای تو داده‌ام. مریض بودی حکیم‌الحکما را آوردم. پولی که من برای تو دادم باید سر به سر شود.	گل‌باجی
وقتی که شد من خلاصم؟	زینب
من بابت مایه استفاده میگیرم. پس بعد از استفاده خلاصم؟	گل‌باجی زینب
این مدت چی؟ روزی سه نوبت خوراک. او یکی هم به زحمت میخورد.	گل‌باجی مونس
توجه خبرداری؟ سه وعده غذا در روز، با تنقلات، اطاق و رختخواب، فقط اجاره‌اش را حساب کن. رخت و لباس هم که داری، هان؟ یا بکلی قیدش را میزنی؟ لابد از چند وقت دیگر سرخاب و وسمه و عتاب بسزک میخواهی. اینها خرج دارد دختر جان.	گل‌باجی
پس یعنی خلاصی هیچ.	منظر

تو جای دختر من. کجا بروی؟ خیال کرده‌ای بیرون بهتر از اینجاست؟ میخواهی بروی کلفتی کنی، یادست گدائی جلوی این و آن دراز کنی؟ از هر قلدر کلفت بشنوی و هر باباشملی مفت و مجانسی بهت طمع کند؟ نه، تو بیشتر از این لیاقت داری. اینجا اقللاً مداخلی داری، دلسوز و همزبان داری، شکمی سیر، و شبها بسالینی- (کاغذی را از دست معصومه می‌قاپد) این چیست؟

گل‌باجی

مشتری به من داده. نمیدانم. گفت به بقیه نشان بدهم. شبنامه درخانه‌ی من؟
تظلم‌نامه است.

معصومه

گل‌باجی

معصومه

گل‌باجی

دردسر. تو که خواندن نمیدانی احمق چرا گرفتی؟ تو ساده دل هر که هر چه خواست بارت کند و قالت بگذارد. تو بالاخره مرا به خطر میاندازی. (به‌هاجر) تو به چه می‌خندی؟
پاره‌ی جگر خیلی وقت است ایستاده. نکند ساقهایش درد بگیرد.

هاجر

(به‌زینب) برو به اطاقم، منتظر باش. یک مشتری محترم‌تر
خواسته.

گل‌باجی

حرف دیگری نداری؟

زینب

قلبم می‌گیرد. اخم‌ها را باز کن.

گل‌باجی

بله خانم.

زینب

میرود. شاگرد دارالفنون، شاگرد دارالمعلمین مبارکه،
و مرد خیمه‌دار در صحنه‌اند.

شاگرد دارالفنون من از ترقیات ملل خارجه زیاد دیده‌ام. مثل همین واگون یا کالسکه بخار یا الکتریک، ولی از هیچیک متحیر نیستم الا از سیمه توغراف که حالیه روسی خان در خیابان برق نشان میدهد. صنعت فوتوگراف خود اسباب حیرت بود، و این از همان جنس است الا اینکه مرد وزن عین واقع حرکت می‌کنند.

شاگرد دارالمعلمین این ملن را قیه ترقیات را از خود ما اخذ کرده‌اند. (به‌مرد خیمه‌دار)

شما هم اگر بخواهید ترقی کنید باید کیفیتی به صنعت خود بدهید. مثلاً این خیمه‌ی شما همینطور مانده، جز برای اطفال و عوام صرفه‌ی دیگری ندارد. حال آنکه در این موقع سخت فرصت همه نوع تکمیل صنایع هست. مثلاً این لعب‌های شما چه هستند و چه میگویند؟

مرد خیمه‌داد
این زن و مرد به هم عاشقند. بین‌شان جدائی افتاده. حالا به هم رسیده‌اند. مرشد موکل است غریبی بخواند و آنها را آشتی بدهد و از بیوفائی دنیا بگوید.

شاگرد دادالمعلمین دنیا آنقدر هم بی‌وفا نیست. ببینید که ملت به خود آمده. هنگامه‌ی غریبی است و از هر طرف صدا بلند است و تکلیف دولت غیر از اجابت حاجت ملت نیست. دیدید که دستخط امان و قول دایر نمودن مجلس ملی دادند و رفع تحصن آقایان شد. دیروز عزای مشروطه بود و فردا چراغان است. چنین ایام و بیوفائی؟

دواچی
همه پولتیک است و لاغیر. جز قول بی‌فعل چیست؟ خود بمب دستی می‌اندازند و به بهانه‌ی آن نقض دستخط و ضرب و حبس ملت می‌کنند. خبر از راوی است که حیدرخان عضو انجمن آذربایجان را شبانه ریخته و برده‌اند، که گویا بمب دستی می‌ساخته. عجب است و اطمینانی نیست و خطر همه‌جا در کمین است. آه میرنداف، شما چه شده‌اید. این زخم جانکاه بر شما چیست؟

میرنداف
قصه دراز است. گویا رندان اخبار آمد و شد ما به آن عشرت خانه‌را به عیال و اولاد رسانده باشند. خانه جهنم شده، چنانکه عیال با کفگیر به فرق سر حقیر کوبیده و کبود کرده و خون جاری شده. ای مشروطه چه‌ها که در راهت نمی‌کشیم.

منشی صاحب جمع بنده روز خوشی از برای اهل ایران نمی‌بینم. اول قتل و غارت است و مقدمه‌ی فتنه و آشوب. خوشا به حال آنها که مردند یارفتند. بنده هرج و مرج را معاینه و فتنه و خون را علانیه می‌بینم. اینقدر نخواهد گذشت که آتش فتنه بالا گیرد و تر و خشک را بسوزاند.

شاگرد دادالمعلمین و همه از چیست؟ خبرنگاران و مدیر جراید سبک و سیاق را

در این موقع تنگ که ملت در نهایت ضعف است تغییر نداده باز هم آنچه را که لازم است می نویسند. چیزها نوشته اند که عقل حیران است. با قلم شلیک می کنند، تأخیر جایز نیست، و دولت لابد است که تا دیر نشده دیوانخانه ی ملی را دایر نماید، و گرنه در افواه مطالب دیگر نشر خواهد نمود. آه بله، عاقبت نزاع خواهد شد و ما بیچاره ها زیر دست و پا خواهیم رفت. اینطور نیست کوچه مرد؟ من باید بروم این سیمه توغراف را ببینم.

میرنداف

مردنخیمه داد

خنده ی دخترها.

شما دخترها، این حسودی را کنار بگذارید. فهمیدید؟ به روی چشم گلباجی. مفت چنگ عزیز کرده ها و نور چشمی ها..

گلباجی

منظر

چرا دست بر نمیدارید؟ طعنه پشت طعنه. اینهمه بس نیست؟ يك مشتری برای غمزه آمده خانم. گرفتار است. گمان نکنم. گرفتار است!

گلباجی

الماس

گلباجی

گوهر

گلباجی

پولی که میگفتی درست کردم گلباجی. يك چیزی هم روش. بپا خانه خراب نشوی. از این جیب بگذار آن جیب. غمزه از سرت زیاد است. پا نمیدهد.

دربندی

گلباجی

آفرین گلباجی. خوب هوایش را داری. تازگی دلت میلرزد مشتری داشته باشد.

هاجر

شما نمی فهمید. نمی فهمید.

گلباجی

چرا خوب هم می فهمیم. حاشا به این عقل معاش. در یومیه ی خانه مانده ای. آنوقت مشتری برای او قبول نمی کنی.

گوهر

يك جوابی بده گلباجی، چیزی بیاف و بگو.

مستوده

محبت من به او مثل مادر به دختر است، یا خواهر به خواهر. جواب بهتر از این نمیشد. پولی که میگفتی بسا بتش داده ای چه؟ شرط باشد به مفت خریده ای.

گلباجی

مستوده

یا حساب کرده‌ای مایبشتر کار کنیم و در بیاوریم. بله؟	فتنه
منتتان را نمی‌کشم.	گل‌باجی
ولی ناز او را خوب میکشی؛ این مغول دختر با چشم خونخوار! هیچ فکرش را کرده‌ای اگر فرار کند؟	منظر
فرار کند؟	گل‌باجی
سر سپرده که نیست. بیوفا کفتر لب بام است. بهش بگو معصومه.	منظر
وا وحشتا، می‌ترسم-	معصومه
تو حرفی داری؟ - ببری الهی حرف بزن.	گل‌باجی
یک بار بامن - صحبت از فرار کرد.	معصومه
و تو به من نگفتی؟ همه‌ی درها را ببندید، خانه‌ام خراب.	گل‌باجی
الماس -	
بگو خانم-	جمیل
پرپر بزنی جمیل، چرا ایستاده‌ای؟ چرا درها را نمی‌بندی، پنجره‌ها، روزن‌ها. فرار کند؟ خیر نبینی، کجائی الماس، همه جارا بگرد الماس.	گل‌باجی
(سراسیمه) خانم، خاک به سرم شد، باجی، بی‌بی، غمزه در اطاقش نیست.	الماس
فرار کند - از من؟	گل‌باجی
طاق گل‌باجی را بگرد، زیرو بالا و پستو - درست نگفتم بی‌بی؟	فتنه
(وحشت زده) غمزه آنجا هم نیست.	جمیل
میخواهند مرا بکشند. یا ذولجلال.	گل‌باجی
طاقهای دیگر. اطاقهای دیگر.	مونس
همه جارا می‌بینم، یک بار دیگر سر میکشم. صدا میکنم؛ هیچ جا - غمزه هیچ جا نیست.	الماس
زبان‌ت ببرد. روی تخته بیفتی که مرا میلرزانی. حرفی از فرار زدی؟	گل‌باجی
چادر که نباشد علامت رفتن از خانه است. باجی، خاتون، چادر غمزه نبود.	جمیل
فرار کند؟ فرار؟	گل‌باجی
خانه را زیرو رو کردم خانم، حتی زیر زمین‌ها را. خانم جان،	الماس

بی بی، باور کن، زینب خانم فرار کرده گلباجی.

گلباجی می افتد. زنها دورش جمع میشوند. دور سکو توپ به حرکت درمی آید، خلاف جهت توپ مردم سر-آسیمه در حرکت اند.

منشی صاحب جمع چه خبر است؟ این کورباش و دورباش چیست؟ شاگرد دادالمعلمین نترسید، امری نیست. اخبار و اعلانها خبر از پیروزی مجاهدین دارد.

منشی صاحب جمع پس توپ چرا میبردند؟ شاگرد دادالمعلمین برای اعلام جشن و چراغانی است. نایستید، در ایستادن احتمال خطر است. اما تند هم نروید، چون در دویدن هم احتمال خطر است. مبادا گمان فراری برند و تفنگ بیندازند. منشی صاحب جمع الهی عاقبت این امر را به خیر گردان که بدهنگامه ایست. نه حال فرار داریم و نه طاقت قرار.

حاج نیلفروش چرتکهها در کار است. گویا اغلب تجار به حساب خسارت مشغولند. چپاول از حد گذشته، و غارتیان دست رده احدی نگذاشته اند. شاید فردا نوبت انجمن هاست.

شاگرد دادالمعلمین میدانید. انجمن های آذربایجان و برادران و مظفیری اجماع نموده اند که خلاف قانون شده، و چرا درخانه های حیدرخان ریخته و برده اند. گویا حیدرخان قفقازی و جزو انجمن آذربایجان باشند. گویند حیدرخان باید در عدلیه استنطاق شود نه حیاط قزاقخانه. از قرار مذکور و استنطاق حیدرخان بم که نارنجک باشد می ساخته، ولی دروغ است و ساختگی است.

میرشالچی خوشم نیامد. خوشم نیامد، حضرت سلطانی کار دست خود و ملت میدهد. از یک طرف دستخط امان میدهند که تعرضی نیست، و از طرف دیگر در کمال هیبت و استعجال بلا مقدمه باغشاه تشریف برده اند که عمده های قورخانه و عسگر آنجاست.

منشی صاحب جمع بنده از این مقدمات سرگردان هستم. اینهم پرده ای است.

خیال بنده پریشان است و انتظار پرده‌ی دیگر دارم. زیرا هر چه گفتند و کردند و قسم خوردند نتیجه‌ی عکس بخشید. الله اکبر، غریب بدبخت مردمان بوده‌ایم که در چه زمان واقع شده‌ایم. کاش پنجاه سال پیش به دنیا آمده بودیم یا پنجاه سال بعد.

شاگرد دادالمعلمین بله بله حق با شماست. اما اگر ما را با هم ببینند من شما را نمی‌شناسم. بدوید، خبر از راوی است که مجسمه‌های سنگی باستانی هم بگریه افتاده‌اند.

بدوید، به ما میان‌داری نیامده تا قنصول‌های بیگانه شبیه گردانند. بزودی تعزیه‌ای راه می‌اندازند که تمام کشور محروسه عرصه‌ی آن خواهد بود. باید جائی گم شد، من به سر هوای ولایت دارم.

چه خبر شده. توپ و سرباز می‌کشند. تجهیز و سلاح و استعداد می‌برند.

عجب روزگاری است، تمام هم و خیال دولت برانهدام مجلس مقدس است، و نمی‌گذارند بیچاره‌ها به کار و خدمت دولت و ملت باشند. گویا حضرات چندتن از او باش خیابانی مثل باجلان قداره کش و نعمت گاوکش و امثال آن اجیر کرده‌اند که بالواط بریزند و مجلس ملی را برهم بزنند. این روزها هر ناقص عقلی از هر خدمتی نفعی تواند برد.

باجلان دست فتنه رامی‌کشد.

آهای بکشید کنار، راه باز کنید.
مچم را شکستی، دستم درد گرفت.
دردت به جانم، همین روزهاست که این اطراف توپ بیندازند.
اینجا ناف خطر است.

باجلان
فتنه
باجلان
فتنه

(میماند) های باجلان چه شده‌ای؟ معقول کسوت تازه پوشیده‌ای. کلاه و قبا نو کرده‌ای. حقا که چکمه به تو خوب برازنده است.
زخم زبانم نزن. هر چه هست برای تست.

- فتنه
برای من باجلان؟ ششلول بسته‌ای. قطار فشنگ ردیف کرده‌ای. برای من؟
- باجلان
من میدانم ایرانی جماعت نباید زیر بیدق اجنبی برود، و این بی‌وطن‌ها رفته‌اند.
- فتنه
خب باجلان، چرا باید دوست عملی کند که آدم به دشمن پناه ببرد؟
- باجلان
این حرف تو نیست. مشتری مشروطه چی داشته‌ای؟
- فتنه
دارم، و او منتظر جوابست. جوابش را چه بدهم؟
- باجلان
ازمن سؤال نپرس. من فقط میدانم سلطان پدر است و ملت فرزند. و خدا نگفته فرزند به پدرش بی‌احترامی کند.
- فتنه
خوبست باجلان، آفرین، ولی خدا گفته پدر فرزندش را بچاپد و جلوی توپ بفرستد؟
- باجلان
من سوال و جواب نمیدانم. به من مواجب زیادی نمیدهند. همین یک لباس. فقط خواستم کاری درست کرده باشم. گفتم باجلان. تو سالها گذرها را بستی و لعنت برای خودت خریدی. حالا توبه کن و آدم شو.
- فتنه
من نمی‌آیم باجلان. اگر کتکم میزنی بزن. اگر آمده‌ای مرا بچاپی بچاپ، ولی من ترا در لباس خودت بیشتر میخواستم.

میر شالچی سراسیمه میدود.

- حاج ساعتی
بامن حرف بزنی. علت این تحصن دوباره‌ی آقایان چیست؟ درشگه‌ها چرا اینهمه چپ‌وراست میروند. استخاره‌ی مردم برای چیست؟ دویدن و پنهان‌شدن چه معنی دارد؟ درزاویه‌ی بلورفرشان پچ‌پچه بود، و جماعت زیرلباس مقراض و گزلیک و مشته جهت دفاع پنهان می‌کنند. بامن حرف بزنی، اگر کسی میداند به من بگوید چرا؟
- شاگرد دادالفنون
قسم‌ها شکسته شده آقا. همه جا گشتی و شب‌بند و نوبتی است. چراغانی را برچیده‌اند و بیرق سیاه سردرالماسیه نصب است. دیروز وکلای ملت در مجلس گفته‌اند تا کی در عذاب

باشیم ما که بر جان خود ایمن نیستیم؟ هر وقت از خانه بیرون می‌آئیم وداع و وصیت می‌کنیم وزن و فرزند ارما جلو گیری کرده قرآن می‌آورند و قسم میدهند که نروید. تا کی گرفتار بوده باشیم. و لوله در مجلس شده و گریه کرده‌اند. هنگامه بالا گرفت و بنای تحصن آقایان شد.

حاج ساعتی

افسوس- این نسیمی نیست که طراوت می‌آورد، هیئات، توفان بلا برخاسته. چه آفتی به جان ملت غیور افتاده؟ صحبت از قانون؟ مگر این وطن قرن‌ها قانون داشت؟ صحبت از عدالت؟ مگر حواله به میز عدل محشر نیست؟ حرف از ترقی است مگر حضرت امیر کبیر مکافاتش را با خون خود نداد؟ چرا از منزل بیرون می‌آئید؟ چادر سر کنید و خانه بنشینید و عزا بگیریید. کسی را با شما کاری نیست. خیابان رارها کنید برای مردان.

شاگرد دادالفنون

کنایه‌ها یا من است که دوسو زیان می‌بینم؟ الله و بخت من زخم و طرفدار دولت و راهزن. نه انجمن رفته‌ام و نه دعوی ترقی و اصلاح کرده‌ام. روسفیدم که خیانت به وطن نکرده‌ام. اگر مشروطه پیروز شود یا دولت من به وظیفه ریزه‌خواری و نوکری عمل می‌کنم و بس.

حاج ساعتی

کاش چون شما کم بود و چون مجاهدان بسیار. افسوس، همه چیز تخمی است که در کویر پاشند. اگر قطره‌ای بیارد و سر بر آورد آفت است که می‌خورد.

شاگرد دادالفنون

شیء حب جمع من بد بخت بی علم هنوز نفهمیده‌ام حق طرف کیست. نه از مشروطه مرا بهره‌ایست و نه از استبداد خیری. تمام فهمیدن این مطالب از علم است که الحمد لله عالم نیستم. اینقدر میدانم که برای ما جماعت نو کرباب راه‌دزدی و مداخل بسته شده. خداوند فرجی، کاش ده سال پیش در زمان خوب از دنیا رفته بودیم و این روزها را نمیدیدیم.

چرا مرا گرفته‌اید؟

گل‌باجی

تو پس افتادی گل‌باجی. یادت نیست؟

مونس

میتوانستید از دستم خلاص شوید، یک سوزن توی ملامم. دلبری نکن گل‌باجی. خودت را عزیز بی‌جهت نکن. اگر

گل‌باجی

مستوده

میخواهی از دست ما خلاص شوی پوست کنده بگو.	گل‌باجی
شما باید الان پهلوی مشتریها باشید.	گوهر
امروز و مشتری؟ خواب خیر دیده‌ای. بیرون شلوغ است.	گل‌باجی
چراغان بود. مولود نبود؟ توپ شکرانه شنیدم.	مونس
مولود اگر بود مردم کمتر گناه میکردند.	گل‌باجی
کمتر؟ هه. بیشتر مخفی می‌کنند، ریاکاران. - مولودی بخوانید.	
چه حرفیست گل‌باجی. مولود گذشته، و مولود سال بعد نیامده.	معصومه
بخوانید، نشنیدید چه گفتم؟ مولود نامه بخوانید.	گل‌باجی
هروقت غم در دل داری مولودی میخوانی گل‌باجی.	هاجر
هروقت مولود است مولود میخوانم. مگر بیرون چراغان نیست؟ مگر این توپ شکرانه نبود؟ نمی‌شنوم -	گل‌باجی
حرف زور -	منظر
بلندتر، نشنیدم (خودش می‌خواند) مبارك بر شما بادا مبارك.	گل‌باجی
مبارك بر شما بادا مبارك.	بعضی دخترها
که جبریل خدا داده بشارت.	گل‌باجی
که جبریل خدا داده بشارت.	همانها
چراغان کن سراسر.	همه‌ی دخترها
تولد شد پیامبر.	
نهاده تاج بر سر.	
به امر حی داور.	
صل علی محمد.	دسته اول
صلوات بر محمد.	دسته دوم
چرا گریه میکنی گل‌باجی؟ تومی گفتمی جای عشق نیست.	معصومه
خدای عالمین دانا.	دسته دوم
همه روی زمین دانا.	
تمام اولیا حاضر.	دسته اول
همه کروبیان ناظر.	
قردوس برین دانا.	دسته دوم
همه مقدسین دانا.	

هردو
 بیاور شیر و شکر.
 مکرر در مکرر.
 به امر حی داور.
 نهاده تاج بر سر.
 صل علی محمد.
 صلوات بر محمد.
 دسته اول
 دسته دوم

الماس سراسیمه پیش میدود.

الماس
 در میزنند. آشنا نیست. این در مخفی است. از ناشی بودنش
 فهمیدم؛ زینب است.
 شنیدی گلجی؟
 از دریچه دیدم، خودش است.
 باز نکن!
 در میزنند.
 چرا نمی خوانید؟
 دخترها
 الماس
 صدای کوبه در، پشت سر هم، تق تق، وحشت زده است. تق تق،
 شاید خطری نزدیک است. تق تق، بهتر است بروم...
 نه! - (الناس می ماند) بخوانید!
 تق تق، باز هم. شنیدید؟ شاید در پی اش هستند. مردمان چشم
 ناپاک هرزه. تق تق - در میزنند.
 بخوانید!
 الماس
 دیگر در نمی زنند.
 (از جا میپرد) نه -
 الماس
 تمام شد.
 گلجی
 باز کن - (بی طاقت) باز کن - (خود میدود) زینب -

همه می مانند.

الماس در راباز کردم و بستم. بیاتودختر که از سرما و ترس میلرزی.

زینب وارد میشود.

مبهوت ایستاده بود. سفید مثل نعش ماتش برده بود به یک گوشه.

(نافذ) بلبل زبانی بس است مردك، يك گل آتش بیار، با انبر. آتش؟

چکار میکنی گلماجی؟

کجا بگذارم. پشت دست یاروی ران؟

یک جا که مشتری پسندتر باشد...

الماس

گلماجی

الماس

منظر

گلماجی

مستوره

.....

نوشته‌ی بهار ۱۳۵۶

این نمایشنامه هرگز اجرا شده است

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



انتشارات آسمان

تهران، خیابان انزلی، مقابله دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۲۲۵ ریالی